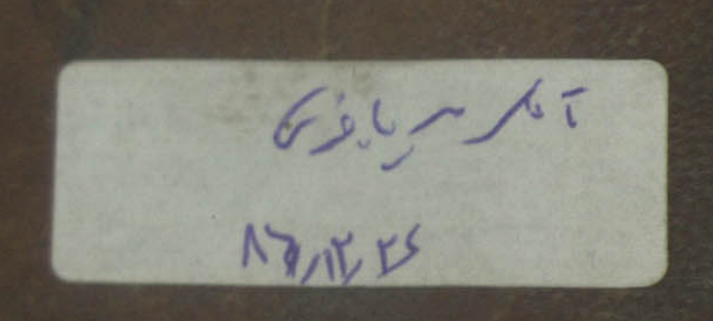
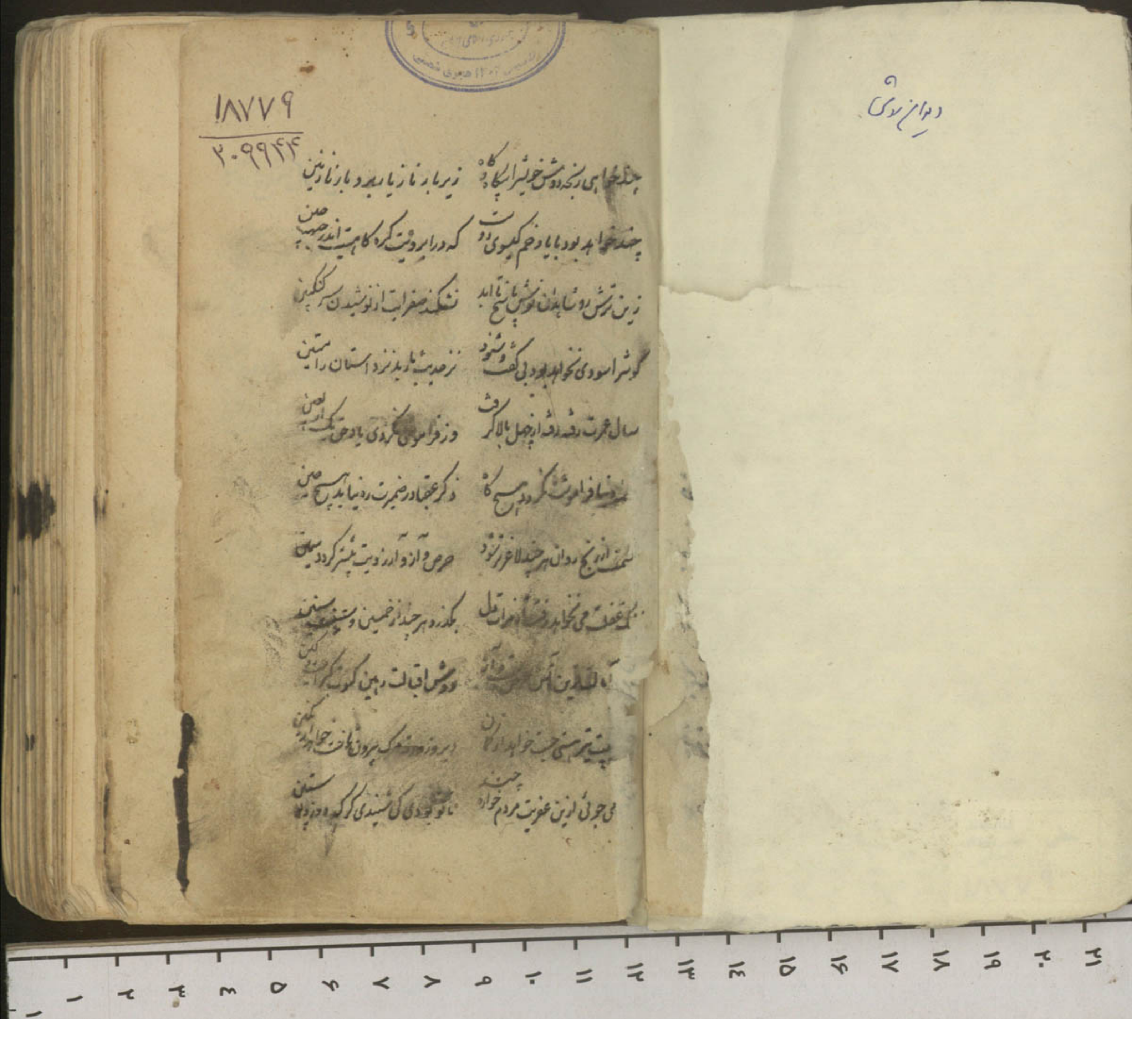

۸۶/۱۲/۲۶





چند خواهی رنجه دوش خویش را بیگاه و گاه / زیر بار ناز یا بید و بار نازنین

چند خواهد بود با یاد خم گیسوی دوست / که در ابروت گره گاهی است اندر جبین

زین ترش رویان نخواهی نوش یا تلخ تا ابد / نشکند صفرا به از نوشیدن سرکنگبین

گوش را سودی نخواهد بود بی گفت و شنود / ز حدیث یار باید نزد استان را مستین

سال عمرت رفته رفته از چهل بالا گرفت / وز فراموشی نکردی یاد حق یک اربعین

[illegible] دنیا فراموشت نگردد هیچ گاه / ذکر عقبا در ضمیرت ره نیابد هیچ حین

[illegible] از رنج روان هر چند لاغر تر شود / حرص و آز و آرزو بیشتر گردد سمین

[illegible] ضعف می نخواهد رفت از ان [illegible] / بگذرد هر چند از خمسین و ستین سنین

آه [illegible] / دوش اقبال رهین گوش [illegible]

پیش تر [illegible] خواهد [illegible] / دیر و زود [illegible] بیرون [illegible] خواهد [illegible]

می جویی ازین غربت مردم خواره چند / تا تو بودی کی شنیدی کرکه و دزد [illegible] ستین

دیوان رودکی

گر تسلی ور بشیری به هر منزل که هست | بگذرد این پنج روزهٔ عمر چون باد بزن
چشم بین و عاقبت اندیش دانی خویش را | بارگه اندیش چشمی پیش بینی پیش بین
با چنین احوال وین اعمال ای ناهوشمند | غافلی تا چند از اهوال روز واپسین
جامه بیرون کن بشو پیکر به استغفار بخوان | ناله برکش بر بریز اشکی شفیعی برگزین
دست در حبل المتین یار بر سر افلاک زن | سر بنه بر خاک پای پیشوای چارمین
نور یزدان سبط پیغمبر علی بن الحسین | شبل حیدر سید سجاد زین العابدین
سید عالم کل هادی دین رهنمای راستان | قبلهٔ دل کعبهٔ جان مقتدای راستین
شافع روز جزا مشکل‌گشای انس و جان | رهبر راه هدی فرمانروای اهل دین
ناخدای فلک هستی نوح طوفان بلا | شهریار ملک امکان پادشاه یوم دین
از چنین تا باکش فرزند آنی پدید | در ضمیر راز دانش [illegible]
آنکه مهر مهر او در گیرد دارد روز حشر | در میان ما و دوزخ هست سدی آهنین

در

درگه ایجاد عالم داده حکم محکمش | ارتباط باد و آتش امتزاج آب و طین
در بهاران بی رضای او نمی روید سمن | در مشیمه بی ولای او نمی جنبد جنین
تا نگوید او نگردد باد سایر در جهات | تا نخواهد او نبارد ابر باران بر زمین
بر جهان از شرق حکمش می‌تابد آفتاب | در چمن از خاک بی عونش نروید یاسمین
گر نبودی پای حکم نافذ او در میان | سخت آهن در کف داود کی گشتی لین
بر سلیمان گر از خاتم مسلم گشت ملک | دست او این خاصیت داده در انگشت کهین
یافت تشریف خلافت گشت مسجود ملک | خاک آدم گشت تا با آب مهر او عجین
انبیا گر صاحب علم الیقین بودند بود | او چو آبای کرامش صاحب عین الیقین
بی لقای او نیرزد روضهٔ رضوان بهیچ | بی بها باشد بلی خاتم چو گردد بی نگین
حب او بگزین گرت آسودگی باید که هست | حب او در فتنهٔ آخر زمان حصن حصین
عالمی در سایهٔ اقبالش آسایش کنند | هر که در ظل لوای حب او گردد مکین

خوان رضوان تا بر افشاند غبار از راه او — طرهٔ غلمان کرد و تار زلف حور عین

روح خاصانش نهاده روی‌ها بر آستان — جان پاکانش کشیده چشم‌ها بر آستین

قبض و بسط انفس و آفاق بودش در یسار — حل و عقد مبدا و میعادش در یمین

داغ خورشید و مه گردون گردان از رویش — مهر مهر او بدل داغ ولایش بر جبین

در هوای گلشن از کوثر و تسنیم است — هر طرف جویی روان از دیدهٔ خلد برین

آفرینش هست یکسر تا [illegible] — آفرین بر جان پاکش باد از جان آفرین

سلسله بر گردن او خصم شوم از سب — شیر بچهٔ پاک یزدان بودنی شیر عرین

لیک تا تسلیم او بر خلق گردد آشکار — بر ستمهای عدو تن داد با حال حزین

هر چه او را پیش آمد کرد یکسر احتمال — زان تحمل لب بدندان خست ابلیس لعین

جان پاکش در حریم لی مع الله داشت جای — گر تن بیمار بودش بند اعدا را رهین

باطنش دمساز شادی با رضای دوست بود — گر بظاهر خصم بد فرجام میدیدش غمین

یا دری از مردم آفاق کی بیند کسی — آنکه او بعمر ازابو و رستحی معین

از کلیم خویش ایدل پا برون بگذار هان — نظم دیگر کونه شد زبید استان برکرد هین

در بیابان شا سکین غزالی صید کن — تا سمند تیز پوی مدح هست زیر زین

از کمند مهر و فتراک ولایش سر مپیچ — عروة الوثقای دین است این و حبل المتین

یکسر مو از جحیم هول آتش باک نیست — در قیامت هر کرا [illegible] باشد دوستان او قرین

ای خداوند جهان ای آفرینندهٔ جهان — ای خدا را برگزیده [illegible] نبی را جانشین

جز خدایت هر چه گویم بیش از آنی از آن — بندهٔ خاص خدا آری چنین باید چنین

زیر بار منت انعام و احسان تواند — یکسره اولاد آدم از بنات و از بنین

چرخ هشتم ارمغانی درگه عالیت را — جیب و دامان از کواکب کرده پر در ثمین

گر تو بر رویی بگذری فردوس باشد دم بدم — ور تو بر رویی نگری تسنیم گردد بار کین

هست در یک شعله از خشم تو صد دوزخ نهان — هست در یک ذره از مهر تو صد جنت ضمین

خارا ز دست خلیلت بهتر از بی نان   زهر از جام حبیبت خوشتر از ماء معین

انبیا از گوده خوان تو الته بهره یاب   اولیا از خرمن انعام عامت خوشه‌چین

زهره گر و بیان در شهابت ستیغ   فوق [illegible] سبان در پیشگاهت مستعین

از پی الزام خصم دیوسیرت هر نفس   از دم پاک تو طه هر بود آیات پسین

بر نوای نور خداوند احد اصفهان   آن جفاهائی که کردند از کهین و مهین

یک بیک را داد کیفر کرد کار منتقم   کردشان مغلول در زنجیرهای آتشین

من کیم و مدح تو ای مدح خوان جبرئیل   من کجا و وصف تو ای واصف روح الامین

کی تواند همسری با صور اسرافیل حب   کر و بائی بر کشد تا گاه در طاس طنین

لیک از جو کز طفیل مدح تو گویند خلق   حبذا اشعار شین مرحبا رای رزین

در عرب با غمس میگویند و منحها هند   در عجم با شعف می‌نامند و میخوانند سین

چاک بادا پیکر اعدای تو چون لام الف   تاج بادا بر سر احباب تو مانند شین

دشمن

دشمنانش را بود همواره شهادر مهند   دوستدارانش بود پیوسته تا بر لب آبت

شش حرم از جهان سدس میراث است   هر دم از آن شش بدل اندوه دیگر است

رنج دشمن باد و محنت اندوه [illegible]   ایشان [illegible] که ز جرم میسر است

وحشت مرا ازین قفس تیره بوم است   دهشت مرا ازین فلک دیو پیکر است

نه [illegible] و بر بر فضلی در   که [illegible] درست

یاجوج [illegible] و غم ایش روی من   یا استوار کرده چو سد سکندر است

در کشتی تنم که بلا ناخدای او   آلام بادبان بود اسقام لنگر است

کیوان بکین من کره افکنده بر جبین   بهرام در کمین من آهیخته خنجر است

[illegible] سنبره این زال گوژ پشت   پیکان فروش آهم و تیرم کمانگر است

هر [illegible] بلا حواله این جان مبتلا   هیچ آن غنا نصیبه این زار مضطر است

خوناب دل است باغ عمر از کید آسمان
لخت جگر بدامنم از کین اختر است

پامال سیل خانه ام از بخت واژگون
در دست برق خرمنم از چرخ اخضر است

کتان بخت من همه در پیش ماهتاب
شمع امید من همه در راه صرصر است

مغزم بجوش از شرر آتش درون
خونم بجام از اثر دیدهٔ تر است

از لخت دل نواله و از خاره بالشم
از خون دیده شربت و از خار بستر است

از زهر گرزه مار کنند ار گوارشم
در کام من زمانه اگر شهد و شکر است

ور دولتی کرم همه بخشنده دایه است
رنج منت کرم همه فرخنده مادر است

زلف بتان بدیدهٔ من نیش کژدم است
گیسوی شان بگردن من مار حمیر است

کارم بکام دشمن و بارم بدوش خویش
پایم بسنگ خاره قرارم در آذر است

زابنای روزگار بنخشش دانه
نه یک تنم معین و نه یک مرد یاور است

رسم کرم بشهر و دیاری که من درم
مشهور و ناپدید چو خضر پیمبر است

شادی

شادی ندیدم بسکه عنقای مغرب است
راحت مقیم معدن گوگرد احمر است

بر من چه غم گرفته اگر روزگار تنگ
گوهر به تنگنای صدف نیز اندر است

غالب بجرم بوی روانبخش عود را
آرامگاه بر سر سوزنده مجمر است

شادم بشکنجه میکندم هرچه بیشتر
تا دیده ام که دهر دنی سفله پرور است

این جمله هست شاهد احوال او
از گفتهای خواجه ام این بیت درخور است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

از خلق ناامیدم و چشم امید من
چون حلقه باز بر در موسی بن جعفر است

هفتم امام خلق که ایوان عرش را
مولا و مقتدا و امام است و رهبر است

اول ظهور قدرت کایات صنع را
در اصل خویش مظهر و در فرع مظهر است

هم شهریار کشور و هم شاه دادگر
هم جانشین احمد و هم سبط حیدر است

دارای بی نیاز و برآرندهٔ نیاز
مولای کارساز و کشاینده در است

دانندهٔ ضمیر و خداوند بی نظیر | از نیک و بد خبیر و امیر مظفر است
سازندهٔ هیاکل و بخشندهٔ جان | بارنده بر صحاری و آرنده بر است
بر هر که جز خدای خداوند و حکمران | بر هر که جز رسول امیر است و مهتر است
بی هیچ شبهه از ره معنی مقدم است | بر انبیا بصورت اگر چه مؤخر است
افلاک آستانش و معراج تکیه گاه | جبریل پاسبانش و میکال چاکر است
ایوان نه سپهر که باشد جاه او | سقفی فرود پایه ولی بی محقر است
سیمرغ قاف قرب بال جهان نورد | طیر گرد قبهٔ او چون کبوتر است
روح القدس بخاک درش هر سحر بیار است | روح الامین بگرد سرش نقطه سپهر است
خاک در سرایش جان مجسم است | گرد ره روانش روح مصور است
نقد حساب اگر چه عزیز است و ارجمند | بی سکهٔ ولایش مردود و ابتر است
جنت گمینه باد و خرد لای او است | طوبی کسی که کاسهٔ شربش از این بر است

اوز

روزی خرد شنید حدیث بزرگیش | عمری گذشت و ذکرش الله اکبر است
شاهنشها ملک سپها عرش خرگها | مداحی جناب تو از حد من برون است
تو حجت خدائی و فرزند مصطفی | فردوس را جمال جمیل تو زیور است
تا چون گرد کار جهانش بود نصیر | بی ناصرت ممالک هستی مسخر است
روی تو آفتاب سپهر شکیب است | رای تو دستیار قضای مقدر است
دیوان آفرینش دو طومار کائنات | از مصحف کمال تو یک حرف مضمر است
آبای طیبین ترا چرخ خادم است | ابنای طاهرین ترا دهر چاکر است
آن اختری که برج تو ابن عم رسول | آن گوهری که درج تو زهرای اطهر است
او را تو ای خلیفه و فرزند و جانشین | کز حق تجلی اول و آخر میسر است
بر منبر جلیل تو بر صحن خطبه خوان | در معبد حبیب تو افلاک مجمر است
در بزم دوستان تو ناهید مطرب است | بر دست بردان تو خورشید ساغر است

هستی صدف برابر و تو گوهری در آن — گیتی عرض تمام و وجود تو جوهر است
جوئی که در جوار تو باشد زلال آن — خوشتر ز سلسبیل و ز تسنیم و کوثر است
دشتی که در پناه تو باشد غزال آن — حمال طیب و حامل مشک اذفر است
گرد رهت بدیدهٔ آفاق توتیاست — خاک درت تبارک افلاک افسر است
خشم تو با عذاب الهی پسر عم است — حکم تو با قضای خدائی برادر است
روی جهان ز ابر عطای تو خرم است — پشت فلک ز بار جلال تو چنبر است
با آستانهٔ تو کسی را که روی دل — بر دیگری است نطفه اش از جای دیگر است
با جنت نعیم چو دعوت کند کلیم — گوساله را که سجده بکادی کند خر است
شاها اگرچه نامهٔ روشن بود سیاه — چشمش بفیض عام تو در نور محشر است
در جرگ چاکران تو تا یافته است راه — با آنکه ناتوان و ضعیف است و لاغر است
با جرأت پلنگ و توانائی هژبر — با صولت نهنگ و نهیب غضنفر است

بی بهره از نعم این عالم ولی — از دولت ولای تو جانم توانگر است
روزم اگرچه تار شبستان خاطرم — از تاب آفتاب ولایت منور است
منت خدای را که بآب ولای تو — شد طینتم سرشته و خاکم مخمر است
شیرازه بند نامهٔ اطفال باغ را — هر ساله تا مرتب اوراق دفتر است
هر دفتری که مدح ثنای تو اندر آن — باد آب زر نبشته که نقشی مدور است

بخشش کشیده رخت بگلزار نو بهار — آنرا که چون تو تازه بهاریست در کنار
آنجا که کوی تست که جوید ره بهشت — وانجا که روی تست که جوید در بهار
بر روی تابناک تو گیسوی تابدار — پیچد چنانکه بر سر آتش گزنده مار
مانند تیر بر موی دلاویز روی تو — کافور را که غالیه بر آتش و مشکبار
گسترده دام زلف تو در راه هوشمند — در دیده غفلت چشم تو از غمزه هوشیار

گه گه بگرد چشم و لبت ارچه میچمد — زلف خطا که هست قدح خوار و میگسار
تا گرد حسن روی تو آغاز دلبری — از یاد برده قصه خوبان قندهار
آزرده غمارستی و بین آزموده است — چون شد که نرگ چشم تو مست معطار
با من ببوسه چند بخیلی کند لبت — کو بشکند شراب تو یکره مرا خمار
گویم بجور و پاک و شکایت نمیکنم — چون داده بود عشق تو با من حسن قرار
ما را بجز نگار پرستی شعار نیست — تا کلک صنع چون تو نبی میکند نگار
دل اختیار کرده ترا از جهان و من — مدح خدایگان بزرگان روزگار
دیباچه شرف و فهرست فال و فر — مجموعه کرامت و گنجینه وقار
سرچشمه بزرگی و سررشته شرف — سر دفتر معالی و سر حلقه کبار
اشعار مجد مجمع دانش صحاح فضل — گنز گرم بحار ادب مخزن فخار
باب خطر مدینه فضل و هنر حسن — خورشید شرع پرور و میر بزرگوار

بوني

عنوان داد و دانش و دیوان شرع و دین — کیهان آفرینش و گردون اقتدار
مفتون خلق و خویش هستند جان و دل — چون بر جمال لیلی مجنون دلفگار
بی چهر او ندارد در سینه دل شکیب — بی مهر او نگیرد در جسم جان قرار
خیزد شرف ز طبعش چون از صدف گهر — ریزد درم ز دستش چون از درخت بار
چون بخت اوست دولت احباب او ثمین — چون کلک اوست پیکر اعدای او نزار
تدبیر او موید تقدیر ایزدی است — جز بر مراد او نکند روزگار کار
آراسته است پیکر او از ردای فضل — ایحش بنازیش بتشریف زرنگار
طبعش چه بین سفینه اسرار حکمت است — دروی دفینهای گهرهای شاهوار
چون ریگ دشت منقبتش هست بیحساب — چون موج بحر مکرمتش هست بیشمار
با آنکه جای بحر که گردون گزیده است — کیوان نهاده بر در او روی افتقار
همت بلند و بخت بلندت لاجرم — در کارهای او نتوان جست اقتصار

اقبال و آبرو به یسارش خورد یمین   آمال و آرزو ز یمینش برد یسار

کان فتوت و محیط مروت   بحر سخاوت و سحاب گهرنثار

ایمن شود ز حادثه آفاق تا ابد   گر حفظ او بگرد جهان برکشد حصار

ای برگزیده بار خدایت ز همگنان   چونانکه مکه را بشرف ز هر دیار

بر مهر دلفروز تو خلد است مستهام   در قهر فتنه سوز تو نار است مستعار

از بخت بدسگال تو و نیک خواه تو   صبح سپید و شام سیاه است یادگار

بهتر هوای کوی تو از روضه بهشت   خوشتر شمیم خلق تو از نافهٔ تتار

قاآن و معن و جعفر و فضل الجهان جود   هر چار بوده بر سر خوان تو ریزه خوار

آیینهٔ ضمیر تو جام جهان نماست   ار جو که تا ابد ننشیند بر او غبار

مهر منیر در بر رای تو شرمگین   تیر دبیر از سر کلک تو شرمسار

یک شبر نی فزون نبود خامه ات ولی   در کارها است نایب برنده ذوالفقار

مقبول

مقبول حضرت تو عزیز است و ارجمند   مردود درگه تو ذلیل است و خوار

زابنای جنس خویش برت گرچه دیرتر   ره پس رسید جایزه اش زودتر بیار

پروردهٔ نوال توام گرچه بنده است   نام منت زبان و سپهر ستم شعار

هستم حقوق نعمت دیرینه را رهین   چنانکه حق‌شناسم و دانای حق گزار

از دیر باز داشته ام خط بندگی   امروزم این عطیه نداد است روزگار

تقصیر کرده ام من اگر در ثنای تو   در حق من قصور تو باری روا مدار

سودای بی نضاعتیم کرده خشک مغز   اینک گواه گفتهٔ من شعر آبدار

چون نیست سخن نتیجهٔ طبع منست و بس   تو نیک دانی از فن یاران همقطار

گردون نهاده موزهٔ من بر بغرقدان   تا پا نهم بدر که گردون اساس بار

اندر پی مقدمه ما هست خاتمه   ای ختم بر وجود ترا دفتر فخار

بادا کتاب فضل تو آرایش جهان   ای کاینات را بوجود تو افتخار

سحر خنک می وزد باد سحر که براغ   غارت هش میکند شورش مرغان باغ
ساقیان چمن کرده لبالب ایاغ   از نفحات نسیم تازه کنی تا دماغ
جانب گلزار گیر سایهٔ گلبن گزین
در چمن و باغ و راغ در دمن و دشت و کوه   خیل ریاحین زده بسته گروها گروه
از نغم زیر و بم نای تذروان ستوه   شاهد گل بی نقاب نشسته بعز و شکوه
بر زبر تخت شاخ چون پسر آبتین
نرگس سیمین سلب تاج زر از سر نهاد   سنبل مشکین ز دوش زلف معنبر نهاد
طرهٔ شمشاد را باد فروتر نهاد   داغ ز بدرودشان لاله بدل بر نهاد
چاک گریبان درید در غمشان یاسمین
شاد روان آنکه داشت فرصت عشرت نگاه   از سر اردی بهشت تا بن خرداد ماه

خواند چمان زبث گرد صبوحی نگاه   که بدین خفت مست که بچمن بردگاه
که ز گل آکند جیب که ز عبیر آستین
عید من ای غزه ات عزت ماه تمام   ترک من ای طره ات طعنه زن مشک خام
ورود جهان بایدت کز شرف و احترام   تهنیت عید را بر در فخر انام
خامه بپرداز هان جامه بیارای هین
کار من از دست رفت تا تو بدین آمدی   صید بلا شد دلم تا تو بشست آمدی
نغز و نکو خوب و کش سرخوش و مست آمدی   نیک خرابا مگر با لب پرست آمدی
از می خم غدیر باده ساتگین
نیمهٔ ذیحجه است آخر ایام گل   گل سپری میشود خیز و بده جام مل
در بخیتی رود کار رسید و صدر رسل   خواجهٔ هر دو سرای پادشه جزو و کل
گرد مدینهٔ وجود کرد حصاری حصین

قافله گل اگر میکند این هفته بار　　باده بخور غم مخور شاد زی اندهٔ مدار

زانکه دگرگونه کرد گنبد گردون مدار　　آنکه در آغاز بست نقش خزان و بهار

کار جهان را نظام داد بروزی چنین

عید غدیر است خیز بادهٔ جانبخش خور　　جام جهان بین طلب طرح جهانبخش خور

تقویت روح کن راح روانبخش خور　　آتش فرهنگ سوز آب توانبخش خور

تا نشاط آورد در دل اندوهگین

عمر گرانمایه است نازود در فسوس　　پیش که چون مؤذنان بانگ برآرد خروس

ورنه و خرو رسد بر فلک آوای کوس　　بادهٔ صافی بنوش غبغب ساقی ببوس

بربط شادی بزن مجلس عشرت بکن

لاله ببالای کوه سیل بدامان دشت　　خندان خندان دمید غلطان غلطان گذشت

ابر جواهر نثار باز گهربار گشت　　بر سر گل مشک بر لب جو طشت طشت

باز

چون دل سلطان شرع چون کف دارای دین

میر محمد حسین گاشف سر شهود　　جامع آیات فضل رافع رایات جود

مهر سپهر کرم گوهر بحر وجود　　برده بخاک درش چرخ بحرمت سجود

سوده بگرد درش مهر بعزت جبین

آنکه بنازد همی ملت احمد براو　　داده جهان آفرین دولت سرمد براو

مسند شرع رسول گشت مخلد براو　　سلطنت ملک دین باد مؤبد براد

خاتم اقبال را هست نقش نگین

از صدف کاینات گوهر دانش غرض　　جوهر محض است و آنچه بجز او عرض

ناصح خرد با بدل همچو روان بیعوض　　نطفهٔ بدخواه او جفت هزاران مرض

رخش ز نیست پدر بر در بزیر زمین

سایهٔ حق گاه اوست این ملک دیربای　　ملت اسلام را در کف او نیت جای

بر سر ما ظل اوست سایهٔ بال همای سوی خدا خلق را پیش جز او رهنمای

فی القرون و الدهور فی الشهور و السنین

از همه خلق جهان پیش چو نیک خلیق چون پدر مهربان بر همه مردم شفیق

خوان نوالش عریض بحر جلالش عمیق عارف سر نهان گشته بفکر دقیق

راز دو گیتی شنید از دم روح الامین

رهبر راه هدی بوده پدر بر پدر پاک نیاکان او یکسره تا بو البشر

خواجهٔ ابنای دهر صاحب جاه و خطر محیی آیات خیر ماحی آثار شر

حافظ شرع رسول حامی دین مبین

رایش رخشنده مهر رویش تابنده بدر بر سر اصحاب فضل سرور و سلطان و صدر

در صف اهل هنر جا بکه او بصدر از همه بالا بجاه از همه افزون بقدر

خیره در اوصاف او واهمهٔ دوربین

منطق

منطق شیرین او آب کرامات برد هر که برش راه یافت ره بمقامات برد

سایل درگاه او پی بمهمات برد زایر کریاس او ره بسموات برد

از بر کیوان گذشت در قدم اولین

در همه دور زمان آنکه نظیر تو نیست مهر جهانتاب را نور ضمیر تو نیست

محتشمی در جهان نه که فقیر تو نیست کور شود دیده اش هر که بصیر تو نیست

گرچه خدا داده است حاجب ماهش این

هم ز ملک بیشتر جاه تو از رفعتا هم ز ملک بیشتر شخص تو از رتبتا

ختم بذات تو کرد بار خدا حشمتا خلق جهان از تو ئی راد ولی نعمتا

شاکر احسان تست جان کهین و مهین

حکمت یونانیان ابجد دیوان تست کعبهٔ مشائیان ساحت ایوان تست

مشرق اشراقیان کوی گریبان تست قبلهٔ اسلامیان طلعت تابان تست

باد زجان آفرینش بر تن و جان آفرین

ماد ایام را مثل تو فرزند نیست
از کرم عام تو کیست که خورسند نیست

جز تو و روی دل مرد خردمند نیست
از همه خلق جهان کس بتو مانند نیست

شمسه ایوان تست قبله اهل یقین

تا فلک توسن است غاشیه جان همی
تا زخزان ایمن است روضه رضوان همی

تا بدر آبستن است قطره نیسان همی
تا فلکش مسکن است مهر درخشان همی

دلرایه — یار تو بر صدر قدر باد بعزت مکین — ذیحجه

رفتن روزه همه ساله نکو بود بفال
خاصه امسال که نوروزش است از دنبال

عید نوروز جم امسال پس از چندین سال
گرد شبگیر و بر آمیخت بغره شوال

با طربناکی و با شادی و با غنج و دلال

ساحت بر در که دارای شریعت مسکن

الرافون

رمضان ماه بزرگ و قوی دارد دست
بر بزرگیش گواهند چه هشیار و چه مست

نیستش هست و حبست جهانبانی هست
رجب و شعبان پیشش شوانند نشست

کمترین پایه او آنکه بگیتی پیوست

مریم آسا شب قدر بود آبستن

رفت سالی سه که نوروز نبد و گشت دو جا
گشت با ذلت و با نکبت و با خواری یار

همچنان حاکم معزول ز هر شهر و دیار
ماند بیعزت و بیمنزلت و بیمقدار

نه کسش گفت بگیر و نه کسش گفت بدار

گرد ما چار غریبانه در این ملک وطن

لیکن امسال نه چون پار و نه چون پیرار است
حشمتش بیمر و شوکت او بسیار است

برگ حشمت او تاخته در گلزار است
علم نصرتش افراخته در امصار است

نوبت دولت او کوفته در اقطار است
صدق گفتار مرا بعد گشاد است دهن

تا شد از شرق عید رمضان عید عجم — چون دو کوکب که ز یک بام بر آید توأم
زان یکی جان و ازین گشته جهانی خرم — از پی تهنیت این دو بعرصهٔ عالم
جشنها کرده خدیوانه سلالهٔ آدم
عیشها رانده جداگانه بهاها لکن
شاد مانند جهان یکسره چه خوب و چه زشت — دامن خرمی از دست نمیباید هشت
خیز ای حور بهشتی رخ پاکیزه سرشت — که حکایت کند از خوبی روی تو بهشت
تا بگیریم زمانی لب جوی و لب کشت
بزدائیم ز آئینهٔ دل زنگ محن
عندلیب اینک در صحن چمن نغمه سراست — سرو آراسته همچون بت و قمری شمن است
گاه سرسبزی شادابی سرو و سمن است — نوبت رامش و هنگام صبوحی زدن است
روز آرامش و میخوردن و بیخود شدن است — نیست اینقاعدهٔ تازه که رسمی است کهن

هله ای شوخ سمن پیکر سیمین اندام — برگ شادی کن و برخیز و بده بوسه و جام
سرخوش و مست و غزلخوان بگلستان بخرام — بنگر بر لب ضحاک شکوفهٔ بادام
وان برافشاندن بر صحن چمن نقرهٔ خام
بتقاضای طبیعت نه بکلک و نه بمن
ابر چون تخت سلیمان بهوا می پوید — باد افسانهٔ بلقیس و سبا میگوید
آب رخسارهٔ اطفال گیا میشوید — سبزه از خاک بصد برگ و نوا میروید
روش از خواجهٔ اخیار ثنا میگوید

وله سید ابراهیم بن حسن

آنکه بنیاد شریعت بجهان محکم ازوست — رونق دین خدا مذهب جعفر هم ازوست
علم شرع برافراخته در عالم ازوست — خاطر خستهٔ ارباب هنر خرم ازوست
حل هر مسئلهٔ مشکل مبهم ازوست — بلب خصم درین نکته نه لا ماند و نه لن

طینت طیبش آنکه خمیره از تقدیس است
مهرش آمیخته با آب و گل ادریس است

پور سینا خجل از وی بگه تدریس است
نیکخواهش بسعادت خلف برجیس است

بد سگالش بنحوست پدر ابلیس است

که سیه روی و سیه روز چو زاغ است و زغن

آسمان در بر او برده بصد شوق نماز
اختران سوده بخاک قدمش روی نیاز

روی ملت ز مداد قلمش یافته طراز
تا بروی دل او روزن حکمت شده باز

منکشف گشته بر او سر حقیقت چو مجاز

جلوه یکسان بنظر میکندش سر و علن

رونق شرع برافزوده ز رشح قلمش
خرمی گشته امل دیده ز ابر کرمش

بهره ابنای زمان برده ز خوان نعمش
داده جا بر تن اصحاب سخن فیض دمش

بخت آنرا که دهد راه بخیل حشمش
چکند گر ننهد چرخ بحکمش گردن

ایکه

ایکه خورشید فلک رشک برد بر رایت
صبح دوم خجل از رای جهان آرایت

ابر خجلت زده دست گهر بخشایت
عقل آشفته طرز سخن شیوایت

کس ندیداست و نه بیند بجهان همتایت

نه بخلق و نه بخلق و نه بفضل و نه بفن

بوی خلق تو اگر باد برد در ختنا
در دل خاک کند مشک سیه تا ختنا

ور ز کوی تو کند روی صبا در چمنا
دفتر از شرم پراکنده کند یاسمنا

از لب لعل تو آنگاه که ریزد سخنا

بسفالی نکند هیچ کسی در عدن

سرورا هست بمدح تو مرا طبع ولوع
همچنان طبع فقیهان باصول و بفروع

نشوم از تو بیک مدح و بصد مدح قنوع
سخن من بثنایت شده گوئی موضوع

کرده دهقان ازل دانه دانش مزروع
بتولای تو در مزرعه سینه من

میکند تا بحمل مهر جهانتاب قرار میدهد تا بگلستان گل صدبرگ زنگار

میوزد تا بگل و خار همی باد بهار میشود نغمه سرا تا بسر سرو هزار

میدهد تا به تازیش باغ و گلزار

جامهٔ عید عدوی تو کند چرخ کفن

نشاط و شادی و عیش و سرور و عشرت و کام فراز و شیب جهان را فرو گرفت تمام

گشوده شد در فردوس بر رخ ایام سخنوران هنرپرور بدیع کلام

شدند تهنیت آرا به پیشگاه امام

تمام گرم ثناگوئی و غزلخوانی

دو هفته ماه مبارک شادمانی کن بچم چمانه بده ترک بدگمانی کن

دو رخ ز باده چو دو کوکب یمانی کن ز عکس چهره سرا کارگاه مانی کن

دل

دل مرا بشکرخنده میهمانی کن

که دارد از دولت آرزوی مهمانی

بتا بیا که سرآغاز نیمه رجب است زمان جد و سماع است و نوبت طرب است

دل حسود چو کانون لبالب از لهب است بعید ناصری این عید اگرچه منتسب است

بهوش باش که میلاد سید عرب است

خدیو کشور امکان علی عمرانی

سپهر پیر گرفته است باز برنائی نهاده است ز سر راه و رسم خودرائی

برسم ترک غلامان شوخ یغمائی بتازه روئی و فرخندگی و زیبائی

بر آستان امامت بصد دلارائی

ستاده دست بکش بر امیدوارائی

اگرچه نوبت بلبل بگلستان است که بر بهینگی شاهدان بستان است

بخاک سبزه در از هیبت زمستان است   خزیده رند قدح خوار در شبستان است
بیا که روز نشاط خدا پرستان است
بروز کرده درین روز سر سبحانی

خجسته سرو من ایجان ز جلوه اش خشنود   بیا که شاهد عید از جمال پرده گشود
دو شش مدار که شب و فرازمی بمود   کنون ز شدت سرما دو کام او فرسود
شراب با ساغر کن از صراحی زود
مگر ببیندش از رنج راه بر هانی

بدان صفت که کند خور ز حوت آغاز نه   ز دور در اصمعا بانش طو نازه
که چشم من بجمال تو گشت باز شده   بکن ز طره مشکین خویش باز گره
ز جعد پر شکن مشکبوی باز زره
که دل بدان زره از دست خلق نستانی.

بعهد

بعهد دولت شاه مظفر منصور   ز پرتو سایه این عید پای تا سر نور
ستاره یافت سعادت زمانه شد معمور   فلک برقص درآمد خجسته شد مسرور
نمود قدرت واجب بممکنات ظهور
ز پرده گشت عیان رازهای پنهانی

جهان بهار بهشت در حمایت عهد   جهانیان همه آسوده زیر رایت عید
بجسم اهل خرد جان دهد حکایت عید   رسد بگوش دل از شب جهت روایت عید
نهاله مردم آفاق با هدایت عید
بخاک درگه فخر انام پیشانی

سلیل سید بطحی گزیده ذو المنن   دلیل راه هدی محیی فروض و سنن
محیط مرکز تقوی امام اهل زمن   خلیل خانی یکتا کلیم طور سخن
پناه مرتضا محمد بن حسن   که هست در هنر و فضل و همتش ثانی

بگانه اختر برج جلال و جاه و خطر — گرانبها گهر درج افتخار و هنر
امام خلق و ثناسای خالق اکبر — بهین سلالهٔ احفاد پاک پیغمبر
بهین نتیجهٔ اولاد حیدر صفدر
که هست خامهٔ او کاخ علم را بانی

سپهر برشده خشتی بود ز ایوانش — چهارده شبه مه گرده‌ایست از خوانش
روان عارف و عامی رهین احسانش — گرفته راه ببندوی چرخ دربانش
قضا بطوع نهاده است سر بفرمانش
قدر بدرگه او کرم کفش گردانی

حریم حرمت او دلپذیرتر ز خرم — سرای او طرب افزای بوستان ارم
رواق درگه عالیش قبله‌گاه امم — دمش مترجم انفاس عیسی مریم
قرین عنصر اقبال اوست خاتم جم — که داده اند بدو حشمت سلیمانی

بلی

مؤیدا سندا سیدا خداوندا — تویی که نیست ترا در زمانه مانندا
بود دلیسوی تو روی دل خردمندا — بکام مدح تو بخشد حلاوت قندا
زبسکه دست تو بر دهر در پراکندا
خجل ز ابر کفت شد سحاب نیسانی

همین نه دست تو بر خاک گوهر افشاند — سحاب کلک تو بر صفحه دُر بباراند
دمت بگاه خزان غنچه را بخنداند — زبان ناطقه در مدحت فرو ماند
چو هست مدح تو شاید گر آفرین خواند
بر این مسمط شیوا روان خاقانی

الا بباغ خزان تا همی گذار کند — الا براغ گذر تا همی شکار کند
هزار تا بچمن نالهای زار کند — حسود جاه ترا روزگار خار کند
ز خون دیده و دل دامنش نگار کند — بود دشمن جانش انسی و جانی

هو الله تعالی شانه العزیز

گردیش دیده ام تاریک چون شب روز را ‌ ‌ ‌ دشمنی تا چیست با من عشق عالم سوز را

هستم از خورشید با این تیره روزی بی‌نیاز ‌ ‌ ‌ تا تماشا کرده ام آن ماه روز افروز را

سازیستی کرد نرگس‌ها زپیش چشم دوست ‌ ‌ ‌ ساقی از مجلس ببر این مست نوآموز را

بعد ازینم شکوه از بخت بافرجام نیست ‌ ‌ ‌ دیده ام در خواب دوش آن کوکب فیروز را

پیش رویت دفتر خوبی بیارد بار کرد ‌ ‌ ‌ بارها در بامدادان دیده ام نوروز را

چون به پیکانم بدوزی موی مشکین باز کن ‌ ‌ ‌ مرهمی با چاره باید ناوک دلدوز را

دست از جان شسته و زخم عاقبت در سیل زد ‌ ‌ ‌ عقل میداند رسوم عشق درد اندوز را

عاقبت روشن هوای زلف زیبا منظران

گردیش دیده ام تاریک چون شب روز را

بیهوده تا کی میتوان خوردن غم ایام را ‌ ‌ ‌ خادم بیا از بزم ساقی بیاور جام را

زان

زان آتشین آب کهن جامی کرم کن بمن ‌ ‌ ‌ در ریشه با آتش زنم اندیشهای خام را

درده می صافی که تا آشتی افتد مگر ‌ ‌ ‌ ترکان خشم آلود را رندان دردآشام را

با من ترش روئی بنه بگشا سر آن لب بده ‌ ‌ ‌ کو تلخکامی زین شکر شیرین نماید کام را

سر باختن در پای تو دام اندر گردنم ‌ ‌ ‌ شمشیر برکش باز کن از گردنم این وام را

تا بیقراری میکند از باد مشکین طره‌ات ‌ ‌ ‌ بیجا تمنا میکند ناصح زمن آرام را

با دام و دانه مردمان گیرند مرغ بوستان ‌ ‌ ‌ بی دانه من صید توام بردار از ره دام را

روزی نوازش گر کند ما را به پیغامی لبت ‌ ‌ ‌ قاصد فرامش میکند از بخت ما پیغام را

سودای سرو بوستان از یاد بردیم ای چمن ‌ ‌ ‌ در سایه تا آسوده ام آن سرو سیم اندام را

آب من و زاهد رود گل بیکو تا ابد ‌ ‌ ‌ جستیم چون روز ازل من ننگ را او نام را

می آید آن زیبا صنم روشن برون از بتکده

برخیز تا در راه او قربان کنیم اسلام را

جائیکه صبا راند هوس گذر آنجا — در گوش تو از ما که رساند خبر آنجا

از دام خم زلف تو امید رهائی — هیچ است که انداخته سیمرغ پر آنجا

کوی تو بهشتیست روان پرور و جانبخش — ایشکه مارا نبود راه در آنجا

میخواست رقیب تو مرا چون ز در در — از خویش نمودم بضرورت سفر آنجا

در بازی عشق تو که سود است زیانش — من باخته ام سود گران سیم و زر آنجا

اینگونه که ره یافته در کوی تو اغیار — پیداست که از ما نماند اثر آنجا

از رحم تو پروا نکند در صف میدان — آنکس که نمودست چو من ترک سر آنجا

دی پیر مغان رطل گران بی گردم داد — از گوری زاهد شده ام معتبر آنجا

در معرکهٔ عشق چو پامال نگردید — افتاد دل بی هنرم از نظر آنجا

ای شیخ چه بیم دهی از روز قیامت — دشوار نگیرند بکس اینقدر آنجا

روشن چه دیاریست محبت که سراغی — از حال پسر هیچ نگیرد پدر آنجا

که میدهد

که میدهد خبر از یار دلنواز مرا — که میکند در دولت برخ فراز مرا

بغیر اشک که پیغام من بیار رساند — که میبرد بسر کوی دوست باز مرا

رسید جان بلب از درد دوری جانان — که میشود بجهنی درد چاره ساز مرا

زنیش خار مغیلان مرا مترسانید — برهنه پا بفرستید در حجاز مرا

بپیشگاه قیامت کجا شود مقبول — بروی دوست نماشد اگر نماز مرا

حریم خاص دل دردمند محمود است — چکار با شکن طرهٔ ایاز مرا

ز رقص باز ندارد کسی بزنجیرم — چو شور عشق در آرد باهتزاز مرا

بجز فراق که او را نه مرد میدانم — دگر ز خصمی کس نیست احتراز مرا

نظر بصورت خوبان ازان نمیپوشم — که هست ره بحقیقت ازین مجاز مرا

مرا چو دولت وصلت توانگری بخشید — نماند در همه عالم بکس نیاز مرا

حلال شیر منت همچو خون مادر باد بخوان وصل تو باشد اگر جواز مرا
در بهشت گشاید بروی من رضوان شود بروی تو هر که که دیده باز مرا
لب چه سود که دارای نوشدارو بود چو کشت چشم تو ای نازنین بناز مرا

چو دستم از رخ در زلف دوست کوتاه است
چه سود روش اگر زندگی دراز مرا

آسوده انکه با تو همه عمر همدم است در راه هم کجاده و در خیمه محرم است
مسکین دلم مقید مسکین کمند تست عیبش مکن ازینکه پریشان و درهم است
تنها همین نه دیده من جلوگاه تست پاکیزه روی مردمک چشم عالم است
وقتی بمصر یوسف کنعان عزیز بود اینک ترا ممالک دلها مسلم است
بسیار نیست دادن سر در وفای تو جان نیز گر فدا کنمت همچنان کم است
باور مکن که بیتو کنم رای بوستان فردوس بی وجود عزیزان جهنم است

یونها

روزیکه دل بزلف تو بستم امید از آن بر داشتم که دام قوی بند محکم است
ار زنده خاتمی است دهان تو در لبت لعلی گرانبها به نگین دان خاتم است
عاشق نمیخورد غم دنیا و آخرت داند که دوست بر همه چیزی مقدم است
زنهار از آن پری که دهد داد دلبری غافل مشو که رهزن ابنای آدم است
بی دانشی نگر که از آن تخت نازنین چندین نیش خوردم و امید مرهم است

چندی که دست می ندهد دست بوس دوست
روشن بچشم اهل بصیرت محرم است

انکه ما را دیدن او منتهای آرزوست در کدامین محفل آیا باکه گرم گفتگوست
پای نگذارد چرا در دیده گریان من باغبان گر سرو بنشاند در انموضع که جوست
در پی او من نه تنها کرده ام از سر قدم هر که را از دیده رفت آرام جان در جستجوست
دل با و مشتاق و او از هر دو عالم بی نیاز دارد او از ما فراغت جان ما در بند اوست

بذله گوی و نکته دان و دلفریب و شاهد است	دوست جوی و مهربان و خوب روی و نیکخوست

پسته خندان او هرجا شکر ریزی کند	جان عاشق از نشاط آنجا نمی‌گنجد بپوست

میرسد از کوی او باد صبا زان جانفزاست	در خم آن طره اش افتاده راه آن مشکبوست

در شکنج موی او دیدا نکه آن گوی زنخ	بی سر و پا در سر میدان عشق او چو گوست

راند راهب در کلیسا تاخت حاجی در حرم	خواست زاهد باغ رضوان جست عاشق وصل دوست

آنچه در ظلمات روشن کرد اسکندر طلب

دردنوشان خرابات مغان را در سبوست

معاشران در صبح دوم فراز کنید	نقاب شاهد خورشید چهره باز کنید

چو دوست رقعه دگر نام لطف او مبرید	چه سود از آنکه شب هجر را دراز کنید

جمال یار پری چهره قبله جان است	چو دست داد حضورش بر او نماز کنید

ز خانقاه دو روزی مقیم دیر شوید	سفر به بتکده یکچند از حجاز کنید

ره نسیم

ره نسیم ببندید و چشم اختر نیز	چو جا بکوچه آن شوخ دلنواز کنید

چو داغ بندگی روی آن صنم دارید	ز بخت شکر و بخورشید و ماه ناز کنید

برون ز کام شما گام آسمان نزند	چو خاک در دهن حرص و چشم آز کنید

بمی و جامی و کنجی کفایت است مرا	حدیث حشمت محمود با ایاز کنید

گل شکفته من گر میان باغ آید	میان گلبن و او شکل امتیاز کنید

غم جدائی جانان بلای جان باشد	بباده چاره این درد جانگداز کنید

مرا وظیفه حوالت کنید بر لب دوست	باین وسیله ام از باده بی نیاز کنید

شنیده ام که زمستان بهار مستان است	وزید باد خنک برگ عیش ساز کنید

بشادی دل و جان مجلسی بیارائید	طراز مجلس از آن شاهد طراز کنید

به پشت گرمی مینا و دستیاری جام	بشهر بند غم آغاز ترکتاز کنید

عمل نه غصه نکوتر ز خویش و بیگانه	سر پیاله بپوشید و در فراز کنید

زبان مفتی و بازوی محتسب بازآست زباده خوردن بی پرده احتراز کنند

عروس طبع مرا کرچه پیش ازین ارزد زلعل غنچه کابین ز می جهانه کنند

حدیث مستی و شاهد پرستی روشن

حقیقت است ولی حمل بر مجاز کنند

ماه سیمائی که او را دل بجان مشتاق بود تا سحر که دوش شمع محفل عشاق بود

طرهٔ او نامهٔ بدبختی ما بود لیک از پریشان کاری باد صبا اوراق بود

زدره دل چشم جادوش مراد دیدکه عشق نقشبند کارگاه انفس و آفاق بود

زلف و گیسو چشم و ابرو خال و خط بالا و زلف عضو عضوش نیک دیدم در نکوئی طاق بود

از لب شکر فشانش چون لبم شد کامران شکر او کفتم اگرچه دیگری رزاق بود

سر و مشکین موی من هر جا که گیسو بر فشاند نافه آنجا نا کمر مشک ختن یا تاق بود

دوش عاشق را نبار دوست بردن چاره شد روز اول حسن را با عشق این میثاق بود

دلمن

داستان شام هجران قصهٔ او زد وصال ترجمان زهر قاتل معنی تریاق بود

داشتم با شیخ زاهد روزگاری دوستی راست خواهی این یکی سالوس و آن زراق بود

از رقیب آموخت بیمهری و کرنه ماه من دفتر دلجوئی و گنجینهٔ اشفاق بود

بخت او شد خویش ساخت ورنه آن پری

شوخ و شیرین مشرب و مطبوع و نیک اخلاق بود

برود هرچه بزیش نظر از دل برود بجز از نقش جمال تو که مشکل برود

تو پری از نظر هر که بپوشانی روی که ملامت کند او را اگرش دل برود

نه عجب بر تو اگر آدمیان فتنه شوند که پری را دل از آن حسن شمایل برود

باد از آنجا مگرش خاک پراکنده کند هر که پابش لب کوی تو در گل برود

تو بیا تا نکند عرض تجلی خورشید حق اگر جلوه کند رونق باطل برود

برد ایمرگ که این جان بلب آمده را می سپارم بتو آنگاه که قاتل برود

وادی عشق خطرهای فراوان دارد / تا که را ناقه از اندیشه بمنزل برود

برد بیخطری ره بسر چشمهٔ نوش / هر که خضرش بدلالت بمقابل برود

موج طوفان بفلک گر برسد کشتی نوح / هیچ سنگ نیست که آسوده بساحل برود

حبذا کوی خرابات که دیوانه در آن / گر شبی روز کند زیرک و عاقل برود

باخبر باش که آن برق درخشان روشن

ناگهان رخش بردن تازد و غافل برود

رهروی نیستم ره دل بغیر از این غم دیگر / که خواهد ساخت بعد از من غمش با همدم دیگر

بانگشت سلیمانی بود آن خاتم ارزانی / که داد بند از دهان دوست را خاتم دیگر

ز سر غیب آگاه است پیر میکشان گوئی / که جام دیگر افتاده است بر دست جم دیگر

بگیر از دست ساقی جام و بشنو از لب مطرب / که آتش بروح الله باشد مریم دیگر

بروای ابر آزاری ببر این شیون و زاری / که سیراب گلزار محبت از نم دیگر

تماشای

تماشای جهان پیداست با جان آشنائی کن / که زین عالم برد هردم ترا در عالم دیگر

نمیگیرد شکر از دست خسرو بهر شیرین را / بغیر از مردن فرهاد گویا ماتم دیگر

مرا از سختی آن دل که دارد با جگر بست / رود از هر بن مژگان بدامن زمزم دیگر

فروغ مهر ظاهر شد غم پروانه آخر شد

نخواهد سوخت او شمع او پیش از دم دیگر

اگر بودی سر زلفش بدست باد دم دیگر / نبودی جز پریشانی دل ما را غم دیگر

بدل کهنم غم خود دوش و شد فسانهٔ عالم / چسازم چون کنم جز دل ندارم محرم دیگر

بیا از خانقه یکره و رو در دیر مغان زاهد / تماشا کن دمی آب و هوای عالم دیگر

در این فصل خزان ادباری بختم میسر شد / ز روی سبزه خطان نوبهار خرم دیگر

چو ما را کامی از بوسیدن سنبل نشد حاصل / بدست آریم روزی چند زلف پرخم دیگر

خوش سرزده ولاخور شند باش و مژده که دولت / که باقی مانده تا روز وصال او کم دیگر

نمیگردی رفو چاک درون خویش را دوش
بر پیکانش اگر بودی امید مرهم دیگر

ساقی وزید باد فرح بخش مشکبیز   مرغ سحر صفیر طرب بر کشید خیز
آمد بگاه و عیش نغزای و کف زن   مینا بخواه و در بزم یار ای وحی ریز
بلبل چگونه زار ننالد بسوز دل   اینک که باد آتش گل کرده آب تیز
ای شاخ گل من از تو نه در بند میوه‌ام   آشفته عروس ندارد غم جهیز
تا روی دل بکعبهٔ کوی تو کرده‌ام   فارغ ز سومناتم و مستغنی از حجیز
برخیز و بی نقاب در آ در میان شهر   کوتاه کن حکایت غوغای رستخیز
عاشق طمع از آن لب نوشین نمیبرد   هرگز نمیکند مگس از شهد احتریز
ما را بتیغ عشق و ارادت سلاح جنگ   با ما ترا اگر سر صلح است اگر ستیز
بردار جام باده و داد طرب بده   یک ره لبی بخنده و آب شکر بریز

روشن گریخت از خود و سوی تو کرد روی
مشتاق دوست را بود از خویشتن گریز

با خیال حلقهٔ زلف تو هستم در قفس   تا نه پنداری که از دام تو رستم در قفس
دام گیسوی تو آزادم نمود از آشیان   گردش چشم خرابت کرد مستم در قفس
بال من باز است تا باشد رخنهٔ آن تیرها   رشتهٔ مهر تو دارد پای بستم در قفس
غمزهٔ خونریز و مژگان تو آوردیم یاد   سینهٔ خود از پیکانی تو خستم در قفس
خواهی از نرودم فرود آویز و خواه از خار بن   جلوه بکیان میکند بالا و پستم در قفس
نام آزادی شنیدم از گرفتاری غمی   اضطرابم گشت تا از دام جستم در قفس
با وجود آنکه هیچ حال پرواز نیست   بال مرغ دل بسنگ غم شکستم در قفس
تا نه پنداری که گلچین تا نکردم گرد خار   خاطرم از یاد گلشن نشستم در قفس
خانهٔ صیاد آباد آنکه از بیداد او   دامن وارستگی آمد بدستم در قفس

آشنای دوست را از خویشتن بیگانگی است   من باو پیوستم و از خود گسستم در قفس

آب داده ناوک او آتشم زد در نهاد   سوخت بال و پر از تاثیر شستم در قفس

آرزوی دیدن رخسار آتشپاره

روشن آخر میکند آتش پرستم در قفس

گلی که خوردن خون دلست خاصیتش   چه رنج میبری ای باغبان به تربیتش

ز مهد شاخ چو طفل شکوفه جست بکنج   درید دست صبا جیب گل به تعزیتش

نمود شاهد گل تکیه بر سریر چمن   گشود بلبل عاشق زبان به تهنیتش

برو ز ملک دل ای خواجه دست پاک بشوی   بدست عشق چو دادی زمام تمشیتش

بنه بشرط ادب پای در ولایت عشق   که جان زنده دلانست خاک ناحیتش

بفصل من زده صیاد دم آستین بالا   در این معامله یارب که کرد تقویتش

بنفشه آب گلش برد و سنبلش پژمرد   که میدهد بچنین روزگار تسلیتش

لها

کسیکه نرگس مست تو کرد بیمارش   مسیح نیز نداند دوای عافیتش

فلک بخصمی من اینقدر دلیر نبود   تو داده دل سنگین خود بعاریتش

کدام دولت ازین به بود شهید ترا   که شاهدی چو تو بخشد ز وصل خود دیتش

کند چگونه نهان سر عاشقی روشن

نوشته اند چو پیدا ز آستان بناصیتش

بدر کعبه سحر که من و دل دست زدیم   بامیدیکه در آتشخانه کسی هست زدیم

لاجرم دست ارادت بدر پیر مغان   خادم کعبه چو در رخ ما بست زدیم

تا نگیرند پی خون کسی دامن ما   خویش را بر صف پرهیزگران مست زدیم

سنگ بر شیشه تقوی و قدح از کف ماست   لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم

زیر و بالا همه چون جلوه که طلعت اوست   که سراپرده ببالا و گهی پست زدیم

فال بیدولتی و قرعه بدبختی خویش   رشته الفت ما دوست چو بگسست زدیم

آسمان گرد سیه روز و پریشان ما را   که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم

بنده سرو چو از راه تو برخاسته‌ایم   گردن شمع چو در پیش تو نشست زدیم

من درویش اگر از خویش نرستیم ولی
دست در دامن آن کس که ز خود رسته زدیم

رفتی و در فراق تو از خود بدر شدم   در آب دیده همچو فرو تا کمر شدم

از لذت حیات ابد بهره‌ور شدم   تا بهره‌ور از آن لب همچون شکر شدم

اندوه تنم چو سوز دل و آب دیده داد   ممنون گریه شب و آه سحر شدم

خوش داشتم مفارقت از ما در و پدر   تا ناظر جمال تو زیبا پسر شدم

گل بود و لاله بود و سمن بود و سرو بود   در گلشن جمال تو تا پی سپر شدم

بر قصد هر که چشم تو از ابرو کمان کشید   اول منم که پیش خدنگش سپر شدم

جز گوهر هوای تو چیزی نیافتم   در بحر دل هر آنچه فرو غوطه‌ور شدم

رفت آنکه

رفت آنکه میزدم در پرهیز و لاف زهد   زاهد برو که من بی کار دگر شدم

پایم ز راه ماند و سرم خاک راه شد   در راه او ببین که چه بی پا و سر شدم

یکروز چشم او نظری کرد سوی من   صاحب نظر بدولت آن یک نظر شدم

بوی ز موی او دل ریشم شنید باز   مجروح عشق بودم و مجروح‌تر شدم

گفتم که راه اشک ببندم ز آستین   آبم گذشته بود ز سر تا خبر شدم

خوش شد ز آب چشم و شد از زر روی من   انکار سیم کردم و دارای زر شدم

کردندم از سگان در خویشتن خطاب   آخر بکوی درد کشان معتبر شدم

روشن نکرده بود سرایم خراب لیک
از ناله‌های زار تو زیر و زبر شدم

بکشی اگر بتیغم بزنی اگر بتیرم   بخدا سر ارادت ز در تو برنگیرم

بکجا کشد ندانم ز محبت تو کارم   تو فرشته‌ای نگر بری و من از تو ناگزیرم

من اگرچه رسته بودم ز علایق دو عالم — بکمند زلف مشکین تو گرفته اسیرم
نه ز شوق دیدن گل که بحال من بنالد — برسد بگوش بلبل اگر از غمت نفیرم
چو بدست من نیفتد سر زلف عنبرینت — چه فزاید از گلابم چه گشاید از عبیرم
بجمال چون تو غلمان بهشت نیست حاشا — کسی ار مگر بگوید من از و نمی پذیرم
تو پری بچشم و ابرو چو بلای عقل و هوشی — ز منت بجز نیاید اگر از خرد فقیرم
بصباحت و ملاحت تو ز آنکه بی شبیهی — بارادت و محبت منم آنکه بی نظیرم
چو من تو می پسندی که برم بلای هجران — بکند خیال وصل تو گذار در ضمیرم
بخدنگ غمزه خلقم چو بپیراست و ممکن — چه ضرورتست دیگر که زنی بتیغ و تیرم
حرکات نوجوانان زندم ره دل و جان — غم عشق روی ایشان بنمود اگرچه پیرم

بلبش چو بوسه دادم بمراد خویش روشن
تو مبر گمان ازین پس که من از اجل بمیرم

نیا

منکه صد جام پیاپی بنمودی مستم — نرگس مست تو بی باده ببرد از دستم
جز خیال تو که جان تازه و دل زنده باوست — نظر از هرچه به پیش نظر آمد بستم
کرد مستغنیم از باده خیال لب دوست — توبه ام را سبب این بود اگر نشکستم
لله الحمد که از من دل کس خسته نشد — جز رگ چنگ و لب جام که گاهی خستم
هیچگه بی می و معشوق نبودم همه عمر — نفسی گرچه ندیدست جز نفسی مستم
بود پیوسته همی رهزن دین و دل من — تا بریدم ز یکی با دگری پیوستم
عشق هر دم چو بکار دگرم میدارد — مدعی در حق من هرچه بگوید هستم
داشت از سبحه صد دانه بر اهل می — شیخ وار همت پیمانه زد از شستم
گشت نامم بوفا در همه آفاق بلند — پیش کوته نظران گرچه بصورت پستم

هیچ نوبت دلم از بند غم آزاد نشد
روشن اینمرتبه چون شد که ازین جستم

غلام طلعت آن آفتاب تابانم | که همچو صبح غمش چاک زد گریبانم
چه در سرست ترا ای پسر نمیدانم | که آستین بفشانی چو جان برافشانم
مرا ارادت از آن بیشتر بود صد بار | که از درت بشمشیر رو بگردانم
هزار بارم اگر بشکنی بسختی دل | بنالم از تو اگر نادرست پیمانم
چو مهر بسته دلم با کمان ابرویت | دریغ نیست اگر میزند به پیکانم
بدیده بهترم از بامداد نوروز است | شبی که روی تو روشن کند شبستانم
مکش ز شهد صبوری اگر کند یانه | که من از آن لب نوشین بسنگ بتوانم
کمند زلف دلاویز عنبر افشان را | بدست باد تو دادی و من پریشانم
دو چار تنگ قبایان شهر کم کیک | غم تو را نهد ز چاک در گریبانم
گلی نخیده بکام دل از گلستان است | که باغبان بخصومت دریده دامانم
هنوز نرگس این باغ را نمی شاید | که پیش چشم تو دعوی کند که فتانم

دو دز

چو آفتاب اگرم سایه بر سر اندازی | چو ذره رقص کنان بر فلک رود جانم
من از بلاک تن خویش نیک خرسندم | بدان امید که جان میرسد بجانانم
فتاده در سر میدان عشق چون گویم | ز هر کناره بتی میزند بچوگانم
بسوخت حاصلم از برق و ساده چشمی | که هست دیده پر آب از امید بارانم

اگر بگوش کند داستان من روشن
بجان درود فرستد هزار دستانم

رخت از صومعه در کوی خرابات بریم | تا ازین کار محقر چه مکافات بریم
نقش بند آن هوائیم و طمع میداریم | که بدین مایه هنر ره بمقامات بریم
هیچ از سیرت مردان اثری در ما نیست | آه اینگونه بپایان اگر اوقات بریم
با چنین خرقه که آلوده چندین گنه است | مصلی نیست که ناموس کرامات بریم
آنکه اوراق فلک صفحه بازیچه اوست | پیش او ما بچه رو دفتر طامات بریم

سود ناکرده بسرمایه چو آتش زده‌ایم   جز خجالت بر خواجه چه سوغات بریم

عجب از مستی ما بیش که بی پیمانه می   جز سبکی و ز زاهد بمباهات بریم

دست از ننگ و بد دهر چو می‌شست باید   همت آن به که ز دل لطف مهمات بریم

همچو ما یکره ابنای جهان محتاجند   بر این مشت فرومایه چه حاجات بریم

دشت پرآفت و ره پرخطر آن به که بتن   بدر پیر مغان از همه آفات بریم

پای خم ناله مستانه برآریم ز دل   رونق خانقه و ذکر و مناجات بریم

می صافی بقدح ریز و بنوشان و بنوش   تا ز آیینهٔ دل زنگ خرافات بریم

بال همت بگشا پنج تعلق برکن   تا کله گوشهٔ دولت بسموات بریم

پرتو عشق اگر بر سر ما خواهد تافت   ره بسرچشمهٔ خورشید چو ذرات بریم

خیز روشن مگر از همت پیران طریق

ره بسر منزل اصلی ز خرابات بریم

چو سیر در رخ قاتل نمیتوان دیدن   دهد چه فایده در خون خویش غلطیدن

بجور دشمن و نیکش عزیز میدانم   که هست شرط محبت ز دوست رنجیدن

چو بر جمال چنین دیده باز خواهی کرد   نظر ز هستی خود واجبست پوشیدن

دریغ آیدم ای لعبت بهشتی روی   ترا ببرو گل و مهر و ماه سنجیدن

تبسم گلم از دست برده دانستم   که از دهان تو آموخته است خندیدن

برآر کامم از آن لب که بیش از این نتوان   لب پیاله بیاد لب تو بوسیدن

هلاک دولت دیدار بخت بیدارم   که در کنار تو دارد مجال خوابیدن

نهال قد تو همتای سرو آزاد است   هزار حیف که نتوان از او ثمر چیدن

برو و کاج که را التفات خواهد بود   میان باغ چو آئی تو در خرامیدن

زعشق روی توام نهی می‌کنند و مرا   بود وظیفه حدیث فضول نشنیدن

چو کفر زلف تو ره میزند خطا باشد   ز دزد عقل و دل و دین خویش ترسیدن

ترا مباد ملالت مرا پشیمانی   ز رسم جور و ز آیین مهر ورزیدن

نظر بعیب کسان دوستی ندارد سود   جز اینکه فاش کنی عیب خود پسندیدن

بکیش اهل حقیقت تفاوتی نکند   میان خویش پرستی و بت پرستیدن

مراد خاطر روشن ز بخت دانی چیست

شبی بگرد تو تا بامداد گردیدن

شوخی که میزند ره دلها جمال او   چون روی خویش روز مرا کرده خال او

دارد پری نهفته رخ از شرم در حجاب   آنجا که پرده باز کند از جمال او

او را نمیرود بزبان نام ما ولی   ما را نمیرود ز دل جز خیال او

هجران او رواست اگر خورد خون من   نشناختم چو قیمت روز وصال او

شادم نمیکند چو لب روح پرورش   تا چاره خو گرفته دلم با ملال او

ای تشنگان بادیهٔ عشق همتی   باشد که تر کنیم لبی از زلال او

چشمان مست او دو غزال اند شیرگیر   کس جان نمیبرد ز فریب غزال او

جان داد بسمل تو بجائی که سنگ را   دل می بسوخت با همه سختی بحال او

پیکی که میرساند از تو پیامی به بیدلان   فیروز باد بخش و فرخنده فال او

آن مینوا که می بصفا در پیاله کرد   بهتر بود ز ساغر زرین سفال او

زلفش کشیده بار دل عالمی بدوش

روشن ببین چه مایه بود احتمال او

پیش از این بود ز سالوس بآب آلوده   دامن زاهد و اینک بشراب آلوده

جام زرین ز دل خم چو برآید گوئی   کهربائیست بیاقوت مذاب آلوده

دور ماند از حرم قرب از آن دیو رجیم   که نشد لوح جبینش بتراب آلوده

هفته رفت که شب کرده به بیداری روز   دیدهٔ نرگس از آن است بخواب آلوده

گرچه جای غم او در دل ویران منست   دست در خون من این خانه خراب آلوده

عرق آلوده خوش هر که ببیند گوید لاله برگیست که باشد بگلاب آلوده

بر بیاض رخ او نقطه خال سیهش کنهی بود بدیوان ثواب آلوده

خم زلف و خط سبزش بچه ماند دانی حالت شیب که با عهد شباب آلوده

دام راه دل صاحب‌نظران است بگیر خویش را شعر تو در شعر شهاب آلوده

آن سخن‌پرور فرزانه که بگر سخنش پای تا سر همه در گوهر ناب آلوده

بجز آن باده دیرینه صافی روشن

آتشی کس نشنیده است بآب آلوده

عشق با ساقی و با جام نبیذ ازی به عیش با روی دلارام نیاغازی به

نیز نه خیمه دوران تا بجز آن راحت جان خانه دل گر از غیر بپردازی به

بمغان خرابات بگو معروش که سر افکند که آنجا ز سرافرازی به

خرقه را که از آن بوی ریا می‌آید همچو پیراهن گل چاک اگر سازی به

ای بسا کس که نکردات شب دولت روز کار امروز بفردا چو نینداری به

حاکمی گر بکشی بنده مملوکت را لیک رحمت اگرش آری و بنوازی به

چکنه گر نکند همرهی دیده دلم این دو را در سر سودای تو انبازی به

نزند با تو سهی سرو ز موزونی لاف بنود از تو مه بدر بطنازی به

سر اگر دست دهد در قدمت هم خواهم باخت که نیاموخته‌ام عشق از این بازی به

پیش غمازی اگر چند پسندیده و نیک هست گیسوی تو از سنبل بغمازی به

باده با لشکریان روشن اگر خواهی خورد

با سیه چشم سواران شه غازی به

مگر نصیحت صاحب غرض بنوشیدی که بی گناه ز من چشم لطف پوشیدی

چه فتنه بودی ای شوخ چشم سنگین دل که خون خلق چو آب حیات نوشیدی

بر آتش دل من آب میزدی گاهی هزار حیف که اینها بیک خوشیدی

چو دیگ بر سر آتش چو باد در [illegible] خم
[illegible] که سخت جوشیدی

گرت تحمل و تسلیم و بردباری بود
ز دستبرد حوادث نمیخروشیدی

بجان سپردن روشن ز رفته بود قضا
بخون او تو بمقدار خویش کوشیدی

چو دیگ بر سر آتش چو باد

اگر شاهی بمیرد از وطن دور
بخواری میبرندش جانب گور



خدارا ز تو نازک بدن جدا نشکند اگر تو میل جدائی کنی
خدا کند

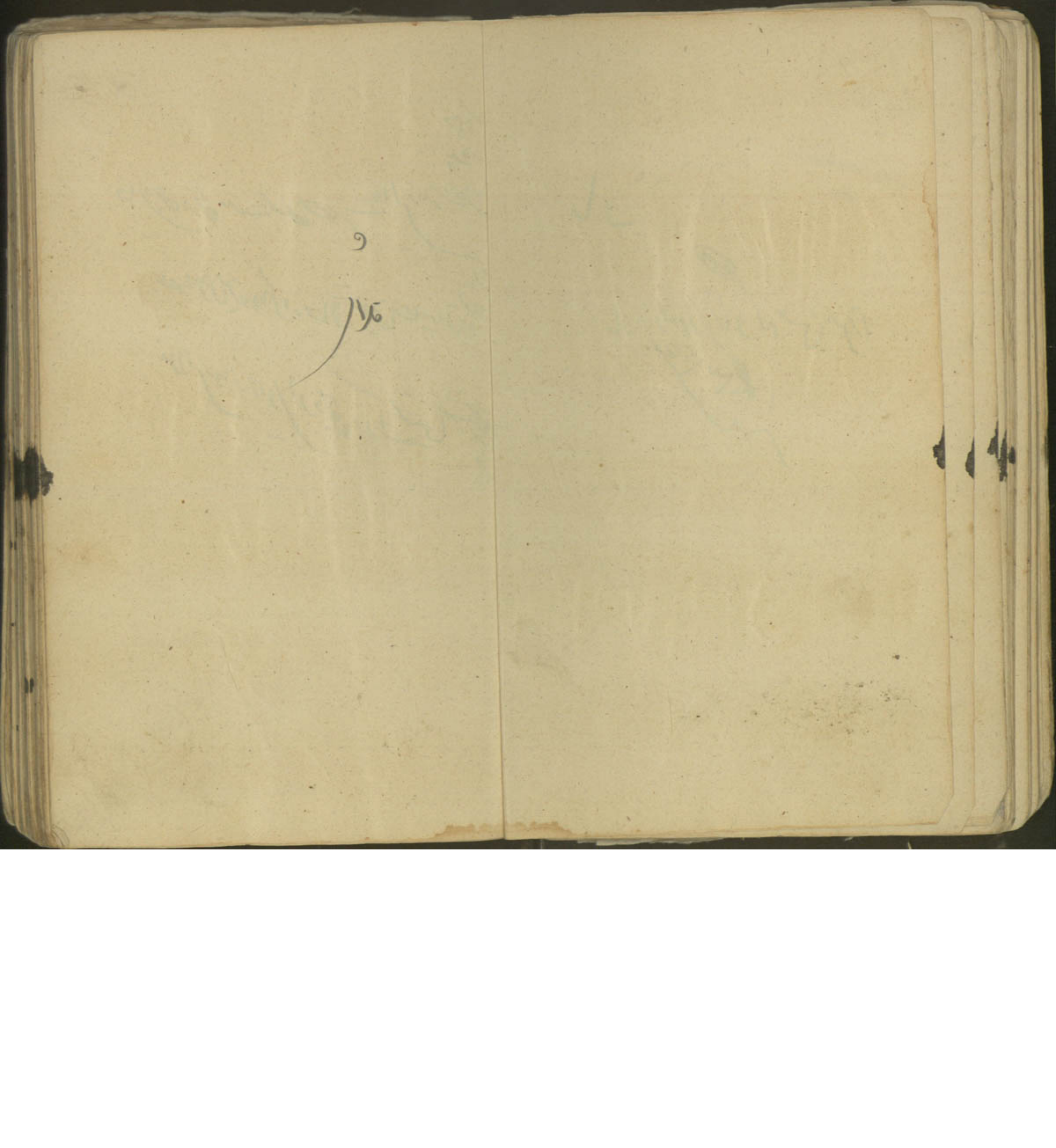
فدای حسود

قربانت شوم

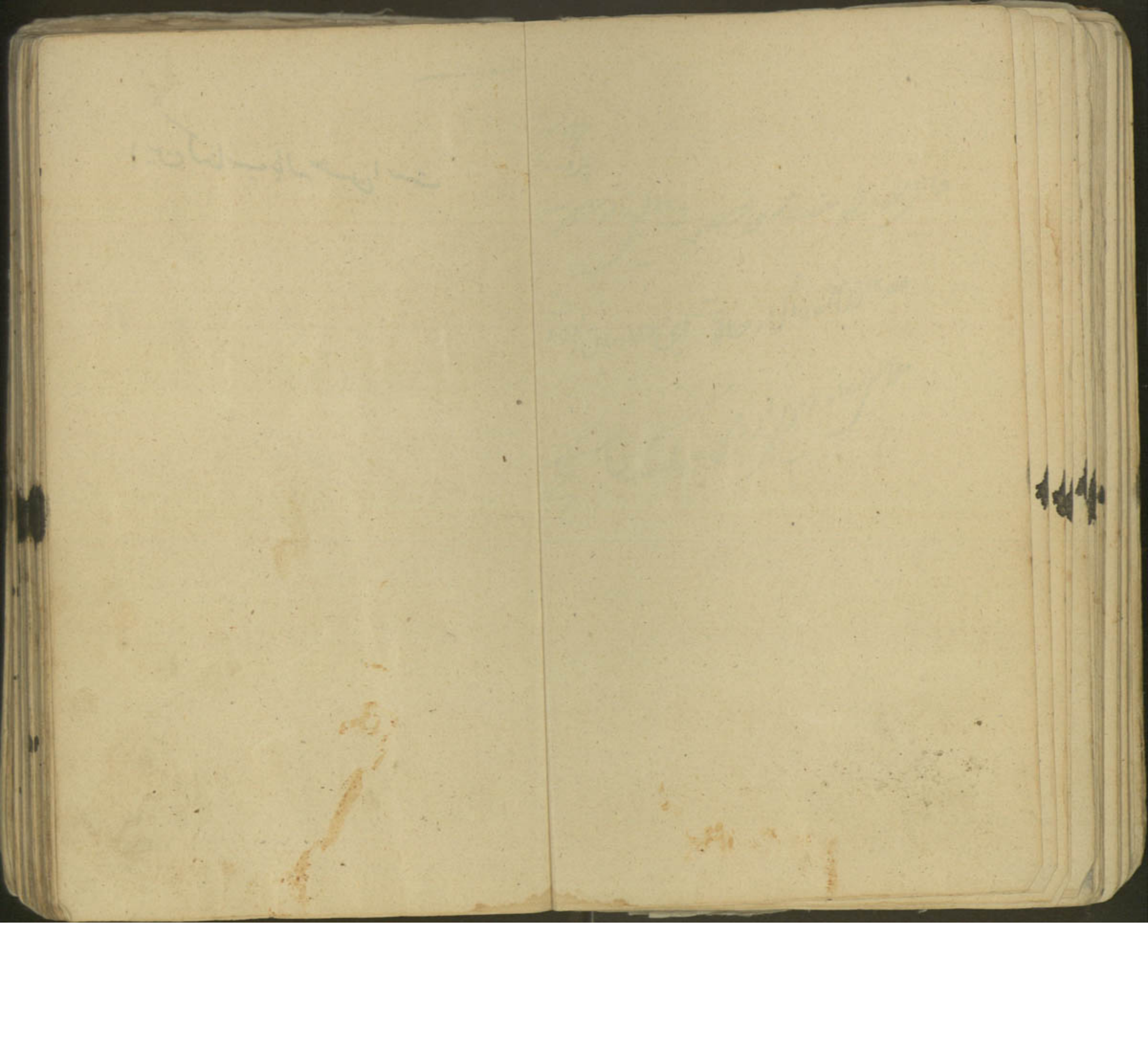
یار

یادگار حسن میرزا ولد حسن میرزا

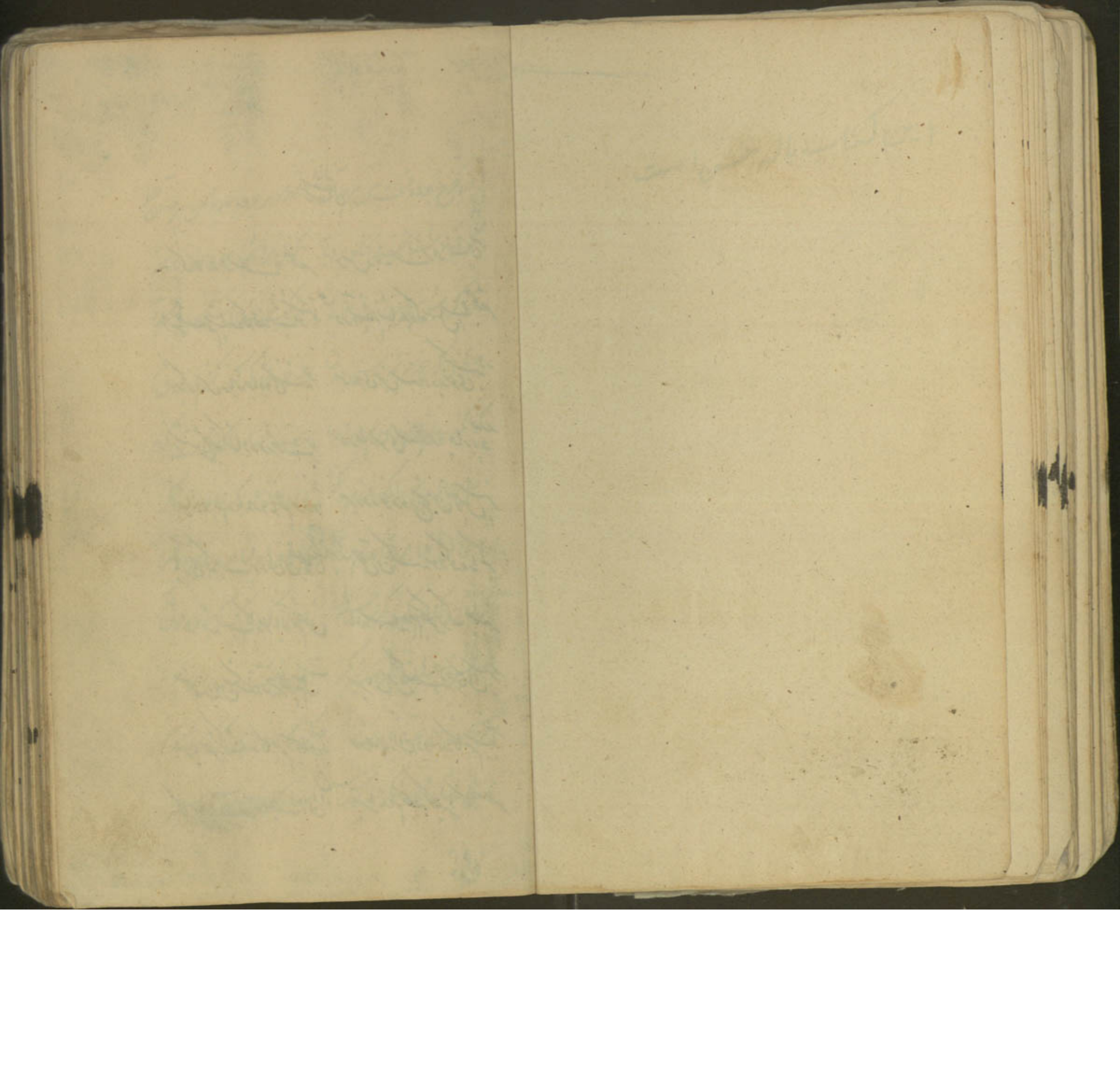
۱۳۴۵



حوا
پرو
فراوان جمعه دیگه مسمت جمعه حضرت عالی زاد احص
معلوم نمی‌شود اگر از حالات این جانبان بود
ملال سواء احوال اردو مبارک ستی



این کتاب بالله حسن است



هو الله تعالی

با آنکه کارها همه سهلست و مختصر — بر من زمانه سخت گرفته است ای پسر

زهر غمم چشانده که عذبست و خوشگوار — در آتشم نشانده که سهل است و مختصر

در گردش زمانه جادو فریب جو — بر روی من ستاره بدخوی کینه ور

از شش جهت گشاده در محنت و بلا — وز چار سوی بسته ره چاره و حذر

تا زاده ام ز مادر و ناخن بریده ام — هر روز بوده رنج من از پیش بیشتر

باری که بست بر دل من از جفای چرخ — از حمل آن شکسته شود کوه را کمر

انداخته است کام مرا با لام خلق — تا در خلانده ام بجگر نوک نیشتر

استخوان من شکسته ز خرطوم پیل مست — شریان من گسسته ز چنگال شیر نر

از باختر کشانده گاهم بخاوران — وز خاوران دوانده گاهم بباختر

گاهم [illegible] حاجت دوان دوان — میراندم بخطه کشمیر و کاشغر

از چرخ

از چرخ بوده قسمت من هرچه آن زیان — از دهر بوده بهره من هرچه آن خطر

گوئی مرا شناخت توانا و بردبار — گوئی مرا شمرد خردمند و باهنر

از گردش سپهر جفا پیشه الامان — از کینه جهان ستمکاره الحذر

نه قوتی که پنجه زنم با سپهر دون — نه قدرتی که کینه کشم از جهان غر

گو بگذرد زمانه دمی بر مراد ما — منت خدای را که جهان در گذر

چل ساله رنج را گذرانیدیم و بگذرد — باقی بود ز عمر اگر پاره دگر

احوال انبیا همه خواندیم در نبی — اخلاق اولیا همه دیدیم در خبر

زانان کدام یک که نبودند خسته دل — زینان کدام یک که نبودند خون جگر

ای بس سپهبدان ظفر مند شیرگیر — ای بس شهنشهان جهاندار تاجور

کز تختشان بتخته تابوت شد قرار — کز کاخشان بخوابگه گور شد مقر

بسیار شاهدان شکرخند نوش لب — بسیار گلرخان سهی قد سیمبر

گز جور چرخ شد همگی عیشها هبا　　گز دور دهر شد همگی خوشیها هدر
نیکی دگر چگونه توان جست از قضا　　یاری دگر چگونه توان خواست از قدر
ای دل چه نیکی طلبی از چنین سپهر　　صد بار گفتمت که فریب جهان مخور
زین گوژپشت سفله بی‌مغز بدنهاد　　زین تندخوی کجرو خودرای خودنگر
رسم کرم مپرس و طریق سخا مجو　　نیکی طمع مدار و امید وفا مبر
بهراس تا توانی ازین غول چیره دست　　بگریز تا توانی ازین دیو خیره سر
در سایهٔ حمایت سالار انس و جان　　در ظل استعانت سلطان بحر و بر
دانای دین امام بحق شاه رهنما　　استاد جبرئیل امین میر راهبر
نفس رسول دست خدا مصدر وجود　　زوج بتول صهر نبی مطلع ظفر
خورشید آسمان معالی علی که هست　　جاهش هزار ساله ره از ممکنات بر
سلطان بارگاه ولایت که ذات اوست　　دارای ملک هستی و دانای نفع و ضر

مقصود

مقصود آفرینش و مسجود ممکنات　　منظور جان احمد و مقبول دادگر
مصباح چار جوهر و منهاج شش جهت　　مشکوة هفت کوکب و مفتاح هشت در
میزان حق و باطل نقاد کفر و دین　　نقاش خلد و دوزخ معمار خیر و شر
از نامش کسوت و از اهل هاش تاج　　از کبریاش نصرت و از مصطفی کمر
یک نکته از جمالش و یک چرخ مهر و ماه　　یک شمه از جلالش و یک دهر فال و فر
موجی ز بحر طبعش و خروارها لآل　　رشحی ز ابر دستش و گنجینها گهر
خرگاه او مناص شهان جسته از مناص　　درگاه او مفرّ مهان مرجع مفر
خشتی بود ز ساحت ایوان او فلک　　دودی بود ز شمع شبستان او قمر
بی حکم محکمش بدمد دانه از زمین　　بی امر نافذش نشود نطفه جانور
بی عون او چگونه صدف پرورد لآل　　بی فیض او چگونه سحاب آورد مطر
جنبند بر خلاف رضایش کجا شمال　　خندید بی نسیم ولایش کجا زهر

برگ سمن تقویت او کند نمو — شاخ شجر تربیت او دهد ثمر
گر او نبود بهره که میبرد از حیات — گر او نبود میوه که میخورد از شجر
او هست و بوده است و طفیل وجود اوست — انچه بوهم آید و آنچه که در نظر
روز زفاف فاطمه فرمود مصطفی — با زمرهٔ مهاجر و انصار سربسر
گر ما سوی نبود کسی همسر بتول — گر مرتضی نبود درین عرصه مستقر
زین گفته دلپذیر گواهی دهم درست — کز بعد مصطفی بود او خواجه بشر
نامش بسنگ خاره بخوانی اگر بصدق — سجاده و زمرد و مرجان شود حجر
یا در نگارخانه اگر ذکر او کنی — جنبش کند زجای بتعظیم او صور
باشد جزای مادح او روضهٔ بهشت — باشد سزای حاسد او آتش سقر
ای دست کردگار نه بل دست کردگار — ای بدر ذو الکرامه و ای صدر ذو القدر
حق با تو بوده است و تو با حق رسول گفت — این راز سر بمهر که اینک بود سمر

او

او شهر علم بود و تویی باب شهر علم — نیز این حدیث گشته از ان باب مشتهر
گر و پیمان بمن ولای تو سر فراز — پیغمبران بگوهر ذات تو مفتخر
هر هشت جنت از گل مهر تو یک شمیم — هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
خرگاه چاکران تو بالاتر است از آن — کش اطلس سپهر برین باشد آستر
جان تو بر علایق دنیا فشانده دست — جسم تو در اریکه جودی خزیده در
گرز تو بر هیاکل جانها شکسته بال — تیر تو در سرای این دلها گشاده پر
تیغ تو بر مفارق گردان نهاده پا — رمح تو در معارک مردان کشیده سر
بیحاصل است پیش سنانت چنین زره — بیهوده است پیش حسامی چنان سپر
کلکی که مدحت تو نویسد شگفت نیست — گر ریزهای او دمد از خاک نیشکر
انکس که هست منکر فضل تو بی خلاف — میراث برده مادرش از یکجهان پدر
در زیر خاک بشنودش گوش بی گزاف — شعری که از مدیح تو خوانم بگور کر

شاها منم که پیشهٔ من بوده است و هست   مداحی جناب تو هر شام و هر سحر
مهر تو ام دو دیده چو روح است در بدن   حب تو ام خریده چو نور است در بصر
غیر از سپاس ذات تو ام نیست در ضمیر   غیر از ثنای شخص تو ام نیست در فکر
مدح تو می سرایم و غلمان زند رقم   نعت تو می نویسم و حورا کند زبر
ای بس شبا که مردمک دیدهٔ رهی   بود از شوق مدح تو دمساز با سهر
سالی چهار شد که من از جور آسمان   از اصفهان بملک ری کرده ام سفر
این چرخ بی مروت و این دهر کینه توز   دادند مرا زبون سپهر ستیزه گر
هر جا کسی که بمحضر خویشم دهد حضور   با یک سپهر نخوت و با یکجهان بطر
کبرش چنانکه هست مگر خواجه ابلیس   غدرش چنانکه بود مگر بنده عمر
من هم چنانکه پیشهٔ ارباب حاجت است   در جرگهٔ خواجه تاشان ناچار و ناگزر
گاهی کنم محامد آن دون جان گزا   گاهی کنم ستایش آن خوی زهره در

گویم

گویم زهی شمایل مطبوع دلفریب   گویم زهی خصایل محمود جانشکر
لیکن خدای داند و آن قدرت خدای   کز وی نبود بهره مرا غیر شور و شر
آری کدام بهره توان یافت از خسی   کش بوده است بچه خوان شلغم و گزر
نقاش را بچوب سیاست ادب کنید   بر خوان او اگر بکشد نقش ماحضر
در شوره زار فطرت او دو هم تیز رو   روزی اگر بحکم ضرورت کند گذر
تا بگذرد بود گلهٔ گاو و گوسفند   تا بنگری بود رمهٔ مادیان و خر
آمال او چنانکه پس از روز رستخیز   اموال خلق را همه مالک شود مگر
یک شهر آفت است و یکی جانه ستیزوی   یک ملک فتنه است و یکجا به ستیزه
ای دست حق ببازوی زور آزمای خویش   کز عمرو سر برید و ز خیبر کشید در
برهانیم از نحوست این بوم بدخصال   برهانم از خصومت این شوم بدسیر
مپسندم بیش زین که در بند حرص و آز   مگذارم بیش ازین در کسب سیم و زر

بنموده خواه چهره‌اش از شوق بوزد خب   پر دخته دار خانه‌اش از نقش خشک و تر

با گوشه ساز فرد و جودش از آنکه نیست   در روزنامه عملش حرف معتبر

با دار لوث هستی او روی خاک پاک

تا از مطرات بود آب در گهر

ای گشته بهر دعوت شیرین تو شربها   وی بوده به هر ملت راجع بتو مذهبها

تهلیل تو می گویند تسبیح تو میخوانند   ارواح بقالبها اطفال بمکتبها

در کعبه و بتخانه هر جا که شدم دیدم   سودای تو در سرها اوصاف تو بر لبها

مملوک تو می گردد دست همه آزادان   محکوم تو می گوید ترک همه منصبها

آنها [illegible] جستند شستند و فرو شستند   دست از همه مقصدها چشم از همه مطلبها

آنجا که فروغیها افتد ز پرتو رخسارت   زشتست سخن گفتن از تابش کوکبها

از دیدن دیدارت محروم کجا ماند   چشمی که نیاسوده است از شوق رخ شبها

نظر

نصرت ز تو می باید ورنه بچه کار آید   آن حمله راکبها آن پویه مرکبها

هر در که زنی بسیار یکبار جواب آید

گر مرد رهی روشن شبها تو و یاربها

بکوی میفروشان هر که رفت افتاد بت انجا   بازار کسی گوئی ندارد شحنه دست انجا

کند از کعبه آهنگ کلیسا شیخ اگر داند   شراب روح بخش و ساقی گلچهره هست انجا

نبودش آنکه غیر از خود پرستی پیشه دیگر   حریف بزم میخواران شد و از خود پرست انجا

رهی جز کعبه و بتخانه میجویم که می بینم   گروهی بت پرست اینجا و جمعی خود پرست انجا

در آن موقف که عشق لاابالی در حد آید   خرد یکباره شد خاموش و در کنجی نشست انجا

نمی بستند چیزی غیر اشک حسرت مجنون   دران وادی که لیلی پا ز خود بر ناقه بست انجا

الا ای آرزوی دل که سازی هر کجا منزل   نهد بر سینه جان بیدلان از درد دست انجا

بچالاکی برافرازی تو هر جا قامت موزون   قد بالا بلندان می شود چون سایه پست انجا

من از کار خرابات مغان در حرم روشن
که زاهد توبه ساقی شیشه مطرب دف و چنگ بنگار

چند ای جان سر آزار دل ماست ترا   بیش ازین بین که مسکین دل ما خواست ترا
با ضعیفان چه کنی زور بدستان زبردست   همه دانند که بازوی تواناست ترا
حور فردوس برین با همه آراستگی   سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا
خال مشکین لب نوشین بر سیمین خط سبز   آنچه آن شرط نکوئی است مهیاست ترا
نازنینا بگل و سنبل و سرو و مه و مهر   نازکن ناز که دست از همه بالاست ترا
چشم صاحب نظران وقف تماشای تو کرد   کلک مشاطه قدرت چو بیاراست ترا
ساغر حسن تو امروز شد لامال   دیرگاهی است که این باده بمیناست ترا
عاشقی بیدل مسکین دل شیدای منت   شاهدی شیفته طلعت زیباست ترا
از دو سو صف زده نظارگیان از زن و مرد   منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا

کی جهان

من جهان پیشکش کردم و روشن دل و جان
پیش ازین از من و او ناچه تمناست ترا

که میدهد خبر از دوست آشنائی را   که میبرد بسر خوان شه گدائی را
که می کشد که بگیرد دست افتاده را   که میرود که بیارد گریزپائی را
که می نهد بدل ریش خسته مرهم   که میخورد غم درویش بینوائی را
که عرضه می کند از من بیار مهرگسل   که ناگزیر وفائی بود جفائی را
غریق بحر فراقیم و التفاتی نیست   بحال غرقه این بحر ناخدائی را
دلش نبوده و صاحبدلان بنافه اش   کسیکه سجده نکرده است دلربائی را
چو هست سایه میمون یار کبک خرام   مرا بسر چه بریم منت همائی را
که را که روی ارادت بر آستانه تست   بطوع میخورد از پاسبان قفائی را
بخانقاه اگر چون تو شاهدی فتنه است   شکست توبه درست است پارسائی را

بکار عشق ندارد بصیرتی روشن
بچشم تا نکشد مرد خاکپائی را

ما راه داده اند در آن آستان مرا | بر رخ گشوده اند در بوستان مرا
در دوری تو طاقت من آزمود چرخ | زین به نکرده بود کسی امتحان مرا
زلف بر رخ چگونه پریشان شود دلا | گردانت روزگار بهجران چنان مرا
بر لب رسیده از هوس بوسه لبت | ایجان اهل دل ز لبت تازه جان مرا
زین بیشتر تموی محبت گره مزن | مپسند در شکنجه تن ناتوان مرا
میخواستم ز سر دهان تو دم زنم | مفقود شد ز دفتر هستی نشان مرا

روشن بکام مدعی از آستان دوست
نزدیک شد که دور کند پاسبان مرا

گفتی به دو هفته رسید از کنار ما | بی پرده تا نشست بر اکنار ما

شاخ

شاخ گل شکفته لطف نبد آنچه | پیش شکفته عارض خرم بهار ما
در بوستان نباشد و در باغ گل بخوشی | سروی باعتدال چو بالای یار ما
تا خط سبز شد از ورق لاله و برگ | معلوم شد بعشق خزانش غبار ما
ما را چگونه باده تواند ز دست برد | چشمت کرشمه نکند تا بکار ما
با ما به نیم بوسه بخیلی چه میکنی | کو شکند شراب تو روزی خمار ما
بودیم در حضور تو با یکجهان شکیب | رفتی و رفت آنهمه صبر و قرار ما
بنشین و باز کن گره از حلقهای زلف | چندین هزار عقده چه خواهی بکار ما

ما را بکوی میکده روشن ز خانقاه
برد آنکه برد از کف ما اختیار ما

با میدی که خواهد کرد روزی مهربانیها | بپایش سالها بیهوده کردم جانفشانیها
ندیدم گرچه دیدارش ولی غیبی چو میخواهم | بپرس از من که تا گویم ترا از وی نشانیها

بسوی دولت وصل و بیاد شربت لعلش خوشیم با بی نوائیها چو بیماران با ناتوانیها

پرستاران که از شوق اشتیاقان دیدارش چو سلطان بر رعیت هست هر دم حکمرانیها

دل پیر و جوان میبرد و راه عقل و دین میزد دمیدش خط و حسنش را فزود آن دلستانیها

درون ریش و آه آتشین و چهره خونین زکویش بردم آخر خرد و دستار ارمغانیها

خطرها از زبان گویند مردم را و آوخ که بر من هرچه آمد آمد از این بی زبانیها

چه مشکلها که آسان پیش از این میکرد تدبیرت کنون ای عقل دوراندیش کو آن کاردانیها

بامیدی که بردارند وقتی باری از دوشم
چه سختیها کشیدم روشن از این کاروانیها

در سینه غمت دارد پیوسته فزایشها در دیده من تا کرد حسن تو نمایشها

هرچند که میکاهد هجرت چو مه بدرم زان کاستنم باشد پیوسته فزایشها

از لعل شکربارت یکروز بدشنامی شادم کن و کامم ده پاداش ستایشها

ای آنکه

ای آنکه ربوده شد صبر و خرد و هوشت کار سر زلف اوست اینگونه پریشیها

چون نامه همی پیچم بر خویش مکرر زی طومار وشم باشد آغاز گشایشها

روشن نه تو گفتی من باز آمدم از خویش
چون سایه چرا رفتی دیگر ز قفایش ها

بسوی آنکه دهم بوسه آستانش را چه بوسها که زدم پای پاسبانش را

چو بوسه از لب من میکند دریغ لبش بحیله بوسه زنم خاک آستانش را

بجان رسیده ام از دست ناتوانیت بزیر سایه نیاسوده ارغوانت را

چرا چو موی تو لاغر میان بود زنبور کمر ببسته بخدمت اگر میانت را

حدیث پسته خندان شود فراموشش کند مشاهده گر باغبان دهانش را

ز صید خاطر صاحبدلان فراغت نیست خدنگ غمزه و ابروی چون کمانش را

خراب دیدمت از باده دوش و بوسیدم بکام دل شکن زلف دلستانش را

تو در کجا و نشینی و جان مشتاقان — کند متابعت سیر کاروانت را

چو رفت در سر سودای او دلت روشن

چه مایه سود که حاصل شود زیانت را

سواره از بر ما سوی بوستان یارا — تو میروی و دل از دست میرود ما را

نداشت چون شکیب آزمایشی کردیم — بروزگار فراق دل شکیبا را

غنیمت است همین دم که هستت بخشو — مهل بخاک برم آرزوی فردا را

ازین زیاده نخواهی اگر پریشانم — بدست باد مده طرهٔ چلیپا را

شکست پنجهٔ تقوی و ساعد پرهیز — بنازمت صنما بازوی توانا را

بر شراب مجلس که جلوهٔ ساقی — ز دست برد حریفان باده پیما را

جماعتی ره بستان گرفت و طایفهٔ — قفای شاهد مطبوع سرو بالا را

من از میانه ندیدم بپیش هم دارم — که در گذشتنم همه آسودگی بود یارا

غزل

نشسته دوست برادر برای دل روشن

گرفته هوای که راه صحرا را

تا چند توان خورد غم سود و زیان را — می خور مخور اندوه جهان گذران را

عاقل بدو جو سود و زیان تن و جان خواست — عاشق بجوی کرد بها هر دو جهان را

یا میرود نام تو قلاشی و رندی — یا در سر پیمانه کنم نام و نشان را

خواهی که شکنج قفس و دام نه بینی — ای بلبل شوریده نگهدار زبان را

از گردش چشم تو نباشد خبرش هیچ — مستی که بجان می طلبد رطل گران را

گر جام تو بیش آری و پیمانه تو بخشی — حرمت نگذارد ز حریفان رمضان را

آنکس که پس از دیدن روی تو صبوراست — بر خویش نهاده است فضیلت حیوان را

تا سرو بود بندهٔ بالای بلندت — کوته بود از دامن او دست خزان را

در حلقهٔ مرغان چمن ذکر تو رفت — گل چاک زد از شوق تو جامه جان را

بالای تو رونق بر آب بر برد — هم شاخ گل تازه هم سرو جوان را
ابروی تو تا هست بشمشیر چه حاجت — قتل من و صد همچو منی خسته روان را
جانرا بارادت هدف تیر تو کردم — تا خوب تماشا کنم آن دست و کمان را

روشن چو صدف در صفت آن لب و دندان
انباشته از لؤلؤ منضود دهان را

باشد اثری ناله مستانه ما را — گر ره ببرد تا صحبت فرزانه ما را
خواهی که سبکبار شوی رطل گران کش — دارو به ازین نیست شفاخانه ما را
دارد سر بیهوشی ما ساقی مجلس — پر کرده ازین دست که پیمانه را
ای گل چه شنیدی که گریبان زده چاک — خواندند بگوشت مگر افسانه ما را
گردون نکند تربیت لؤلؤ شهوار — بپسندد اگر آن گوهر یکدانه ما را
بی پرده رخش دیده بگلزار گرفتست — بلبل بغلط دامن جانانه ما را

تا کرده

تا کرده قدم رنجه بپرسیدن ما دوست — فردوس برین ساخته کاشانه ما را
بگداز خدا را نفسی گرد تو گردد — ای شمع مسوزان پر پروانه ما را
تاری ز خم زلف گره گیر تو کافیست — زنجیر چه حاجت دل دیوانه ما را

روزی چه شود گر بمراد دل روشن
گلزار کند روی تو ویرانه ما را

آن شاهد هر جائی از روی جهان آرا — گر پرده براندازد در روی بر ادما
صد بار شود لیلی دیوانه تر از مجنون — صد بار شود وامق آشفته تر از عذرا
هر جا که بشوراند آن غالیه بو گیسو — صد سلسله می بازد عقل و دل و دین آنجا
آنجا که برافروزد شمعی بچنین پرتو — پروانه عاشق چون از شعله کند پروا
عقل و دل و دین یکباره بغارت رفت — آن ترک کمان ابرو تا رفت پی یغما
از طره مرغوش و زگیسوی مشوش — دل سلسلها دارد در گردن جان بر پا

بی پرده اگر روزی از خانه برون آید   از شورش جانبازان در شهر شود غوغا

ای باد صبا روزی گر میگذری پیشش   آهسته شفاعت کن در حضرت او ما را

با من به بیا میرزا آن شاهد شیرین لب   واندر بر دانشمند این نکته بود پیدا

من زهرم و او تریاک من زخمم و او مرهم   من دردم و او درمان من خارم و او خرما

من رنجم و او راحت من دردم و او صافی   من ذره و او خورشید من قطره و او دریا

من زشتم و او زیبا من کر و او حلوا   من پیرم و او برنا من بنده و او مولا

روشن کله مجنون زشت بر لیلی

یا بار ببر یا زود از سر بنه این سودا

میدید از چه چرخ ناقه رخ آفتاب   یا مه ما میرسد جلوه کنان بی نقاب

میرود و بنده وار شاهدی و دلبری   میدود از پس دوغان میرودش در رکاب

ما شوانیم گرد بدرقه آن سوار   ما همه صبر و درنگ او همه جهد و شتاب

تا بخطا برد باد رایحه زلف او   آهوی مشکین گرفت تعزیت مشک ناب

داده نشان خط او فتنه دور قمر   کرده عیان قد او شورش روز حساب

دل بنگاهی برد جان بعتابی خرد   از سخنی میزند راه دل شیخ و شاب

غیرت غمشم نهاد بر سر آتش جگر   دوش چو از مدعی خواست می کباب

میکند از عاشقی منع جوانان مکر   خواجه فراموش کرد حالت عهد شباب

مردم دیده و مرم هر دو جدا نیست لیک   فرقه از عشق دوست طایفه از شراب

ایدل ما یار سا جنبش و کوششی   چند ازین خفت و خیز چند ازین خورد و خواب

روشن ازان نوش لب کرد طلب بوسه

وز دهن تنگ او هیچ نیامد جواب

دل من برده ماه نوشین لب   زهره دیدار مشتری مشرب

روی تابان و زلف سرکش او   خلف به خلیفه عقرب

لقب شاه پارسی دارد روی او قامتش ز سرو ب

از لبش هر که چاشنی گیرد بزد منت عصیر عنب

بوی گیسوی او نهاد انگشت بر نام عنبر اشهب

بر او یاد کار سیم سفید کمرش راز دار تار قصب

دیدن آفتاب طلعت او می چکاند ز دیده‌ام کوکب

بر زبانم گذشت نام لبش از حلاوت شهادم اندر تب

سخنش موجب سماع و سرور دهنش مایه نشاط و طرب

رفت از یاد سیب سیمینش هر کسش دید نو بتی غبغب

کرده هر دست بوسش کف پا

هست روشن اگر چه ترک ادب

مهر سپهر بخورد حسرت روشنایت حور بهشت می‌کشد منت آشنایت

گل

گل شکوفه می‌برد منظمهٔ لطافت لاله به رو می‌کند شکوهٔ دلربایت

باد به برده مید هد مژدهٔ بوی بخششت جام بباده می‌زند طعنهٔ جانفزایت

دل بدو کون می‌خرد دولت خاک کویت جان بجهان نمید هد منزلت گدایت

رایت حسن پیش رو لشکر ناز از دو سو کو بزنند بندگان نوبت پادشاهیت

از همه خلق هر که را چشم رود بروی تو باشدش آرزوی دل آنکه شود فدایت

بار ارادت ترا بی سبب گرامیی می‌برم و نمیکنم شکوه ز بی وفایت

خواستمت که خوبی دیر نظر کنم ولی دیدهٔ عقل خیره شد زود در روشنایت

کشتن و خسته ساختن خوی حسن و کدا خلق سهل بود اگر کند ایمنم از جدایت

از در روشنی شبی بخت اگر در آورد

راه پر از گهر کند با همه بینوایت

چو خاک چند توان بود فرش میدانش چو گوی چند توان خورد زخم چوگانش

چو ذره چند توان داشت مهر خورشیدت / چو شیشه چند توان شد زبون سندانش

چو سایه چند توان خفت پای دیوارت / چو بنده چند توان برد جور دربانش

بزن بتیرم و از مردنم فراغت بخش / از آنکه زنده شود دل ز ریش پیکانش

من آن حریف نیم کز بر تو برخیزم / بکام دل ندهم بوسه تا زنخدانش

عزیز مصر ملاحت ز شور بختیها / درم خریده غلامیست از نمکدانش

بروز عید وصال تو میبرم امید / ببوی آنکه کنم جان خویش قربانش

تو تا تنگ شکر داری و کوزه عسل / مگس کز برندارد ز پیش دکانت

شکار خاطر آزادگان کنار تو / کمند زلف کند صید و چشم فتانش

گسستم از همه پیوند و با تو پیوستم / بریدم از خود و آویختم بدامانش

زنم به بند گریبان روز عقده صبح / اگر بدست من افتد شبی گریبانش

بترک باده نگفتی که گفته ام روشن / چه شد که مستی و از یاد رفته پیمانش

دگر

وله

آن کیست که صد ملک دلش زیر نگین است / غارتگر جان رهزن دل آفت دین است

ناگاه ز شادی کشدم گاه ز اندوه / که بر سر صلح است و گهی بر سر کین است

یک نیمه بآب اندر و یک نیمه در آتش / آنرا که بود با تو سر و کار چنین است

گفتن نتوانم که چنین تند چرانی / تو عمر منی عمر سبکرو تر ازین است

گل گرچه بهار است بیا زار نیاید / امسال که از شرم رخت خانه نشین است

گفتی که دم باز پسین بر سر آیم / عمرم همه دور از تو دم باز پسین است

آن خانه که آرامگه حور سرشتی است / نزدیک من آنست که فردوس برین است

با اینهمه گر خلد برین است نخواهم / بزمی که در آن با دگران یار قرین است

از لعل تو دشنام به از شربت نوشش / از دست تو زهر به از ماء معین است

تنها نه همین خاطر غم پرور روشن / در بند غم عشق مهی زهره جبین است

محمود گرفتار خم زلف ایاز است
مسعود هوا خواه لب نوشگلی است

هنوز از تو به بیداد خاطرم شاد است　　بیا هنوز اگرت آرزوی بیداد است
گدای پرتو روی تو ماه تابان است　　غلام سایهٔ قد تو سرو آزاد است
مگر ز کوی تو افتاده دور ابر بهار　　که اشکبار بود گاه و گه بفریاد است
نسیم گفته بگوش صبح حسن ترا　　که شاخ گل بچمن سر فکنده استاده است
نه بسته عهد من از یاد شد فراموشت　　مرا وفای تو تا روز حشر با یاد است
چه سالهاست که پرویز خفته با شیرین　　هنوز داغ غمش بر روان فرهاد است
بقول واعظ و مفتی چه حاجت است مرا　　مجنونم ادب آموز و عشق استاد است
ز شاهدان ستم کش کجا توانم رفت　　که ظلمشان همه عدل است و جورشان داد است
اگرچه صحبت دردی کشان خرابم کرد　　خرابهٔ دلم از یاد دوست آباد است

نوائی.

بقای ما و تو ثبت صحیفهٔ ابد است　　چهار طاق تن آن به که بی بنیاد است
بیار باده که آیینه ضمیر مرا　　بصیقل می روشن حوالت افتاد است

بیاد سرو خرامان خویشتن روشن
چه جویها که بدامن ز دیده بگشاد است

سرو را جلوهٔ آمد شد رفتار تو نیست　　ماه را روشنی پرتو رخسار تو نیست
جوی تسنیم بشیرینی گفتار تو نه　　باغ فردوس بدلجوئی دیدار تو نیست
شهد بگذار و ز دامان عسل دست بدار　　که حریف لب شیرین شکربار تو نیست
چه متاعی تو که هر شهد بجان شیرین است　　خواستگار تو و ره بر سر بازار تو نیست
بجز آنکس که چو من دست به هیچش نرسد　　در همه شهر تهی کو که خریدار تو نیست
سر من لایق فتراک تو حاشا که بود　　شاهبازی تو و این صید سزاوار تو نیست
یک وقتی بترحم اگرم پرسی حال　　هست فخر من درویش گدا عار تو نیست

سایهٔ بال همای بر سر ما بی کلهان	هیچ محبوبتر از سایهٔ دیوار تو نیست
بوستانها همه در رنج پی پرتیش	سرو آزاد اگر بندهٔ رفتار تو نیست
مرده صد بار بران زنده سزاوار است	که خم زلف تو دیدست و گرفتار تو نیست

روشن از دیدن آن خال سیه دیده بدوز

زانکه این نقطه باندازهٔ پرگار تو نیست

امشب که لبم همه شب بر لب یارست	کارم بمرادست و مرادم بکنارست
در کشور ما مشک دو صد طبله بیکجو	تا چین سر زلف کسی غالیه بارست
دیدار تو و اشک من و عارض و قدت	سروست و گل سوری و باران و بهارست
جز قالب فرسودهٔ من از غم عشقت	آن چیست که چون موی میان تو نزارست
بوی بدمش و مغز من از غالیه پر شد	زلف تو مگر نافهٔ آهوی تتارست
آن یار که بردست بخوبی دل و هوش	وانماه که روز من ازو همچو شب تارست

سیمین بدن و سرو قد و موی میانست

نوشین دهن و سنگدل و لاله عذارست

خرم کسی که از دو جهان آشنای اوست	خرسند خاطری که اسیر هوای اوست
او را شوید و جان ببرید از غم فنا	ای عاشقان که از همه باقی بقای اوست
در خون زنید غوطه و متابید رخ ز او	چون لاله زیر تیغ قضا چون رضای اوست
ترک بهشت و کوثر و غلمان و حور کرد	صاحبدلی که چشم دلش بر لقای اوست
جانش صبور و قلب شکورست و تن حمول	در هر بلیه هر که بجان مبتلای اوست
اعضای من بکعبهٔ دل کرده اند روی	تا بوی برده اند که اینخانه جای اوست
صاحب سخن ز بادهٔ تصدیق مستمع	مستست و گوش من همه بر مرحبای اوست
آهو شکار حلقهٔ زلف مسلسلش	لؤلؤ گدای خندهٔ دندان نمای اوست
خوش باش و شادی و مخور غم که بگذرد	شام سیاه و صبح سفید از قفای اوست

راهی که بی عصا زد و عشق تیز زد   آواره رهروی که خرد رهنمای اوست

مجروح کرد و عاشق صادق درود گفت

دشنام داد و بر لب روشن دعای اوست

تا تیر و کمان بر داشت سر پنجه چالاکت   تا سینه سپر کردیم پیش دل بی باکت

هر چند که موزونست آن سرو سهی اما   کامی نشود اندر قد با قامت چالاکت

با آنکه طرب خیزست اطراف نگارستان   پهلو نشود اندر زد با روی فرحناکت

آن به که نروید سرو پیش قد موزونت   آن به که نخندد گل نزد لب ضحاکت

دل تکیه گهت میخواست در دیده چو بنشستم   اندیشه فرود آورد محمل بدل پاکت

عمریست که چون خاکم در رهگذرت ساکن   شاید که گذار افتد یکروز بر این خاکت

این سر که بصد خاری بر خاک درت دارم   آویخته میدیدم ای کاش ز فتراکت

قندم چو نمی بخشی ز هرم بچشان باری   زیرا که مذاق من خو کرده به تریاکت

ایزد

اندیشه زلف او در دل نهان مکن روشن

تا تیره نگرداند آیینه ادراکت

روی نگار روشنی دیده منست   شکر خدا که چشم من امروز روشنست

مستغنی از نعیم بهشت است وصل حور   آنرا که در کنار نگاری نشیمن است

بازوی عشق و پنجه عقل ضعیف رای   نزدیک من معامله برق و خرمن است

شد پیکرم ز تار بریشم نزارتر   از عشق آن دهان که کم از چشم سوزن است

بالای تست در نظرم یا درخت طور   این پرتو جمال تو یا نور ذوالمنن است

چشم ستاره از پی نظاره رخت   هر شب برین رواق زبرجد بروزن است

گفتی نگر که سرو چرا پیش یار من   پایش بگل فرو شده عذرش مبین است

گرد وجود مات بیفشان باستین   یعنی گرت نشسته غباری بدامن است

گفتم که چشم دشمن چشم تو کور باد   نرگس کرشمه کرد که او را که دشمن است

کس را نصیبه خاطر روشن محال نیست
تا حلقهای زلف تواش طوق گردنست

رازها دارم ولیکن جرات گفتار نیست / جای این گفتار را بالای فراز دار هست
بلبل آن بهتر که خاموشی گزیند همچو من / از جفای باغبان ز آتش چو در گلزار نیست
خانه‌ای سیلی از کهسار و برپا کرده است / شورشی در شهر و آن شوریده دل بیدار نیست
هر که را باشد سری دارد هوائی تا گذر / لاجرم گر بیدلی جمله است بیدل یار نیست
جامهٔ یوسف بخون آلوده می‌بینم ولی / پیکر او طعمهٔ گرگان مردم خوار نیست
خواستم در زیر دیوارش بیاسایم دمی / ای دریغا خانهٔ او را در و دیوار نیست
جسم و جان و دین و دنیا هر چه باشد آن تو / گر نثار دوست سازی هیچ آن بسیار نیست
نازنینا هر چه باشد تا فشانم در رهت / گنج را در پیش عاشق قیمت و مقدار نیست
گر به پیکانش بدوزی ور بشمشیرش زنی / عاشق صادق حریف جستن زنهار نیست

فزونم

خم می نوشم ولی با هوشیاران تیز نیز / در خرابات مغان هر چند یک هشیار نیست
ما و غمناکی ازین پس از غرور محتسب
راه روشن چون بگرد خانهٔ خمار نیست

دوش از مجلسیان شور قیامت برخاست / ساقی بزم چو با آن قد و قامت برخاست
رفت روزی دو بهشیار بمانم عمر عزیز / جام بگرفت و ز جا بهر غرامت برخاست
گرد آن یوسف کنعان مگر آهنگ رحیل / کز مقیمان درش حکم اقامت برخاست
آخر افتاد ز عشق تو بروزی که مپرس / اولم آنکه ز شهرت بملامت برخاست
خسته را که ببر چون تو طبیبی بگذشت / عافیت جست و شفا دید و سلامت برخاست
جلوه کردی و تماشا مه ابدا آید تو ماند / صبحگه مغنی دین چون با مانت برخاست
آتش لعل تو امروز که آمد بسخن / دود از هستی ارباب کرامت برخاست
هر که او پیش تو با دعوی خوبی بنشست / طاق بشکست ولی خفت ندامت برخاست

تا همچو روشن لب بر کوی تو ای آفت جان

هر که از پای درآمد به حیات بر جاست

گل آمد در تبسم ابر بگریست | میان خنده یارب گریه از چیست

مگر باد آمد از عهد خزانش | که بر گل در بهاران ابر بگریست

زند هر سو شکاری غوطه در خون | ندانم این خدنگ از شست کیست

بسر شوریست ما شوریده کار را | که نتوانیم بی شیرین لبی زیست

سهی بالا مهی دارم که نامش | بود چندانکه پیش از ده کم از بیست

سخن گر راست خواهی از میانش | حدیثی هست و چیزی در میان نیست

مجو برگ نشاط از وی روشن

که این غمخانه صاحب عیش ویرانست

من بیخودم از چشمش و او مست مدام است | من جامه دران از غمش و او پی جام است

زلف

زلف تو شکسته است مگر قلب اسیر است | چشم تو خرابست مگر مست مدام است

در زلف شبه گون تو آن چهره روشن | صبحیست فروزنده که در سایه شام است

گیسوی تو شام است ولی صبح بلند است | رخسار تو ماه است ولی نیک تمام است

آنجا که تو تکلیف کنی باده حلال است | آنرا که تو پیمانه دهی توبه حرام است

عقل و من و دل هر سه غریبیم درین شهر | ای صومعه داران ره میخانه کدام است

آن تلخ طرب خیز که آورده تاکست | آن زهد ریائی که فریبنده عام است

شهد است بکام من اگر نیش تو زهر است | ننگ است بکیش من اگر نیش تو نام است

روز من و روشن بود از هجر تو تاریک

تا کار که از وصل تو آید دست بکام است

که بود آن بت چالاک و شاهد مست | که داشت غمزه او بر هلاک مردم دست

عجب مدار اگر ریخت چشم او خونم | از آنکه خیره کشی هست کار مردم مست

بغیر من که نشانی ازو ندیدم هیچ — حکایتی ز دهانش به هر زبانی هست
یکی بسوی من آمد پس از حریفان جست — که خست جانم و چون برق از کنارم جست
نماند ساغر حسنش چو عهد غیر درست — ز بسکه خاطر یاران چو زلف خویش شکست
مگر تو جلوه نمودی که سرو برپا خاست — مگر تو پرده برانداختی که شمع نشست
مبند در عجب ای باغبان گلستان را — که عندلیب ز دامان گل ندارد دست
دلی که همدم من بود در شبان دراز — برید از من و با زلف دلستان پیوست

نگفتمت که مده دامنش ز کف ز دوش
دهد چه سود ندامت چو رفت تیر از شست

مرا امروز عیش جان و جهان است — که شاهد در سرا و می بدست است
بر این امروز هر کس دست دارد — مخوان مردش گرش پروای فرداست
شراب از دست شکّر لب جوانان — اگر تلخ است اگر شیرین گواراست

دل

گشته هر روزم از کوئی بکوئی — سر شوریده ام را تا چه سوداست
بکویش هر طرف غوغای عامی است — بلی باشد مگس آنجا که حلواست
هزاران سرو با یادت نشاندیم — ترا بالا هنوز از جمله بالاست
طمع کردم در آن دست بلورین — ندانستم که بازویش تواناست
در این وادی بامید زلالی — چه میرانی سرابست این نه دریاست

بباید شستنش از دین و دل دست
چو روشن هر که را وصلش تمناست

هر که را دل بوده غالب دلستانی داشته است — هر که را بوده است جان آرام جانی داشته است
وحش در کوه و بیابان خوابگاهی جسته است — مرغ در آباد و ویران آشیانی داشته است
من نه تنها عاشق دیوانه و سودائیم — بوده چون من هر که دل با دلستانی داشته است
سرو بستانی هوای سرکشی دارد مگر — جایکه در سایه سرو روانی داشته است

لاغر و زرد و خمیده پشت کعبی بود مرا — همچو من عشق بت ابرو کمانی داشته است

داده پیری را که گردون چون تو زیبا کودکی — طالع فرخنده و بخت جوانی داشته است

زیب تاجی اگر گشته است لعلی تابناک — سالها در زیر گل منزل مکانی داشته است

باد می سنجد کنون در خاک با حرت اگر — خسرو پرویز گنج شایگانی داشته است

هست دار العلم روشن تختگاه شاه ما

شهریار ما اگر دار الامانی داشته است

دوش از من دل من ساقی و ساغر میخواست — شاهد و شمع و نبید و گل و شکر میخواست

باده ساقی ز کرم هرچه فزونتر میداد — دل من از دهنش بوسه فزونتر میخواست

گه اشک و زر چهره عطا کرد مرا — چرخ از دولت عشقم چه توانگر میخواست

خامه میکرد حدیث غم شبهای فراق — نامه آرایش این قصه بدفتر میخواست

لب و چشم و خط و خال تو پری چهره مرا — مست و دیوانه و مفتون و قلندر میخواست

هرکم

هرکسم از گل روی تو نگاهش میبرد — تن بیتاب مرا خسته بخنجر میخواست

انکه میداد بمن تحفه بستان برگ سمن — مردم چشم مرا بر سر نشتر میخواست

سوی ما قاصدی از کوی تو چه آمد و شوق — مدد از همرهی بال کبوتر میخواست

دل روشن که شکار غم فراق تو بود

خویشتن را هدف ناوک دیگر میخواست

گفتم دهنت تنگ تر از حلقه میم است — گفتا سخنت پاکتر از نقره سیم است

گفتار تو مطبوع تر از نطق مسیح است — دیدار تو محبوب تر از دست کلیم است

خوی تو دل آزارتر از روی بخیل است — کوی تو طرب خیزتر از طبع کریم است

زلف تو شکسته است مگر قلب اسیر است — لعل تو پر آب است مگر چشم یتیم است

با یاد سر زلف تو تا وقت سپیده — گوشم همه شب در ره پیغام نسیم است

خرم دل آن بنده که مملوک تو باشد — خندان لب آن خواجه که او با تو ندیم است

بس دل که ز سودای سر زلف تو در شهر سرگشته و آشفته و بیتاب و دو نیم است
دیدم که بود پیشه او موی شکافی گفتم که مباش ادب آموز حکیم است
زندان بودش پیش نظر روضه رضوان هر کس بسر کوی تو یکلحظه مقیم است

از بندگی نرگس بیمار تو روشن
سودش همه این است که پیوسته سقیم است

که بیند یک نظر آن نرگس مست که ننهد عقل و دین و دانش از دست
اگر میگون لبش بیند ناصح نگیرد این همه عیب من مست
چو آن چشم خمار آلود مستی نه پندارم که در میخانه است
سر گردن فرازان در ره خاکش قد بالا بلندان در برش پست
دریغا کان نگار سست پیمان برید از ما و با اغیار پیوست
بپاداش وفا با من جفا کرد بجرم دوستداری خاطرم خست

از دی

ز روی مهربانی رشته صیاد گشود از پا ولیکن بر پرم بست
غم هشیاریم از پا در آورد که میگیرد بیک جام میم دست

چه مایه خون دل خوردیم دوش
که تا با ما شبی آن ماه بنشست

امروز چمن غیرت گلزار بهشت است خاصه که در او چون تو بتی حور سرشت است
بر دوش چمن جامه الوان که فکنده است بر عارض بستان خط ریحان که نوشته است
انصاف چنان است که پیش تو پری روی در پرده بماند همه گر حور بهشت است
هر چند که زیبا و دلاویز و لطیف است تصدیق توان کرد که گل پیش تو زشت است
وین نیز عیان است که دیبا گر چینی تاری بلطافت چو میان تو نرشته است
مردم همه مستند که در شهر کسی را عشق لب میگون تو هشیار نهشته است
دل کعبه جان بود و سراپرده جانان منزلگه زیبا صنمی گشت و کنشت است

از دفتر من جامه میخانه سر خم　　پوشید شب دوش و گمان کرد که خشت است

ای گلبن نوخاسته عمرت که روشن

در مزرع دل تخم تمنای تو کشت است

از باده عشقت ببرم تا اثری هست　　پیوسته چو چشمت چه عجب باشم اگر مست

یا یاد لبت خوش بکشم بار غمت را　　اشتر ببرد بار فزون تر چو شود مست

از نسبت بالای دلارای تو شمشاد　　در باغ بوجد آمد و برجست و فرو جست

دیدی که بهم چشمی اغیار جفا کار　　در کوی تو دل راه من از دیده تر بست

امکان رهائی بود از دام قضا لیک　　از دام غم عشق تو هرگز نتوان رست

تا چند توان منع محبت زده آه آه　　دادیم عنان دل بود از ده از دست

برداشت دل از هستی خود هر که چو روشن

با زلف سیاه و خط مشکین تو پیوست

جمال

جمال شاهد گل در نقاب است　　از این غم اشک در چشم سحاب است

صبا آهسته در ره می نهد گام　　که غنچش دیده نرگس بخواب است

جوان بخت آنکه در پایان پیری　　سرش را شور ایام شباب است

نباشد دیگر از انجم شکایت　　که چشمم بر تو گوشم بر رباب است

بهل تا گردت آهوی مشکین　　که در پای تو اندر پیچ و تاب است

ز پا افتادگان را دستگیری　　نگارینا به هر ملت ثواب است

رخت خورشید و ابرویت هلال است　　خطت طوطی و گیسویت غراب است

خدا را این شگفتی با که گویم　　لبت می خورده و چشمت خراب است

دهی گر بوسه بعد از شرابم　　کرم بیحد کرامت بیحساب است

شراب ناب در بزم حریفان　　بمینا زهره در جام آفتاب است

چرا گویم بترک باده ناصح　　نه من مستسقیم نه باده آب است

میان ما و جام باده روشن
مصاف رستم و افراسیاب است

این تن فرسوده را کاش خدا جنبت ... وین سر شوریده را بر کف پا جنبت
بار سفر بسته ور نظرم میروی ... تا بکجا جویمت یا بکجا جستمت
چشم مرا طاقت دیدن روی تو نیست ... بگذر و چشم مکن گر نفقا جستمت
راحت و رنج منت آمدن و رفتنت ... گاه شفا خوانمت گاه بلا جستمت
نیک صواب بود ریختن خون من ... گر بهوس دیدمت یا بخطا جستمت
جان ز تماشای تو زنده جاوید شد ... ای لب جانبخش تو آب بقا جستمت
تا شوی از حال ما باخبر ای مدعی ... روزی از آن آستان کاش جدا جستمت
عشق پریچهره کشته مگر زهر نیست ... کاین دل دیوانه باز جام قفا جستمت
هوش از آن نوش لب با همه بیچارگی ... شاد روان داشت کام روا جستمت

خرم دلی که بسته خم کمندت ... طوبی تنی که خسته سم سمندت
شکر گرو حکایت خسرو فسانه شد ... شیرین لبش هنوز طلبکار قندت
شمشاد را رسد که دم از دلبری زند ... تا میرسش بپایه سرو بلندت
چشمش یکی بچشم تو افتاد و همچنان ... نرگس هزار سال دگر دردمندت
پند هر آنکه بر رخت آن دانه‌های خال ... داند که برق آتش جانها سپندت
بر هر چه روز کار کند رای قادر است ... عاجز بود بکاری اگر آن گزندت
از جان گذشته‌ایم که بر ما حلال نیست ... هر نیک و بد که در همه عالم پسندت
جانا تبسمی که دل دردمند من ... مشتاق شربتی ز لب نوشخندت

کعبی دل رسیده روش بگریست
در حلقه کمند و گرفتار بندت

قدش گفتم که طوبی نهست است ... بزیبائی ز طوبی بر گذشته است

دلم با روی آن بت روشنی گول   گهی بیت الصنم گاهی کنشت است
بعالم هر کسی را سرنوشتی است   مرا عشق رخ او سرنوشت است
سرم بی مهر او بر دوش بار است   گلم بی روی او در دیده زشت است
چو قدش در سر بستان خوبی   نهالی باغبان هرگز نکشته است
دهانی دارد او چون چشم سوزن   مرا پشتی دو تا مانند رشته است
برو گفتی ز عشقش دل بپرداز   خدا این خاصیت در من سرشته است
از آن نوبت که دل در چین زلفش   سفر کرد است دیگر برنگشته است
نمی‌یارم ز رویش دیده بردوخت   که مهرش با وجود من سرشته است
قلم را چاک از آن گردید سینه   که طومار غمم در نوشت است

بود روشن ترا کو بستر از خاک
کنون آخر چو بالین تو خشت است

گهی شادم گهی اندوهگین داشت   نه آن آرام جان بخشم چنین داشت
ز حال من بود آگاه صیدی   که صیادی کمانکش در کمین داشت
بنازی بودش اندر کار و عجزی   چو خسرو هر که یاری نازنین داشت
مرا وقتی نگاری مه جبین بود   که خورشید فلک را شرمگین داشت
بمو خط او تا چشم کردی   یکی ملک سلیمان در نگین داشت
بچین زلف او تا دست بردی   بزیر هر شکن صد نافه چین داشت
بگویش هر که را پروانه دادند   کجا پروای فردوس برین داشت
هر آنکس را که ره زد کفر زلفش   مسلمان نیستم گر میل دین داشت
جز این عیبی ندیدم در وجودش   که با سیمین بدن دل آهنین داشت
فرستادی مرا تریاک هر چند   لبش یکدو سکانی انگبین داشت
گذشتی گاه بر من دامن افشان   ولیکن رخ نهان در آستین داشت

گمان زند کی بودم بوصلش	دل امیدوارم گر یقین داشت
نمود از تشنگی آخر هلاکم	اگرچه زیر لب ما معین داشت
مهش می‌گفتم از روی حقیقت	اگر مه رنگ و بوی یاسمین داشت

پری می‌خواندمش ناچار روشن
پری گر خلق و خوی حور عین داشت

دلها گرچه آشیانهٔ تست	سر ما خاک آستانهٔ تست
همه را گوش بر ترانهٔ ماست	تا که ما را بلب فسانهٔ تست
صدف کاینات را امروز	شرف از گوهر یگانهٔ تست
نکند یاد گلشن آن مرغی	که گرفتار دام و دانهٔ تست
نیست زانو بی هوا خواهان	ره دران کوچه که خانهٔ تست
خون مردم لعمد میریزی	مستی و بیهشی بهانهٔ تست

الکم فی

رسم عاشق کشی ز تست رواج	رایج این نقد در زمانهٔ تست
نوشداروی زخم تیغ فراق	آزمودیم در خزانهٔ تست
مهرورزی علامت دل من	کینه‌جوئی نشانهٔ تست
نخورد غصه درازی شب	هر که را سر بر آستانهٔ تست

عاشقان را بکوی او روشن
رهنما آه عاشقانهٔ تست

عرصهٔ کون و مکان ساحت میدان سماست	اطلس چرخ برین پردهٔ ایوان سماست
مهر یک لالهٔ خودرو بود از گلشن آن	چرخ یک سبزهٔ نوخیز ز بستان سماست
باغ رضوان نمک مائده خوان نوال	آب حیوان نمی از ساغر احسان سماست
صبح آئینه‌داران رخ روشن آن	شام مشاطهٔ گیسوی پریشان سماست
تکمهٔ خرقهٔ افلاک که مهرش لقب است	زحل کرده طغراکش دیوان سماست

حسبت این کاهکشان بر فلک مینائی
غالبا منطقهٔ رایض گردان سماست

نرسد گرچه بدامان خداوندیت آن
دسترس همه آفاق بدامان سماست

ناتوان زد بمثل زلف بچوگان کمند
سر من گوی صفت در خم چوگان سماست

بی نیاز است شبستان من از مشعل ماه
بارها چشم دلم بر رخ تابان سماست

طبع روشن هم از آن روز که آمد بحدیث
مدح پرداز و سخن ساز و ثناخوان سماست

چشم زنجال اسیران نگاهیست
این گره و این رعونت با بالا و بیا نیست

گفتمی حسن بهترم از ماه و آفتاب
آری فروغ روی تو با مهر و ماه نیست

از جان نثار باید و از دیدگان بساط
ما را شب وصال تو این دستگاه نیست

طبعم نسبی بنده و چه قدرت بلند نه
زلف نسبی سیاه و چو روزم سیاه نیست

هیچم بسم غمان نظم نگریست
غافل از آنکه بس رکات تو راه نیست

شیخی ١٥٥

شیخی که راه او نزند چون تو شاهدی
انصاف میدهیم که در خانقاه نیست

زمزم بیاد دوست بهشت است ساقیا
می ده که در بهشت بحکم شرع گناه نیست

مضمون شاهدان شکر خنده لوش لب
مسکین دلیست که دلارای آه نیست

آنجا که می کشند ز هر بیش و کم حساب
آسوده آن بریست که او بی گناه نیست

تر دامنان وادی جرم و گناه را
فردا بغیر رحمت او عذرخواه نیست

روشن بروزگار سیه بختی ترا
بهتر ز زلف و خال نکویان گواه نیست

نزاکسی گرایت ز قاف تا قافست
مرا وظیفه بریدن نه شرط انصافست

جمال روی ترا از فراز هر شاخ
بصد هزار زبان عندلیب وصافست

من از حکایت حسن تو لب فرو بستم
که وصف مهر درخشان نه کار خفافست

مرا نهایت فضلست اگر نه بخلی
که بنده را ادب خواجه عین الطافست

اگر تو زهر دهی زهر نیست تریاق است　　اگر تو جور کنی جور نیست انصاف است

بگوی میکده و دردی کشی بشارت داد　　که نوشدار وی غم جام باده صاف است

دلا بعشوهٔ دنیا ز ره مرو هشدار　　از آنکه کار فرومایه بر سر لاف است

ازین چمن چه تمتع هزار دستان را　　بر از خار گلش را فزون در اطراف است

شبی چه کرده ای نی که آفتاب نیست ترا　　طناب خیمه بریشم نمودن اسراف است

نشئه دار ز قلب خویشتن روشن

که شحنه ناقد و گوهرشناس و صراف است

چاره هجر بتان بی وصل کوی مشکل است　　زندگانی بی حضور دوستان بی حاصل است

وقت آن شوریده خوش کز عشق سروی همچو سیم　　دست شوقش در گریبان پای صبرش در گل است

خواجه ام شاهی چو بخت است و مریدی محتشم　　هر که سر بر پای او دارد غلامی مقبل است

ناظر دیدار لیلی را اگر مجنون نشد　　همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقل است

جان

جان ما آینه دار طلعت جانان ماست　　گو بصورت دور باشد حول معنی واصل است

بارها گویم که ریزم جان و سر در پای تو　　باز می بینم که جان ناچیز و سر نا قابل است

ای ملامتگو چه میخواهی ز جان بیدلان　　از تو تا آنجا که ایشانند چندین منزل است

در طریقت خونبهای کشتهٔ شمشیر عشق　　وقت جان دادن نگاهی از قفای قاتل است

پیش بالایش اگر سرو سهی از جا رفت　　راستی را جای عذرش هیچ پایش در گل است

گر شبی دور از برش پهلو به بستر می نهم　　تا سحر که همدمم اندیشه های باطل است

آنکه عیش میکند از رقص و دنبال او

یار خس پرست یا از عشق روش غافل است

جام تهی از باده ولی دیده پر آب است　　بیدار بود چشم اگر بخت بخواب است

بی دوست کشتی روم از بصره به بغداد　　کز آتش جان سوز دلم دجله سراب است

پروی تو و موی تو ان رفت تنها　　دیریست که جان [illegible] است

چون یکدمی پرده برانداز ز مهوش   خجل شوند فروزنده چه مهر چه نقابست
گیسوی تو خاطر من برد و پریشان   چشمان تو خانه من برد و خرابست
عمر من و مشتاق ترا حاجت شستست   عشق من و رخسار ترا حال شبابست
تا روی تو نبند که گشودی تو گلستان   تا دیده من بی رخ چون ماه سحابست
بس سلسله دل که شکستش تو نه بر گیر   زین روی توان موی ترا گفت طنابست
اول ز غم ابروی تو این رسم نهادست   تا کج روش آن بی سبب خنده عتابست
با جانب دلها نگرانی نظری کن   سرمایه حسن تو چو در خورد نصابست
مگذار که بوسه زنم خال لبت را   دلجوئی این کودک دلخسته ثوابست

روشن ز تو تا دوست شد هیچ
این است که این هستی موهوم حجابست

زبسکه چشم و لبت داد دلبری دادند   جهانیان همه از بیدلی بفریادند

غلام

غلام همت آن خواجگان یکچشمم   که با خیال تو از هر دو کون آزادند
جدا ز کوی تو در بند و غمناکند   بیاد روی تو در آتشند و دلشادند
چه عاقلان که ز شور غم تو مجنون‌اند   چه خسروان که ز شوق لب تو فرهادند
مصوران پی عرض هنر جمال ترا   نگار کرده و از ری بچین فرستادند
توئی معلم دار الفنون زیبائی   چه گلرخان که ز شاگردی تو استادند
بزخم ناوک نازت گروه مشتاقان   چنان حریص که دوشیزگان بدامادند
تمام طالب دادند بندگان ملوک   ملازمان تو خواهندگان بیدادند

نرفته رفتم اگرچه ز یاد دستان روشن
به تنگنای لحد دوستان مرا یادند

تا دل بدام زلف تو عشاق بسته‌اند   از بند هر چه غیر هوای تو رسته‌اند
بس خسروان که بر سر کوی تو دوش و شب   بر خاک راه همچو گدایان نشسته‌اند

مسکین دلم چه صرفه برد از مهوشان	بس قلبها که لشکر نازت شکسته اند

افتاده هر طرف دل وحشی بجای	تاری مگر ز طرهٔ دلبر گسسته اند

روشن ز زخم ناوک او شکوه تا بکی

چندین هزار چون تو ازین تیر خسته اند

بادیه گردان عشق فخر بنی آدمند	تا شده جویای دوست بیخبر از عالمند

معتکفان حرم از کرمش شاکرند	گوشه نشینان دیر با غم او خرمند

مرحله شوق را خضر نباشد دلیل	گمشدگان رهش راهنمای همند

در بر دردی کشان راز نهفته مپوش	زانکه بر روشندلی معنی جام جمند

با همه آلودگی پاک تر از گوهرند	با همه پژمردگی تازه تر از شبنمند

لب ز سخن بسته اند از دم همه آگهند	از همه در رانده اند کان ز دل همه محرمند

انجمنی کرده اند خیل خبریابیان	بی لب و کام و زبان همنفس و همدمند

واله

واله شیدای دوست محو تماشای دوست	شاد نه در شادیند غمزده نی در غمند

پیش اگر بایدت خواجه کم خویش گیر	گرچه در این آستان پیش پسندان کمند

روشن ازین درستاب رخ که گدایان آن

رنج ترا راحتند زخم ترا مرهمند

دست تماشاگهان در خم دلبر کرده اند	خاطر شوریدگان را بهم بر کرده اند

کعبه همره با صبا تا بوی چین زلف او	عرصه آفاق را یکسر معطر کرده اند

روشنم شد یک بیک در عرصه جولانگهش	آن نگاهها که از صحرای محشر کرده اند

آب شکر زند از شرم لب نوشین او	آبش از قند و شکر را مکرر کرده اند

شاهدان شوخ چشم دلفریب از شش جهت	چار دیوار وجودم را مسخر کرده اند

ساکنان درگه پیر مغان از یک نظر	سنگ را یاقوت احمر خاک را زر کرده اند

منع ما از خوردن خون زان بیحاصل است	طینت ما را به آب زر مخمر کرده اند

هر که او نوشید می هشیار شوند　　این کرامت بین که رندان قلندر کرده اند

بی نیازم روشن از خورشید و مه از روی دوست
تا شبستان ضمیرم را منور کرده اند

گر دآواره ام از کوی تو بدگوی چه خندد　　ریخت خونم بر سر غمزه چه جای چه خندد
سر من در چه شمار است که چوگان ترا　　هست از آن تارک صاحب کلهان گوی چه خندد
در دل من غم عشق تو از آن شیر است　　که بسنجد حریفان ترازوی چه خندد
با خیال شکن زلف و خم ابروی دوست　　مانده هر گوشه سری چند ز زانوی چه خندد
از پی چاره ضعف دل ما دست قضا　　هشته در حقه مرجان تو لولوی چه خندد
خالها چیست بر آن روی نکو گوئی　　بگلستان ارم آمده هندوی چه خندد
باد یارب بسلامت سر آن سرو روان　　که روان کرد بر ویم غم او جوی چه خندد
یکطرف ناصح و یکسو غم و یک گوشه رقیب　　در کمینند مرا یکدو سه بدگوی چه خندد

خال

خال مشکین و خم زلف و خط غالیه گون
راه دوش زده اینگونه بیک روی چه خندد

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد　　دیوانه بخوانید که هشیار نباشد
بر دیده گریان منش خنده روا نیست　　در بند تو آنکس که گرفتار نباشد
هر دیده که بر ناوک مژگان تو بند است　　بر زخم درون منش انکار نباشد
جان باختنم در سر سودای تو سهل است　　خون خوردنم از بهر تو دشوار نباشد
زانسوی جهانم ببر از خویش صلا زن　　کاندر طلبت اینهمه بسیار نباشد
از جور رقیبت نکنم شکوه که گل را　　دامان امید است که بی خار نباشد
ای همسفران گرم برانید اگر چه　　پایان ره عشق پدیدار نباشد
ناصح سر خود گیر که عاشق نشوانند　　دیوانه آن حسن پریوار نباشد
بیهوده مبر رنج که با تیر قهر　　نرگس شود آنکه که بیمار نباشد

روشن شبم و جلس محبت که در این شهر
چون خاک کسی هیچ خریدار نباشد

براه سرو دو چشم بر قفا دارد   شتاب می‌کند آیا سر کجا دارد
نیاز زینت لعل رو بوستان هاشان   که رشک در کله و سرو در قبا دارد
زند بتیغم و برگشته ام نماز کند   شهید دوست ازین چه خونبها دارد
نیاز زمین نپذیرد که جان مشتاقان   چو ریگ بادیه زنار زیر پا دارد
حریف شاهد مطبوع مرد صحرا است   که سرو و سنبل و گل حمله در سرا دارد
کسی نمیجز دارین و فا همی سوزد   دلم بر آنکه ازین جنس نا روا دارد
دو هفته پیش نالد بپای گل بلبل   دل من از تو همه ساله این نوا دارد
تو زهر میدهی و تشنه آفرین گوید   تو زخم میزنی و کشته مرحبا دارد
کند بعشوه غمزه خویش بیگانه   زمانه با تو کسی را که آشنا دارد

بلو

تو پرده پیش گرفتی و صورت با   ز اشتیاق رخت روی بر قفا دارد
مکن برندی و مستی ملامت روشن
که نبل عشق ازینگونه رنگها دارد

سرو بالای مرا دوش سر صحرا بود   کاشکی با من و از مدعیان تنها بود
چشم و لب و خال و خط و زلف و رخش   زر و سیم و سر و جان و دل و دین یغما بود
به ثبات قدم سرواران معتقدم   که بدیوان ازل بنده آن بالا بود
بود آن عهد که در دامن وصلش آرام   دلربائی رخم طره او پیدا بود
داغهائی که بدل داشتم از عشق رخش   هر چه پوشیدمش از مدعیان پیدا بود
رشک کاری من از حد شد و نجابش ...   بود آنما به که پیدا شتمش زیبا بود
دوش افتاد بکوی تو رخان قافلها   تا که را با لب لعل تو سر سودا بود
دوری از دفتر حسن تو گشودم فالی   بعلم الله که چه آیات نکو آنجا بود

بود بر روزنها دیده گردون شب و روز / روزگاری که بهر نظری با ما بود

آنکه با ما سر این روز فراقت نکشید / دل محنت‌زده و دیده خونپالا بود

روشن از گوشهٔ چشم تو از جوش و بشهر
رفت آوازه که قلاش و قدح‌پیما بود

خیال روی نکویانم از نظر نرود / چه غم ز من بجهان گر جز این خبر نرود

باولین قدم عشق ترک سر گفتیم / که کس بمنزل ازین راه بیخطر نرود

نمیرود نفسی بر من از فراق کسی / که خون دل بکنارم ز چشم تر نرود

بیار ساقی گلچهره بادهٔ گلگون / که بی شراب مرا فصل گل بسر نرود

سری براه و روانی ببایت افشانم / بحکم آنکه ز دستم جز اینقدر نرود

طمع ز موی میانت نکردنم اولی / چرا که دست تهی با تو در کمر نرود

کسیکه کعبهٔ کوی است قبلهٔ جانش / ازین چه چاره که بر نوک نیشتر نرود

حکایت

حکایت لب شیرین او مگر خسرو / شنیده است که دیگر پی شکر نرود

گزیر نیست ز تحصیل سیم فرزندش
که هیچ کار کسی امروز از هنر نرود

با ساغر می دوش نگارم بدر آمد / کام دلم از گردش ایام برآمد

از شوق نثار قدمش جان بکارم / بر لب که از لب قدمی پیشتر آمد

تا با مدد دیده زند آب رهش را / مسکین دلکم خون شد از دیده برآمد

گیسوی تو گفتم بدرازی شب یلداست / کوتاه شد افسانه سخن مختصر آمد

تنها نه من از کوی تو غارت‌زده رفتم / شد بی دل و دین هر که ازین رهگذر آمد

بیم است که از جا ببرد خانهٔ طاقت / این سیل که از دیدهٔ من با کمر آمد

بیچاره ترا از من همه شهر کسی نیست / الا دل دیوانه که بیچاره‌تر آمد

بودم شبی اندیشهٔ انجام و در رحمت / بر گوش دل از هاتف غیبم خبر آمد.

روشن همه اندوه بود حاصل حسرت

خشکیده به آن نخل که آبش ثمر آمد

یک روز اگر روی تو در پرده بماند | غم پرده ز بیطاقتی ما بدراند
آنکس که بر او میگذرد غمزه نهانی | پیداست که بیچاره چسان میگذراند
خضری نه که سوی تو شود راهبر ما | پیکی نه که از ما به تو پیامی برساند
جز باده ندانیم حریفی که درین شهر | داد دل ما از غم رویت بستاند
هنگام صبوحی نظری سوی من انداز | تا چشم تو از رنج خمارم برهاند
پروانه بجان دولت دیدار تو جوید | مسکین چه کند قیمت وصل تو نداند
گر حور بهشت اندر انصاف درآید | بر مردمک دیده خویشت بنشاند
نه ماه بسر دارد و نه غالیه بر دوش | خود کیست صنوبر که ببالای تو ماند
دارد سر آن سرو که پیش تو به تعظیم | برخیزد و افسوس که رفتن نتواند

تا مرده

تا مرده درآید بنالیدن بلبل | با زاغ بگوئید که بیهوده نخواند
اینکس که درآید ز در آن مایه شادی | از خاطر ما گرد ملالت بفشاند

روشن هوس الفت این سلسله مویان

پیوند ترا از همه کس در گسلاند

باز آن سرو قباپوش برفتار آمد | باز آن شوخ شکرخنده بگفتار آمد
خواست تا پرده پرهیزگران پاره کند | سرخوش و می زده از خانه خمار آمد
شب عید از پی نظاره مه رفت ببام | مه چو دیدن او بر سر دیوار آمد
عیبجویان در دکان ملامت بستند | یوسف آن روز که از خانه ببازار آمد
تا بشادی گذرد عمر تو گلشن دامن | هر گلی جنس غمی دید خریدار آمد
مایل زلف تو شد سنبل و در تاب رفت | عاشق چشم تو شد نرگس و بیمار آمد
بقیامت مگرش از کرم آزاد کنند | هر که در بند غم عشق گرفتار آمد

ما هنوز از پی برگ ره و از دیده دوست | پیک با نامه یاران سبکبار آمد
خنک آن رند جهان سوز که از کعبه و دیر | بدر میکده بی سبحه و زنار آمد
آنکه پنداشت که طی کرده ره عشق تمام | قدمی رفت و گذارش بسر دار آمد

روشن آن شعله که در طور انا الحق میزد
بسر کوی کسی دوش پدیدار آمد

باز آن چون بهشتی ز برم دوری کرد | باز شادی ز من غمزده مهجوری کرد
سر من با کله آن زور شد از دور سپهر | که سهی قامت من از بر من دوری کرد
دیده هر که بران سرو قبا پوش افتاد | دامن از خون جگر رشک گل سوری کرد
بر من آن شوخ شکرخند ترش رو گذشت | حیف از آن لعل شیرین که چنین شوری کرد
گرد باد شد کان عشق لب میگونش | آنچه با درد کشان باده انگوری کرد
خنک آن مست خردمند که هنگام صبوح | ساغری چند زد و چاره مخموری کرد

آسمان

آسمان داد از آن افسر گل را بر باد | که در ایوان چمن تکیه بمغروری کرد
چشم بیمار بتان در نظرش جلوه نمود | دیده نرگس از آن خوی برنجوری کرد
نام بردار شد آنکس که چو عنقا از خلق | در عزلت زد و سالی دو سه مستوری کرد

روشن این گوهر صافی نه بخود در الطاف
پیش آصف شد و این کار بدستوری کرد

کامهای دهن دوست روا نتوان کرد | دردهای لب جانانه دوا نتوان کرد
می کند تا نظر جلوه خم ابروی دوست | پیش محراب دگر پشت دوتا نتوان کرد
کرده ام تجربه صد بار که از لاله رخان | طمع مهر و تقاضای وفا نتوان کرد
هست در گردن ابروی تو خون دل من | قتل این خسته حوالت بقضا نتوان کرد
گر توانی بدر خیمه لیلیش رسان | چاره علت مجنون بدعا نتوان کرد
لب جو باید و طرف چمن و سایه بید | جام از باده لبالب همه جا نتوان کرد

خیز تا دامن رندان قلندر گیریم		پیش ازین خدمت ارباب ریا نتوان کرد
مطلب خود ز در پیر مغان باید جست		رو درین کعبه ولی جز بصفا نتوان کرد
صیقلی تا نکنی آینهٔ دل روشن
جای در حلقهٔ مردان خدا نتوان کرد

کاش کام دل من از تو میسر می‌شد		یا هوای گل روی توام از سر می‌شد
می شدی باخبر از حال دل مشتاقان		با تو روزی اگر آینه برابر می‌شد
یادم از پستهٔ خندان تو می‌آمد از آن		ور سرشک ترم از روی زمین تر می‌شد
ناصحم هر چه ز عشق تو نصیحت میکرد		در دل من غم روی تو فزونتر می‌شد
غیر نقش رخ زیبای تو از لوح دلم		دیده می‌شست بخون هر چه مصور می‌شد
هر نفس بر لب من از پی آسایش جان		داستان شب وصل تو مکرر می‌شد
باد چین و شکن زلف تو برهم میزد		عقل دیوانه و آفاق معطر می‌شد

آسمان

آسمان چهرهٔ خورشید و قمر می‌بوسید		مه خرگاه تو از پرده اگر بر می‌شد
کاش آن کوکب نورانی و ای صبح امید		چشم روشن بجمال تو منور می‌شد
رنجه ام آذری و از مردمک آتشخور من
کاش زوری دد نشتر ازو مقرر می‌شد

برغم زاهدان یک شب ز خمار خواهم شد		نشان تیر ملامت را قلندروار خواهم شد
خلاف مردم فرزانه است از باده کرانشین		ز خلوت خانهٔ خمار در بازار خواهم شد
ببوی شربت کوثر بیاد طلعت غلمان		حریف می ندیم دلبر عیار خواهم شد
بامیدی که شاید عندلیبی بر سر شاخی		زند دستان عشقی ساکن گلزار خواهم شد
من از بیهوشی و مستی چه بد دیدم که تا صحرا		قبول افتاد یعنی که من هشیار خواهم شد
بعقل زندگانی میکردم مینکیم کاری		ازین خواب گران وقتی اگر بیدار خواهم شد
بهمت یاران خلاف میل بدخواهان		ازان پس زنخ یکرو ز خود آزار خواهم شد

اگر دانم که هست از جان غلامم چشم خونریزش
بلاگردان چشم نرگس بیمار خواهم شد

شناسند اهل محبت پیشه کاز راه نیازمندان
دو روزی مصلی را از کنار یار خواهم شد

ز دنبالش نکو گردی که رفتی از بزم ایدل
مرا خود بیدلی خوشتر چو بی دلدار خواهم شد

نه پیچم از در میخانه سر تا زنده‌ام روشن
چو رفتم از جهان خاک در خمار خواهم شد

وقت آن شد که حریفان ره صحرا گیرند
ره صحرای گلگشت و تماشا گیرند

بوستان را بدر باغ جنت شمرند
نارون را پسر دوحه طوبی گیرند

پای گلبن سخن از طلعت غلمان گویند
پیش سنبل خبر از طره حورا گیرند

گوش بر قهقهه کبک خرامان دارند
خوی ناز ترنم بلبل شیدا گیرند

غوطه در برکه پی شستن اندام زنند
جای بر سبزه پی راحت اعضا گیرند

برکه را نیز بها چشمه کوثر دانند
سبزه را نیز به از جامه دیبا گیرند

جوی را قطره از دیده وامق خوانند
سرو را سایه از قامت عذرا گیرند

با غزالان بتفرج ره هامون سپرند
با گلگشتان بتماشا لب دریا گیرند

باغ را از مدد ابر بهاری هر روز
پای تا سر همه در لؤلؤ لالا گیرند

به پریشند سر زلف جوانان چمن
بوستان را همه در عنبر سارا گیرند

هر کجا بشترک خیل ریاحین زده صف
با دف و بربط و نی نغمه که آنجا گیرند

بلب چشمه نشینند و مراد دل خویش
از می صافی و آن لعل شکرخا گیرند

از کف ساقی سیمین بر شیرین حرکات
می دیرین طرب خیز فرح‌زا گیرند

گاه نوشین دهن ساده مطبوع مزند
گاه سیمین ذقن شاهد زیبا گیرند

دمبدم بر لب آن بوسه شاداب زنند
که بکه از کف این ساغر صهبا گیرند

نفسی دست بران طره مرغول کشند
ساعتی حلقه آن زلف چلیپا گیرند

اینهمه هست دریغا که جوانمردی نیست
که بمن گرمش دست تمنا گیرند

ساقیان رهزن هوشند و فریبندهٔ دل   خاصه وقتی که بکف گردن مینا گیرند
شمع بیهوده میفروز که با پرتو جام   ای بسا خورده که بر مشعل بیضا گیرند
بهتر آنست که مستور بماند خورشید   شاهدان پرده چو از روی دلارا گیرند

روشن این سلسله مویان چو بزنجیر روند
غالبا مرغ دل مردم دانا گیرند

قصهٔ زلف تو با باد سحر باید کرد   جیب آفاق پر از نافهٔ تر باید کرد
بسر کوی تو روزی بفراغت نتوان   بمراد دل دیوانه بسر باید کرد
بوسه بر لب نوشین تو چو نیابد داد   ترک افسانهٔ شیرین و شکر باید کرد
شهر را چشم تو دیریست که بر هم زده است   شاه را زود ازین فتنه خبر باید کرد
میزند چون خم گیسوی تو راه دل و جان   ناگزیر از دل و جان قطع نظر باید کرد
با تو باید که شوی ساقی و عربده‌ای   یا به پیمانهٔ ما خون جگر باید کرد

من اگر

من اگر گوش بزاهد ندهم معذورم   زانکه از وسوسهٔ دیو حذر باید کرد
دست گر در کمر سیمبران خواهی زد   فکر سیم ای دل و اندیشهٔ زر باید کرد
هر که در بند غم عشق کمان ابروست   پیش پیکان غمش سینه سپر باید کرد
سالها گرد جهان گشته و خامیم هنوز   هفتهٔ چند هم از خویش سفر باید کرد

بیشتر شد غم از باده کشیدن روشن
بنشاط دل من فکر دگر باید کرد

کام و ناکام ز کوی تو بریدن خواهم شد   گرچه اول قدم آشفته چو مجنون خواهم شد
با غم روی تو گفتم که مرا خواهی کشت   گفت خوش باش که پیوسته فزون خواهم شد
یکشب طرهٔ مشکین و رها کن خم زلف   تا به بینی که گرفتار تو چون خواهم شد
بیش ازین گر نشدم کام روا از دهنت   بمدد کاری خط تو کنون خواهم شد
طلبید هر که ز حال دل گم گشته سراغ   بسر کوی تواش راهنمون خواهم شد

بیخبر از تو شبی از بسر داغ دل ریش — پیش آن سلسلهٔ غالیه گون خواهم شد
برو ای ناصح و منعم مکن از عشق بتان — تو مپندار که از ره بفسون خواهم شد
آزمودم نگشود از خردم عقدهٔ دل — بعد ازین بر سر سودای جنون خواهم شد
عاشق و باده کش و ساله پرستم روشن
عنقریب است که دارای فنون خواهم شد

شوخی که دل از مهرش پیوسته حزین باشد — ای دیده تماشا کن سیرش که همین باشد
سرویست سهی بالا ماهیست سمن پیکر — گر سرو سخن گوید یا مه بزمین باشد
نخل قد او طوبی نوشین دهنش کوثر — پرسی اگر از رویش فردوس برین باشد
آنرا که لبش بخشد انگشتری از نهار — صد ملک سلیمانش در زیر نگین باشد
آنکس که دریغ از جان دارد ز ره جانان — در زاویهٔ هجران بگذار غمین باشد
در کنج غمت کفّی تا چند بود منزل — بر لعل لبی جامی تا گوشه نشین باشد

با هر که وفاداری کردیم جفا دیدیم — پاداش نکوئی را گوئی که همین باشد
با دختر رز روشن گویید سری دارد
ما عیب نمیدانیم شاید که چنین باشد

دل یار بهوای یار دارد — اندیشهٔ آن نگار دارد
امشب دگرم هوای زلفش — آشفته و بیقرار دارد
می آمد و کف هر کس دید — سرو آمد و لاله بار دارد
از غمزه بکف گرفته شمشیر — تا خاطر ما فکار دارد
از قتل منش چه غم بدرگاه — چون من نه یکی هزار دارد
دور از رقیب چاره نیست — هر جا که گلی است خار دارد
چون موی میان خویش ما را — پیوسته ز غم نزار دارد
سرگشته مرا چو کاکل دوست — بازیچهٔ روزگار دارد

تا خط ننموده خاطرش ریش بیش همه اعتبار دارد

روشن ز رواق او منیرش

شب روز و خزان بهار دارد

ترا یک بوسه از لب هر که ای شیرین پسر گیرد چو انجم جان کند گر ده اگر بیرانه سر گیرد

کنی خلوت اگر روزی تو با یوسف نه بنده ام که با آن کید امانی دل از وصل تو بر گیرد

کنم صد گونه خدمت هر نفس آن شاه خوبان را مرا تا در شمار بندگان خود مگر گیرد

صدف تا قطره نیسان نخورد تا گهر بخشد شجر تا ره دهقان نخورد یک ثمر گیرد

خط سبزش دمید از پسته نوشین و دانستم که طوطی خو چرا پسته با قند و شکر گیرد

بجرم دوستی با من شد آن نامهربان دشمن خدا داد مرا زان بت بیدادگر گیرد

نعیم شد که خود کامی نهاده در سرش دامی سر زاغ دل چنین کز مردم آن زیبا سر گیرد

ربوده سخت تا زدست تا بی دل از دستش از آن هر دم بمحفل آتشین تر چشم تر گیرد

چراغ

چراغ دیده روشن ز رخ گر پرده بر گیرد

فلک در پیش شمع روز دامان سحر گیرد

کهی محرم کهی محروم از آن آستان دارد بهر صورت خوشم خواهد چنین خواهد چنان دارد

شکار غمزه از تیر ملامت رو نگرداند مغیلان طریق عشق لطف پرنیان دارد

هر آن مرغی که صیادی چنین بر پا نهد بندش نه یاد بوستان آید نه میل آشیان دارد

ز کوی دوست می آید مگر باد سحرگاهی که فیض روح و لطف جان و بوی بوستان دارد

شکنج زلف طرارش پریشان خواهدم دایم فریب چشم بیمارش مدامم ناتوان دارد

نوازش کن نگارا از نگاهی گه گهی ما را که ما از چشم بدبینان خدایت در امان دارد

ز کوی آن جفاجو رخت از آن دامن می بندم که با اغیار دمساز است و با من سر گران دارد

ولی سودی در این سودا نخواهد بودم ای نیکو که مهر او چو مغز جان میان استخوان دارد

درون پرده دل از غم عشق از خلق پوشیدن بلی ماند که کس در پنبه آتش را نهان دارد

تهیش مکن زان آستان رانند روش را

که روی زرد و حال زار و چشم خونفشان دارد

شکل که دل ز پیش تو حاجت روا رود روزی مگر ز پشت تو تیری خطا رود

آنرا که پای از سر کوئی کشید پا از دست اگر برفت ندانم کجا رود

سرو آرزو کند که خرامد بپای خویش تا همچو بندگان مگر از رفتار رود

ای پادشاه حسن و قامتی شمارش چندانکه از تو بر من مسکین جفا رود

بر دوش کوه بار فراق گر نهند می بینمش که با همه طاقت ز جا رود

ما طالبان گلشن وصلیم لاجرم هر جا که هست خاری در پای ما رود

خسرو گر از اطاعت شیرین کشید سر دست از عنان بدارش و بگذار تا رود

هوشم برون شد از هوس تو زبیر ترسم دلم ز دست هم از این هوا رود

بیگانه وار خیره بروم نظر کند هر که ز پیشم آن بت دیرآشنا رود

ایضاً

ای دل بغیر صبر نداریم چاره بر ما تطاول اگر از پادشا رود

سیلاب اشک من ره صحرا گرفت باز

تا سرو ناز پرور روشن کجا رود

مه دو هفته من بی نقاب می آید سحاب میرود و آفتاب می آید

بحکم آنکه سفر کردنش دراز کشید درنگ می نکند با شتاب می آید

باین بهانه که یکی [illegible] بیعا می زمانش چاک درش با عتاب می آید

ز چین زلف گره گیر گرد آلودش بشهر قافله مشکناب می آید

بر من آمدنش هر که بنگرد گوید به هیچ شاخ خزان دیده آب می آید

ز راه میرسد اینک بخرمی و خوشی سلامت و ظفرش در رکاب می آید

سلام میکنم و خواجه میدهد دشنام دعا و ستم و نفرین جواب می آید

مجال بار گشودن نمیدهد آمدنش شبی بچشم اگر همچو خواب می آید

حدیث زلف تو هر که رقم کند روشن
ز خامه جای مدادش گلاب می آید

صبح از شب سیاه و گل از خار بر دمید — برخیز ساقیا و بده ساغر عید

هر است و دیده نیک و بد روزگار خشک — گوید نوش باده و می با دم شنید

عمری بود که روی گشایش ندیده ام — تا خود بود بدست که این قفل را کلید

چون زلف کعبه جامه بختم سیاه باد — جز اشک سرخ و چهره زردم اگر امید

از ما گریخت زاهد و غافل که در قرات — آسان بود معامله پاک با پلید

گفتی رقیب آمد و دارد پیام دوست — شکر که جا ز دست ترش رو توان چشید

در بزم غیر ساغر و دامن از دست من — خنجر بقصد بردم و در خون مرا کشید

بیگانه را نواخت علی رغم آشنا — الفت بکام مدعی از دوستان برید

گفتم که هست از پس هر رفتن آمدن — دردا که شد جوانی و دیگر نشد پدید

وله

شایسته عذابم و هر دم بگوش دل
روشن سروش میدهد از چشم تو نوید

هر شب ز سوز دل ز شعف در بدر می شود — و آتش آهم بگردون ز غمت بر میشود

چشم پر به بسکه پروین ز چشمم میچکد — آیینش پیش میگیرم پر اختر می شود

می نهم گاهی بزانو سر گهی بر روی دست — تا بصبح این ماجرا صد ره مکرر می شود

می کشم هر چند بر روی خیالت پرده باز — پیش چشمم نقش رخسارت مصور می شود

می کشم پا از درت وین چشم خون پالای من — دیگر از آن سر کوی تو رهبر می شود

خارم اندر دیده گبر و مسلمان گرده — هر که عاشق شد مگر ای دوست کافر میشود

ما ترک خویشتن گفتیم و یاران ترک ما — دولتی زین به که را دیگر میسر میشود

رفته رفته روی سرخت گشت می گویند زرد — عنقریب این پس با کبیر کسی از می شود

این شبستان عاقبت از شمع عارض نو ضی — گر اجل مهلت دهد یکشب منور می شود

ولە

شمع اگر سر آزردن پروانه نبود / روشنی بخش سراپرده بیگانه نبود

تا چه کردم که شب دوش بکام دل غیر / همه را بود و مرا راه در آنجا نه نبود

کاش بار دگر از پرده برآید لیلی / قیس را تا همه دانند که دیوانه نبود

کعبه در موسم گل ترک می اولی چکند / پیش ازین معرفت تا صبح فرزانه نبود

گرد بیخویشتنم بسکه نگاه ساقی / دوش هیچم خبر از گردش پیمانه نبود

آنکه میکردم افشا رازش از گریه راز / خبرش هیچ از آن خنده مستانه نبود

حالتی بود مرا دوش و زبانی لیکن / حیف و صد حیف که او در افسانه نبود

رفت و منزل بنهانخانه جان کرد مگر / لایق گنج غمت این دل ویرانه نبود

جز رقیب تو که از روی تو بود دوش دیگر / ماه کس را بدل شمع بکاشانه نبود

خال مشکین و خم زلف تو اسیرم ننهاد / ورنه از دام نشان و خبر از دانه نبود

میتوان

میتوان یافت که روشن بجز این هیچ نداشت
ورنه جان قابل قربانی جانانه نبود

مهی دارم که خورشید فلک را منفعل خواهد / قدش سرو خرامانست و یارا پابگل خواهد

خم گیسوی دلبندش کند دایم پریشانم / لب لعل شکرخندش مدامم تنگدل خواهد

بترک بوالهوس گفتم چرا دانی نمیگوید / زخم چشمی خون جاری ز دامان متصل خواهد

بزلفش دست آوردم پریشان گشت و آشفته / همانا پیش اغیارم سیه روی و خجل خواهد

ز چشمم گفت دوری کن ز کویم گفت بیرون رو / بترک جان و دل گفتم چو آن پیمان گسل خواهد

کسی را خون دل ناچار باید کرد گلگونش
چو روشن هر که کام دل از آن برگ چگل خواهد

ز هر سو مژده می‌آید که دی رفت و بهار آمد / مگر از خانه بیرون بی‌رقیب امروز یار آید

طمع از دل بریدم تا ربودم بوسه از لعلش / کنار از جان گرفتم تا مرا اندر کنار آید

خدنگ غمزه‌اش کشم بلا کم می‌کند روزی   بحمدالله که آخر نخل امیدم بار آید
دلم ریش و تنم مجروح و جانم خسته گرداند   مرا این اشک و آه و یارب شبها بکار آید
هر آنکس را که جایی هست و جامی باده و نانی   سپهرش رام و دهرش یار و بختش سازگار آید
بجای خون ز ساقی چه افیون گر دهد ساغر   که امشب باده در کام حریفان ناگوار آید

ز سیر چرخ و بخت خویش ازین منت گذارم
که می در جام و ساقی رام و شاهد هم‌کنار آید

درخور جورت مرا چو حوصله باشد   مدعیم از تو ام اگر گله باشد
خرمن مه روی تو در کلاله گیسو   ماه ندیدم اسیر سلسله باشد
با سر زلفت به نیم جو نستانم   نافه چین گر هزار قافله باشد
بوسه بهای تو کرده‌ام دل و جان   سود دو عالم درین معامله باشد
بسته بند تو از علایق دنیا   بل ز هوای وجود خود یله باشد

دیده

دیده خطا کرد و دل اسیر بلا شد   بار غرامت بدوش عاقله باشد
خضر ره عشق شوق و آه سحرگه   مرکب این راه و اشک راحله باشد
نغمه نی بانگ رود و دل غلغل مینا   بهتر ازین کدام مشغله باشد
ناظر یار است چشم عاشق مشتاق   مشرق و مغرب اگرچه فاصله باشد
نقش دو عالم ز لوح سینه سترد آن   قاعده عاشقان یکدله باشد
همچو گهر در صدف بمدح شهنشه   فکرت روشن مدام حامله باشد

ناصر دین خسرو زمانه که رایش
چهره گشای رموز مشکله باشد

هر که از دیده من روی تو نظاره کند   دامن از اشک پر از کوکب سیاره کند
آنکه گل برد بدامن ز گلستانش غمز   تا چه کردم که مرا منع ز نظاره کند
حالیا کشت مرا از هوس دشنامی   تا دگر لعل لبش درد که را چاره کند

دل که اینک بسماع آمده با یاد کسی بگذارید که تا جامهٔ جان پاره کند

غیرت اینکه بکوی تو چرا دارد راه بوالهوس آخرم از کوی تو آواره کند

نکند تیر قضا با دل بدخواه ملک آنچه روشن بمن آن غمزهٔ خونخواره کند

ناصرالدین شه غازی که بهنگام نبرد

ناوکش همچو شرر جا بدل خاره کند

فرقهٔ لذت چوگان غمت نشناسند که چو گوی سر و پا در سر این میدانند

جلوه گردی و شد فاش که صاحبنظران قبلهٔ اهل دل امروز که را میدانند

بندهٔ قد بلندت دل من تنها نیست سرو و شمشاد همین سلسله می جنبانند

گردش چشم تو راهست ندانم چه اثر که از و هر طرفی طایفهٔ حیرانند

شد پراکنده مگر کاکلت از باد نسیم که اسیران تو آشفته و سرگردانند

عندلیبان چمن هر سحر از دفتر گل شاه بیت غزل حسن ترا میخوانند

گهی

گفتی ایشان چه کسانند که در کوی تواند کس نمیداندشان هر چه تو گویی آنند

دردمندان تو از زخم خدنگت دارند دردشان می کشد و طالب این درمانند

عهد بستند بکام دل من خوبان لیک آمد از عهدهٔ این عهد برون نتوانند

زاهد از حلقهٔ رندان و قلندرمشان دور شو دور که آب تو بخاک افشانند

سر نه با نه از سر هوس صحبت دوست که ز جان باخبران بیخبر از جانانند

روشن از بدرقهٔ خال و خط و کاکل و زلف

زود باز آی که این قافله طرارانند

بعهد ما دلی خرم نباشد اگر باشد در این عالم نباشد

چو کوته شد ز زلف دوست دستم مرا خاطر چنان درهم نباشد

خدنگ غمزهٔ خوبان که میکش که زخم عشق را مرهم نباشد

شکیبائی نمودم چند اما چو سیل آمد بنا محکم نباشد

دلا حبل المتین رستگاری — جز آن گیسوی خم در خم نباشد
سحر گاهان مرا آگاه کردند — ازان رازی که کس محرم نباشد
سر یاران سلامت جام اگر نیست — سبو تا هست ساقی غم نباشد
چو نوشین لعل او در روح بخشی — دم عیسی بن مریم نباشد
بغیر از نکتهٔ سرّ دهانت — حدیثی پیش ما مبهم نباشد
اگر گفتم میانش هست موئی — سر موئی زیاد و کم نباشد
لبم را با لبش سریست پنهان — که گوش دل بران محرم نباشد

مجو رسم وفا از کس که امروز
در این سرچشمه روشن نم نباشد

مدعی را آتش غیرت بجز من می‌زند — آب آتشناک هر که بار با من می‌زند
رحم کن با خوشه‌چین ای آنکه داری خرمنی — برق حسرت ورنه یکره در بخرمن می‌زند

ماه هم امشب گر رخش چهره بر دارد نقاب — میر مجلس شمع را از شرم گردن می‌زند
لاله برگ عارض گلگون و سرو قامتش — از طراوت طعنه بر شمشاد و سوسن می‌زند
بگذرد گر آن بت زنار گیسو در حرم — بوریه شیخ شهر بر پای برهمن می‌زند
آتش سودای ما هر لحظه گردد تیزتر — آتش روی ترا تا زلف دامن می‌زند
دست بر زلف تو تا داد در پیچ فرنگ چشم — موی بر اندام من از رشک سوزن می‌زند
خامهٔ من میدهد از هر دری داد سخن — چون بوصف روی جانان میرسد تن می‌زند

خاطر جمعی پریشان می‌کند گفتار او
تا دم از زلف دلاویز تو روشن می‌زند

باد صبا ز طرهٔ دلدار میرسد — یا کاروان نافهٔ تاتار میرسد
در تنگنای سینه نگنجد دل از نشاط — یاران اگر غلط نکنم یار میرسد
شوریدگان دشت جنون را خبر کنید — کان آفت زمانه پریوار میرسد

آرد بتن دوباره مگر جان رفته را — اینک مسیح بر سر بیمار میرسد
گر خون خلق میخورد اینگونه قامتت — با غمزهٔ تو کار به پیکار میرسد
در چارسوق عشق متاع وفا بکف — عمری نشسته‌ام که خریدار میرسد
روشن اگرچه تیغ فراقت بریخت خون
دل بد مکن که مژدهٔ دیدار میرسد

چنین که نرگس مست تو سرگران دارد — مرا و هر که در آفاق ناتوان دارد
دلی که جا بسر کوی دلستان دارد — مسلم است که پروای از جهان دارد
زلال چشمهٔ حیوان بهیچ نستاند — کسی که لب بلب یار دلستان دارد
بکام دل بزنم بوسه بر لبش تا روز — شبی اگر بمنش چرخ مهربان دارد
رکاب توسن مهرش گران شدست اگر — غرور حسن دمی دستش از عنان دارد
درون حقهٔ یاقوت عقد مروارید — ز جزع غم آن بت بیجاده لب نهان دارد

چنین

چنین که بسته کمر تنگ از پی قتلم — توان شناخت که آن نازنین میان دارد
بود دریغ بخامان حدیث سوختگان — بشمع قصهٔ پروانه جای آن دارد
بقیم میکده داند قبایح مفتی — ولی بحکم ادب مهر بر دهان دارد
قبول یار امید بوده است دلم — مصاف سیل هوس بوریا توان دارد
ز دست روشن اگرچه بجان رسیدم لیک
باین خوشم که ترا سر بر آستان دارد

پری رویان بمحمل جا ز محفل کرده‌اند — مهر و مه کوی از محفل جا بمحمل کرده‌اند
این شکار افکن بتان سست عهد سخت دل — از خدنگ ناز بازم نیم بسمل کرده‌اند
سبزخطان سیه چشم سپید اندام را — فتنهٔ جان آفت دین رهزن دل کرده‌اند
خانه خالی باده صافی نسخه دررهٔ دل فریبی — بر من این زیبا وشان کار مشکل کرده‌اند
ناز پروردان آغوش لطافت یکتنها — از نکوئی وقف آن شیرین شمایل کرده‌اند

لاله را با چهرهٔ او غوطه در خون داده‌اند / سرو را با جلوهٔ او پای در گل کرده‌اند

راستی را دام از آن بالای موزون سرو و کاج / سرکشی را کسب از آن مشکین سلاسل کرده‌اند

عاشقان بستند از خویش [illegible] / تا هوسناکان بکوی دوست منزل کرده‌اند

این تجمل تا بچند ای دل تغافل تا بکی / ایکه ما را عشقبازان از خویش غافل کرده‌اند

باده پیش آور که سیاحان اقلیم وجود / توشهٔ هستی ز فیض جام حاصل کرده‌اند

ساقیان بزم جانان از نوازشهای خیر
شهد را در کام دشمن زهر قاتل کرده‌اند

نه سر دولت دنیی نه غم دین دارد / هر که از عشق نگاری دل خونین دارد

کو چو فرهاد بناخن بسپارد جان را / آنکه در سر هوس صحبت شیرین دارد

که گذر کرده درین راه که هر گوشه تنی / چاک بر سینه و بر لب همه تحسین دارد

اثر آه سحرگاه نه بیند که دوست / همه جا با همه کس مهر و بمن کین دارد

دل

دل کافر برد و خون مسلمان بخورد / یارب این شوخ پریچهره چه آیین دارد

زلف آشفته چو احوال من پیر و با / مژهٔ برگشته چو بخت من مسکین دارد

خط سبزش بخلاص دل من از غم عشق / رقم از غالیه بر صفحهٔ نسرین دارد

شد یقین ظن من از جوشش مور خطش / که شکرخند نگارم لب شیرین دارد

مرهمی کرده فراهم دل مجروح مرا / آنکه در زیر کله کاکل مشکین دارد

رشتهٔ بندگی قد تو بر گردن جان / دل مسکین من از روز نخستین دارد

روشن از دست بلورین تو تا ساغر زد
دلی آگاه تر از جام جهان بین دارد

شاهدی آتش ازین بیش در این شهر مکند / تو خرامان شدی و باز شد آن شعله بلند

هست در بردن دلها دیت آن زلف زنند / با چنین بند که داری توجه حاجت بکمند

بگریبان وصال تو چو دستم نرسند / من و دامان خیالت که فراخ است و بلند

هر که دل در شکن طرهٔ مشکین تو بست
نه عجب باشد اگر یکدله از جان ببرید

ماه آمد بمیان با تو که گردد تخجل
شاه زد خیمه برون با تو نشستی بسمند

چکند گر نبرد منت رفتار تو سرو
چکند گر نخورد حسرت گفتار تو قند

شربت نوش بود از دهنت پاسخ تلخ
راحت روح بود از قبلت سخنی بند

طرفه حالی است بهر حال میان من و تو
که ملولی تو زمن و ز تو مرا دل خورسند

نه مگر عادتش این بود بدوران قدیم
که در آتش نفسی عشق نمیزیست سپند

فکرت من همه شد در سر این نکته که چون
نرسد خال ترا از آتش روی تو گزند

با فروغ رخش ای اختر شب گرد برات
با وجود لبش ای پستهٔ بیمغز مخند

چو کسی گوش بگفتار تو روشن ننهد
چند داری سر این گفتن بیفایده چند

سر شوریده دلان کی طلب تاج و کلاه
گوش سودازدهکان کی شنود حکمت و پند

اسیر چنبر زلف تو مهر کیشانند
شکار ناوک ناز تو سینه ریشانند

معلقند دل و جان من ز زلفینت
وگرنه چون سر زلفت چرا پریشانند

نمیروند چو کامی بکام درویشان
مرا ازین چه که این فرقه مهر کیشانند

گدای درگه دردی کشان قلاشم
که در قلمرو دل شهریار ایشانند

طمع مدار وفا روش از سیه چشمان
که آفت دل بیگانگان و خویشانند

بپای بوس تو خورشید ز آسمان آمد
برون نرفته ازین درگه از درد گر آمد

تویی نقاب کشی گر ببام خانه برآیی
گمان کنند که صبح است و آفتاب برآمد

چنان رسید بپایان شب وصال که یاران
نماز شام نکردند و نوبت سحر آمد

بجان رسیدم و جان یافتم دوباره چو آمد
خبر نکرده سفر کرده باز بیخبر آمد

ازین دیار برون رفت چون سهیل یمانی
چو آفتاب فروزنده باز از سفر آمد

بساط دیدهٔ ما بود خاک راهگذاری — که سرو قامتش آنجا بناز جلوه گر آمد

مکن برندی و آلوده گی ملامت روشن
که حسن جلوه گری کرد و عشق پرده در آمد

بادبهاری وزید از طرف جویبار — خرقهٔ پشمین بر بادهٔ رنگین سپار
ما نشناسیم هیچ نیک و بد روزگار — در دل ما یاد دوست بر لب ما ذکر یار
یک شبم از در درای با همه کبر و وقار — تا بنشینم ملول تا نبرم انتظار
شاهد ما جلوه کرد با رخ آراسته — کو ندمد آفتاب گو نشود نوبهار
بوالعجبیها بسی می نگرم در دلت — لعل تو خوردست می چشم تو دارد خمار
عقل من و هوش من این دو بتاراج برد — عشوهٔ جادو فریب غمزهٔ زاهد شکار
گر تو سبو بشکنی تشنه نخواهد زلال — گر تو در آب افکنی غرقه نجوید کنار
تیر چو از شست تست خسته ننالد ز درد — جام چو از دست تست باده نیارد خمار

یخم

خیمه نگونسار ماند چون تو شکستی ستون — ناقه سبکبار رفت چون تو گسستی مهار
خلوت عشاق را روز و شبی دیگر است — صبح بناگوش دوست شام خم زلف یار

روشن ازان زلف و خال دست هوس کوته است
تا ز توقع متن تخم تمنا مکار

نیست غیر از سر کوی تو مرا جای دگر — جز پرستیدن رویت نزنم رای دگر
غیر پرسیدن احوال دل خستهٔ خویش — داشتم از لب لعل تو تمنای دگر
گر به تیغم بکشی ور به خدنگم بزنی — من نه آنم که زنم بوسه کف پای دگر
درد عاشق بملامت نشود چاره حکیم — جهد کن گر بتوانی بمداوای دگر
دوش باد سحری مژدهٔ نوروز رساند — هر کس امروز سری دارد و سودای دگر
هست در حلقه مرغان چمن غوغایی — عندلیبان ترا شورش و غوغای دگر
سرم از پی روی محمل ساربانان برسند — بس ازین دست من و دامن دانای دگر

هست گرداب بلاخیز جهان جای ذره‌ای — میبرم کشتی ازین ورطه بدریای دگر

چند ازین رنج بیابان و تماشای جهان — عالمی بهتر ازین جوی و تماشای دگر

تا در این مرحله آخر که بمقصود رسد — میرود هر طرفی بادیه پیمای دگر

روشن امروز ز سرمستی دیگر داری
زده‌ای باده مگر دوش ز مینای دگر

چنانم مست گرد آن چشم مخمور — که با خویشم نیارد نفخه صور

کجا درمان پذیرد آنکه دارد — مدامش چشم بیمار تو رنجور

شدم افسانه در عشق تو آری — نماند آتش اندر پنبه مستور

اگر سرو و گلت گفتم ببخشای — غریبم من غریب ابله بود کور

بجز شیرین لبت هرگز ندیدم — عسل خیزد ز جای نیش زنبور

بشکرخندی از لبهای شیرین — برآوردی ز جان عاشقان شور

بزیبائی تو معروفی در آفاق — برسوائی من از عشق تو مشهور

توئی گر خاطر ما راست مقصود — توئی گر دیده ما راست منظور

به پیش عارضت در چشم روشن
ندارد آفتاب آسمان نور

گل ببار آمد دگرگون گشت وضع روزگار — خوش بود خوش گر درخت آرزو آید ببار

در بهاران قدر گل دانی که داند عندلیب — در زمستان قیمت گل مرد ناپرهیزکار

من بتاریکی نشستم تا برآید آفتاب — چون برآمد پرتو او دید کارم کرد تار

هیچگاهم همچو سنبل سر ز زانو بر نشد — همچو نرگس تا صبحم تا کی سر در پیش دار

روزگاری بود و صبحی هست و شامی سر رسد — عمر کو فرصت کجا گیرم از هر یک شمار

خاطرت جمع است و اسبابت فراهم در پریش — گر پریشان حالی ما را نداری استوار

بامداد روز حشرم ابتدای زندگیست — گر بگیرم یک شب چون جان شیرین در کنار

خوانم از دیوان شیخ مصرعی از عاشقی   توبه تا من میکنم هرگز نماند برقرار

پند دانشمند روشن گوش نادان نشنود

هست دانا را ولی دور زمان آموزگار

زمن از خدمتت گشتم چو مهجور   توان و تاب شد یکبارگی دور

دلم بی صبر و جسم ماند بیجان   سرم بیهوش و چشمم گشت بی نور

بچشم بی وجودت عرصه خاک   نماید تنگتر از دیده مور

خرابم کرد اگر سیلاب هجرت   دلی دارم ز مهرت نیک معمور

تو مستی از غرور حسن هشدار   دو چشم نازپرور در تو مخمور

لب و دندان شیرینت بشوخی   برآوردند از جان و دلم شور

ز اشک و آه من جانا بپرهیز   که هستم دیده دریا سینه تنور

نظر باز است هر کس را بجائی   مرا روی دلارای تو منظور

جدا از آن نگار سرو بالا

مرا روشن صبوری نیست مقدور

تو بکبر و غرور و نخوت و ناز   من و بیچارگی و عجز و نیاز

عمر چون بی تو میرود شب هجر   خواه کوتاه باش و خواه دراز

زلف و گیسوی دلفریب تو کرد   کار عمر از غم نشیب و فراز

بی تو در دیده ام نگردد خواب   بی تو در سینه ام نگنجد راز

سیم و زر لایق نثار تو نیست   ای به نیکوئی از بتان ممتاز

سر با چیز و جان ناقابل   گفتمت تا کنی به پا انداز

روشنی دیده ام بروی تو داشت   بی تو چشمم چگونه گردد باز

محفلی گر کسی طراز دهد   از وشاقان و شاهدان طراز

چشم محمود همچنان نرود   جز بدیدار نازنین ایاز

اینک آن زلف و رخ که میگوید   که بگردند کفر و دین دمساز
آنکه آتش بخرمنم زد و رفت   کاشکی از درم درآید باز
تا به بیند چو شمع صبحگهم   اشک در چشم و جسم گرم گداز
ایکه مشتاق وصل جانانی   کیسه تن ز نقد جان پرداز
چکند گر وداع جان نکند   کبک مسکین چو شد مصاحب باز

غم انجام میخورد همه کس
روشن اندیشه دارد از آغاز

رفته می کندم شوق از قفا آواز   بلی کجا رود آن کز در تو آید باز
ببوی زلف تو بس شب که برده ایم بروز   دریغ ازین طمع خام و آرزوی دراز
چو دیدگان ز قفای تو میرود خورشید   چنانکه در پی نقط حقیقت است مجاز
مرا از آن دهن تنگ عشوه ایست بدل   ولی چه سود که یکدوست نیست محرم راز

کسیکه

کسیکه قبله او روی نازنین صنمی است   بجانب دگرش بت پرستی است نماز
ز بلبلان قفس هیچکه نیارد یاد   هر آن تذرو که در بوستان کند پرواز
ببانگ چنگ همان به که میخورم زین پس   از آنکه راز من افتاد در کف غماز
در آن مصاف نگونسار گشت رایت عقل   که کرد با سپه عشق دشمنی آغاز
معین است که آخر که را دهد نصرت   بزند حمله چو بر یکدگر کبوتر و باز

ضرورتست چو روزی وداع جان روشن
نکوتر آنکه کنیمش بپای دوست نیاز

دارم دلی ز کعبه و بتخانه بی نیاز   مستغنیم ز خویش و ز بیگانه بی نیاز
کهسار شد کنارم و بازم نمی شود   از سنگ کودکان دل دیوانه بی نیاز
کوتاه کن حکایت جم جام می بیار   کآزاد مرد باشد از افسانه بی نیاز
در دور چشم مست تو هستند ساقیا   دردی کشان ز گردش پیمانه بی نیاز

ناصح برو ز حلقهٔ رندان که آمدند   دیوانگان ز صحبت فرزانه بی نیاز

در محفلی که یار ز رخ پرده بر کشد   گردد ز شمع روشن پروانه بی نیاز

ایمان و جان و هوش ره آورد پیش   باشد اگر چه از همه جانانه بی نیاز

آن مرغ زیرکست دل من که روز و شب   با دام خو گرفته و از دانه بی نیاز

روشن بجز دل تو که از سینه رخت بست

دیوانه کس ندیده ز ویرانه بی نیاز

خدا را ساقی گلچهره برخیز   شراب ارغوانی در قدح ریز

گلاب افشان کن از روی عرقناک   عبیر افشان کن از زلف دلاویز

سرت گردم ز جا برخیز و بنشان   غبار غم بآب شادی انگیز

بکش در زیر زین گلگون باده   بهل افسانهٔ فرهاد و شبدیز

برد تا غصهٔ شیرینش از یاد   رها کن دردمی بر خاک پرویز

حدیثی

حدیثی از من دیوانه بشنو   ز قول زاهد فرزانه بگریز

ز نی مطرب ببر غوغای تقوی   بمی ساقی بکن بنیاد پرهیز

تماشاگاه من کوی تو باشد   نه بغدادم گشاید دل نه تبریز

دهان تنگ آن شوخ پری چشم

نمکدانی است روشن شکر آمیز

دل در برم ز شوق طپیدن گرفت باز   این مرغ ز آشیانه پریدن گرفت باز

سروی خلاف سرو چمن از ریاض حسن   در بوستان ناز چمیدن گرفت باز

از مصر آن نسیم که یعقوب را از او   افزود نور دیده وزیدن گرفت باز

دل کز کمند عشق نکویان رهیده بود   لعل لبی گزید و گزیدن گرفت باز

گوشی که بار گوزهٔ سیماب گشته بود   حرفی بگوش کرد و شنیدن گرفت باز

دستی که داشت گردن مینا بپای خم   بگذاشت جام و جامه دریدن گرفت باز

پای کوخو بصحبت دامن کرفته بود   دامن وداع کردو دویدن کرفت باز
وحشی غزال من که بچندین هزار جهد   کردیده بود در رام رمیدن کرفت باز

روشن بکام ما بت چابک عنان ها
دامن ز دست غیر کشیدن کرفت باز

آخر ای خواجگان بنده نواز   آخر ای ما جان نعمت و ناز
حاجت مفلسان روا سازید   پیش از آن کز شما بماند باز
از حقیقت کجا نشان جوید   سالک طی نکرده راه مجاز
خفته آسوده در کنار حرم   نکند یاد رهروان حجاز
نکنی تا وضو بخون جگر   ندهد سود این نماز و نیاز
آه ازین صوفیان ساده پرست   داد ازین زاهدان شاهد باز
دوش بردند هوش مجلسیان   ساقی از ناز و مطرب از شهناز

جز به یکی چو بام کس نبرم   باش کو در قفای در غماز
صوفی از وجد در سماع آید   مرغ شب خوان چو بر کشد آواز
نکنوئم سر پریشانی است   که پراکنده بودم از آغاز
ایکه دل می کشد بنجیرت   ناوکی هم بصید ما انداز
کو بکوید تیر کاستی کشت   چشم شاهین چو بر کبوتر باز

بست ازری سراغ کن روشن
کاروان گاه مردم شیراز

پیغام یار مهربان اتقاصد کمن نفس   بگذار تا پران شود مرغ روانم از قفس
در راه یار نو سفر تا چند هر روزم بود   چشمی براه کاروان گوشی باواز جرس
اینک که دردم می کشد دارو چه حاجت دهد   گر جان رهانم می کنم پرهیز کاری این نهیس
دشت از بلا لبریز شد تنور طوفان خرشید   بر بار [illegible] انجنان میچو سدش [illegible] دیک هوس

آنرا که کالائی بود بحسب برهت نعوذ   من خشکه کیتا پر من آسوده از دزد و عسس

زاهد بود فردوس جو حاجی رود لبیک گو   از هردو عالم عاشقان وصل تو میجویند و بس

از باده زد دست کش وزخانه در کویم هر   هستی تو تا همراه من کی باشدم پرواز کس

شکر لب از بیچاره کی تن داده با لطاره یکی   داند که تا جان باشدش بر شهد میجوشد مگس

در زیر تیغ دستان بر داشت باید دل ز جان

آنجا که سلطان راهزن از کسی مجو فریاد رس

تنی گر زوی شکیبائی ندارم جز بدیدارش   بسی یادیش خوشتر که دیدن یار اغیارش

نگاریرا که از من مدعی میخواست بیزارش   بخوبیش مهربان کردم کشیدم بسکه آزارش

بپاسی بن و دل بندم صدای ناصح مشفق   که ترک دین و دل گفتم چو میکشتم گرفتارش

دور و نزدیک دور از آب بود گر ابر مستسقی   بدانی آرزومندم بخدمت تا چه مقدارش

ز طرف بام کر درش گر چون ماه نو بینم   از آن افتاده ام عمری چو سایه پای دیوارش

انتهی

ز عشق من بحسن او زبانی کی رسد یوسف   بهایش کم نگردد گر شود زالی خریدارش

حدیث کوثر و طوبی لب و اغطار آن دارد   که چشم و گوش بی بهره است از آن گفتار و رفتارش

چو خالت طوطی کلکم فشاند همچنان نافه   که بندازند ناف آهوی چین است منقارش

دلی کافتاده زلفی است یا در بند گیسوئی

چو روش با پریشانی بود دایم سر و کارش

چه ره زد یا رب این مطرب شب دوش   که ما را بردی با خورده از هوش

خروس امشب چه خوش بودی که کشتی   ازین فریاد بی هنگام خاموش

تو چون ای خواجه آزادگانی   خداوندی کن و این بنده مفروش

چو من هر کس که از چشم تو افتاد   شد از یاد جهان نامش فراموش

بقد سروی ولی سرو کله دار   برخ ماهی ولی ماه زره پوش

بشیرینی خط دلفریبت   بمیر و ید نبات از چشمه نوش

نشد روزی که یکشب تا سحرگاه — چو پیراهن کشم تنگت در آغوش

چو با آن آتشین خو هم نشینم — مکن عیبم چو دیگ ار میزنم جوش

حریفان سرخوش از خمر دوروش

از آن چشم خمار آلوده مدهوش

مست و سرخوش با هم آمد ز ره میخانه دوش — نشاهٔ صهباش در سر کاکل مشکین بدوش

چشم مست نیمخوابش ترک و ترکی می پرست — طرهٔ پر پیچ و تابش زاغ و زاغی کلفروش

خال و کیسوچشم و ابرو قامت و رخسارهاش — برد از من تاب و طاقت دین و دل آرام و هوش

حلقهای زلف مشکین دیدمش تا بر عذار — در دل شب دیدم چشم آفتابی درع پوش

از تمنای لب میگون و روی روشنش — گاه بردم سجده بر مه گاه گشتم باده نوش

چشم او بازاست اما طعمه آن باز جان — زلف او زاغ است اما دانهٔ آن زاغ هوش

در هوای دامن و کوی همه دستیم و پا — بر امید پیک و پیغامی همه چشیم و گوش

تا تو

تا تو ضرب منرفی این زخم نپذیرد علاج — تا تو آتش میکنی این دیگ ننشیند ز جوش

زخم چون از تیغ جانان نیز چون از جام دوست — خستگان را چیست رهم ینکلا از آب نوش

نغمه آغاز کن پیمانه نوش ای پسر — تا بکی باشی ملول و چند بنشینی خموش

میگریزد زاهد سالوس از میخوارگان — آری آری دیو را الحق نباشد تاب و توش

از تو روشن وصف آن گل پیرهن شایسته نیست

باش تا بر دارد از دل بلبل بیدل خروش

از هر دو جهان کنم فراموش — یکشب اگرت کشم در آغوش

یادش نرود بهیچ خاطر — آنرا که تو میکنی فراموش

در راه تو خار بهتر از گل — از دست تو نیش خوشتر از نوش

در وصف تو مانده ایم حیران — با یاد تو خفته ایم خاموش

دستم همه شب بر آستانت — تا مانده جدا از آن بر و دوش

زنگی بچه ایست در سمن زار　　آن خال سیه بر آن بنا گوش

همسایه چو دید دود آهم　　بر آتش دل چه سود سرپوش

سجاده ببر که ماندم از کار　　پیمانه بده که رفتم از هوش

بگشا سر شیشه را و بگذار　　افسانه کشتن سیاوش

روشن دو جهان بترک زهدی　　پندی اگرت دهند منیوش

صد خرمن زهد اگر بیکجو

ذوقی بخرند از تو بفروش

دلی کاورده بودم زیر فرمان با چندین فسونش　　فریب چشم جادوئی زدستم برد بیرونش

رمید از من بحرف مدعی وحشی غزال من　　نمیدانم توانم کرد رام خویشتن چونش

بشمشیرم زد و کشتم رهین دست و بازویش　　بدشنامم نوازش کرد و هستم مست و ممنونش

توانم میبرد از تن فراق روی مطبوعش　　قرارم میبرد از دل هوای قد موزونش

که

که دیدش خنجر مژگان که دینی نیست مجروحش　　که دیدش نرگس فتان که عمری نیست مفتونش

خدنگ غمزه پیش رو کمند طره پس سر　　کجا تا می کشد خاطر بتاراج و شبیخونش

ز انسان مخصوصت گواهی میدهد جانا　　که از هر کس دلی گم شد تو داری دست بر خونش

ملامت میکند ناصح مرا از عشق و رسوائی　　بر افکن پرده تا عشق تو سازد مست و مجنونش

چو روشن هر که بیند روی گلگون و لب لعلت

مگر از خون دل بیند کسی رخساره گلگونش

دوشینه در دل شب روی چو آفتابش　　دیدم ولی ندانم بیدار یا بخوابش

چندانکه موج دریا در طره بود چینش　　چندانکه نور ضیا در چهره بود تابش

گاهی بچشم کردم ابروی چون هلالش　　لحظی بدست سودم موی چو مشک نابش

بس عشوها خریدم از چشم دلفریبش　　بس نکتها شنیدم از لولوی خوشابش

او گرم پرسش من من محو طلعت او　　کز دیده ناگهانم بردند در حجابش

هر بامداد اینک سندان در کیش را　　گویم بود که یابم بوئی ز فتح بابش

مسکین دل ضعیفم در خون کشیده است　　اینک گواه صادق سرپنجه خضابش

آنرا که کام جوید بنشاندش در آتش　　وانرا که آب خواهد راند سوی سرابش

خورشید رحمت آوا آنرا که تافت بر سر　　دیگر چه باک دارد از دوزخ و عذابش

شاهد خراب و بانیر سرخوش ز جام وصلش　　دربان و شحنه در ره غماز در رکابش

زان پیشتر که افتد رازت ز پرده بیرون

روشن بریخ فرو هل یا پرده یا نقابش

ای داده بحرف مدعی گوش　　ای کرده حدیث ما فراموش

مخمور چرا است چشم مستت　　گر باده نخورده شب دوش

زین غصه که از لب تو دور است　　در خم می ناب میزند جوش

از دست تو هر که خورد جامی　　تا شام ابد فتاد مدهوش

بوسی

بوسی ز لبت بعمر جاوید　　هر چند که میخرند مفروش

رشک آیدم از زواج دیبا　　کاندام ترا کشد در آغوش

دارم ز تو ساغری تمنا　　زهرم ده اگر نمیدهی نوش

ای مرغ سحر شب وصال است　　یک لحظه توان نشست خاموش

روشن نفت اثر ندارد

مخراش گلوی خویش و مخروش

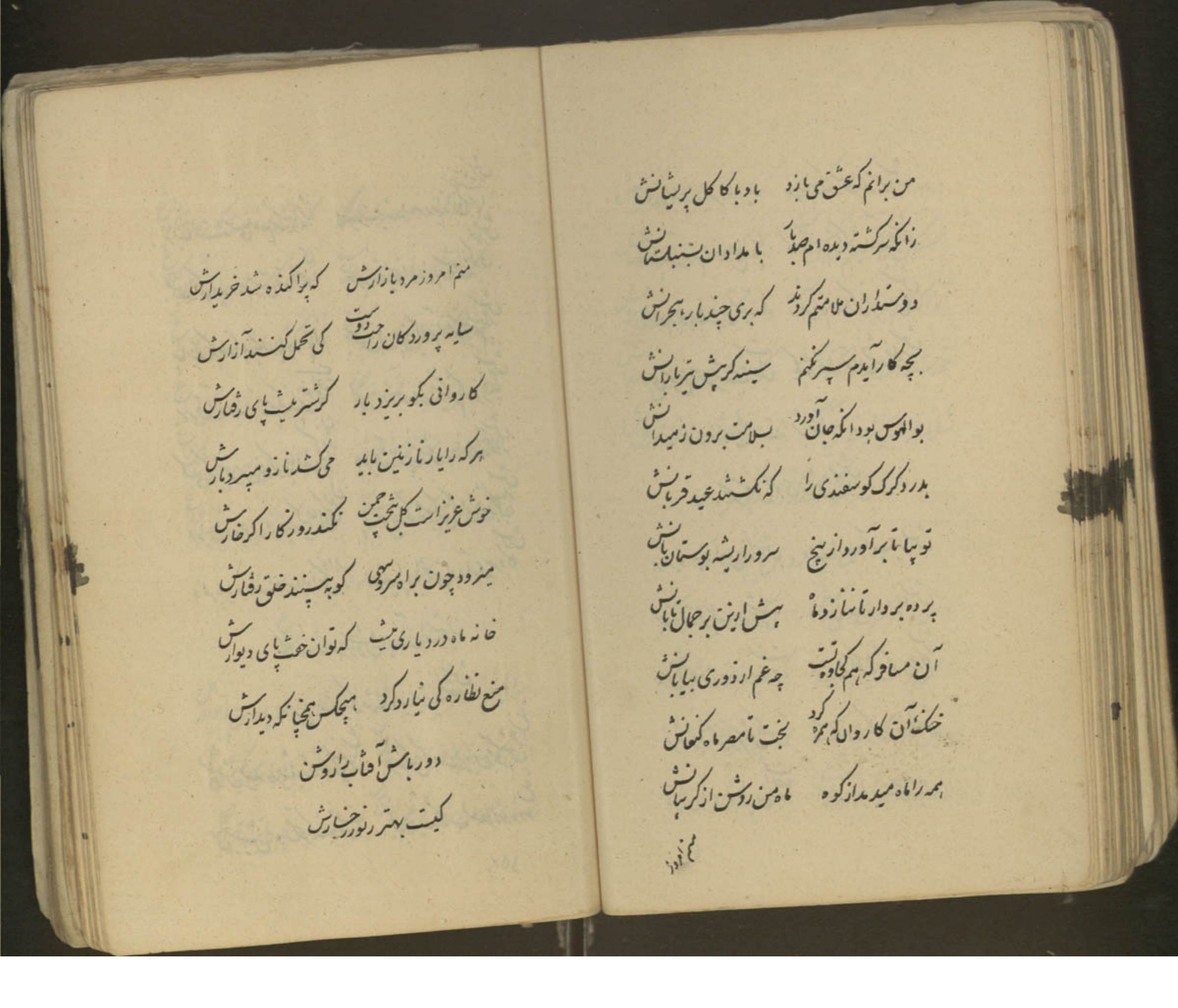
هر که بوسید لعل خندانش　　رفت از یاد آب حیوانش

سرو و نازنین حور سرشت　　ورقضا بنده وار غلمانش

دل پاکان و جان خاصانست　　صید فتراک و گوی چوگانش

نتواند شکر فروش مگس　　نه بدره بگرد دکانش

تو خود ای باغبان بده انصاف　　سیب بر پایه زنخدانش



من برآنم که عشق می بازد / باد با کاکل پریشانش
زانکه سرگشته دیده ام صد بار / بامدادان بسنبلستانش
دوستداران ملامتم کردند / که بری چند بار هجرانش
بچه کار آیدم سپر نکنم / سینه گر پیش تیر بارانش
بوالهوس بود آنکه جان آورد / بسلامت برون ز میدانش
بدرد گرگ گوسفندی را / که نکشته شد عید قربانش
تو بپا تا برآورد از بیخ / سرو را ریشه بوستان بانش
پرده بردار تا نسازد ماه / پیش ازین بر جمال تابانش
آن مسافر که هم کجاوهٔ تست / چه غم از دوری بیابانش
خنک آن کاروان که همره کرد / بخت تا مصر ماه کنعانش
همه را ماه میدمد از کوه / ماه من روشن از گریبانش
ستم امروز

ستم امروز مرد بازارش / که پراکنده شد خریدارش
سایه پروردگان راحت دوست / کی تحمل کنند آزارش
کاروانی بگو بریزد بار / گر شتر پیش پای رفتارش
هر که را یار نازنین باید / می کشد ناز و میبرد بارش
خوش عزیز است گل بتحت چمن / نکند رو نگار اگر خارش
میرود چون براه سرو سهی / کو ببینند خلق رفتارش
خانه ماه در دیاری نیست / که توان خفت پای دیوارش
منع نظاره کی بیارد کرد / هیچکس همچنانکه دیدارش
دور باش آفتاب را روشن
کیست بهتر ز نور رخسارش

پریشانست از مستی امام شهر دستارش | بصیرت بیش در مردم از آن گرم است بازارش
بمسجد آنکه دیروزم ز مستی توبه فرمودی | سحر بردند میخواران بدوش از کوی خمارش
نباشد کم ما زاهد بکار باده پیمائی | سخن بی پرده گویم آزمودستیم بسیارش
بزرق آلوده ام ترسم کند این خرقه رسوائی | بخون رز قصارت میکنم یکروز با جارش
کسی کو همچو من خو کرده با افتادگی دونان | چو بی آزار بیندتش روا دارند آزارش
در این ره چون نمی پرسد کسی حال گدایی دل | چه خواهد کرد مسکینی که می افتد بکل بارش
دلم با یاد زلف او سر دیوانگی دارد | حریف باده با مستی بود آری سر و کارش

نگارد خامه روشن حدیث آن لب شیرین
چه مرغ است اینکه شهد ناب میریزد ز منقارش

خوش میدهد بشارت شادی نسیم باغ | خرم کسی که هست در این موسم فراغ
بی جنبش هوا متحرک بود درخت | بی منت گلاب معطر شود دماغ

بر لاله گر ز روی بصیرت نظر کنی | گوئی که عاشقیست که بر دل نهاده داغ
اینک قرارگاه تذروان است و عندلیب | شاخی که بسته بود بر آن آشیان کلاغ
شوریدگان باغ بصحرا چو بگذرند | با اشکشان برابر شود بی نیاز راغ
شادم بروی سبزه بر آتش نبید بخور | مستم ز بوی لاله لبالب بکن ایاغ
مطرب بساز پرده مغنی خموش باش | با صوت عندلیب چه حاجت ببانگ زاغ
برکن سر از دریچه که در باغ و بوستان | گلبن شکفته گشت چو در تیره شب چراغ

روشن برید باد نوید بهار داد
برتست هرچه هست برادیش خبر باغ

هوای عشقم اندر سر خیال یارم اندر دل | از آن خارم بود در پا و زین بارم بود در گل
ازین بحر و ازین طوفان نشاید برد ایمان جان | نه پیدا کشتیبانان نه میجوید کسی ساحل
رسیدی همرهان امشب ازین غم جان بلب .. | که امشب ساربان یارب نمیراند چرا محمل

ز خون هر سو روان سیلاب غم هر جا عیان خیلی همانا ناقهٔ لیلا درین ره بسته باشد منزل

دگر غمناک بنشینم ازین معنی که مسکینم که من هرگز نمی بینم ازین قهر و غضب حاصل

بسوی وصل دلبندی بت سیمین و ماه‌تنی جهان پیمودمی چندی کنونش باقیم در دل

ز زخمم خون روان باشد ز چشمم قطره جان باشد نگاهم همچنان باشد بحسرت از پی قاتل

بر او هرکس نظر دارد ز خون جان تر دارد و زو هرکس خبر دارد بود از خویشتن غافل

شراب ناب می نوشد بمجنون خلق میگوید نظر از وی نمی پوشد اگر مجنون اگر عاقل

بنسیل کوهساران نه عهد نوبهارانی چرا ای دوست میرانی سمند ناز مستعجل

خلاف خواهش دشمن گرفتی دامنش روشن

بیا بشنو کنون از من برو از خویشتن بگسل

جا دارد اگر خون شود از رشک مرا دل هرکه که شکاری شود از تیر تو بسمل

هندوی قوی پنجه گیسوی تو نازم کانداخته در گردن خورشید سلاسل

بود حق

پرداخت غمت نام من از دفتر هستی و ز لوح ضمیرم نشود نقش تو زایل

الحمد که علی رغم رقیبان شد کام من از لعل روان‌بخش تو حاصل

عکس تو در آئینه مگر جلوه نماید ورنه بتو کس را نتوان کرد مقابل

شرمنده چشمی که شد از داغ تو محروم فرسوده زبانی که شد از یاد تو غافل

افتاده بدریای غمم کشتی باده کو تا برم رخت ازین ورطه بساحل

بشکسته در میکده و چارهٔ اندوه بر دردکشان گشت ازین واقعه مشکل

روشن چو پری دیده زند جامه بتن چاک

بیهوده بود سرزنش مردم عاقل

برد و سپرد آنکه نشسته خو کرد و میگذاری به نزل صبر من و دل که بروی و موی زور من سبحه که بخط داد جان

کس نسپرد جان ز دست او فتنه میکند چشم خونریز او دل کند شکار زلف شست او آه ازین کمند داد ازین غزل

یکدمش نشسته هرکه در کنار او بچشم خویش دیده از جهان باغ بی خزان خمر بی خمار ماه بی کلف مهر بی زوال

هر که را سلسله تشویش دست خویش بود خصم عافیت — از دهان او گره داده زبیت چشم عاشقان ز سیه آلال

ماه حسن ازان روی تابناک آبروی مهر رخشنده کن — گل ز دست او جامه کرده چاک بدر از غمش گشته چون هلال

کرده خطش ناله می‌کند از حیا رخش ژاله می‌کند — خوش بسوز دل ناله می‌کند چو جگر را اگر داده گوشمال

شوخ نازنین میکند نهان در قصب سمن در کمر میان — آنهمه یقین آنهمه گمان آن همه شهود آنهمه خیال

ترک چشم او تاب گیسوانش سنبل و محضر — در بر سش همه عیبها هنرش او همه نقصها کمال

جان بکوی او جسته گوشه دل ز خرمنش برده خوشه

روش از لبش بسته توشه من نمیکنم باور این محال

بکدام در تظلم برم از که داد خواهم — که تو ام گریزگاهی و درت بود پناهم

زغرور چشم مستت همه حیرتم سراپا — که چرا نمی‌نوازد بنگاه گاه گاهم

بنجر انکه خواستی جان و تنت نیاز کردم — چه بود دگر ثوابت چه بود دگر گناهم

زبلای ترک چشمی بود آنکه هم رهائی — که بنقطه دهان تو بود حواله گاهم

همه روزه این تمنا بودم ملازم دل — که شبی چراغ دارد رخ روشنت براهم

چو برسم آشنایش تو غلام خویش خواندی — چه عجب که بنده دعوی بکند که پادشاهم

چه کنی ملامت من همه زاهد ار بزندی — تو و جامه سفیدت من و نامه سیاهم

من ازان زمان که دیدم رخ (نوروز ادا) — نه بگل نیاز باشد نه به آفتاب و ماهم

چه بلند بود و موزون قد او تبارک الله — که بدامن جلالش نرسد دست آهم

کمرش درست دیدم سخنش نکو شنیدم — بتحقیق آن نشان و دهنش در اشتباهم

چو گدای میفروشم سگ خویش خواند روشن

چه عجب اگر ز رفعت بفلک رسد کلاهم

مرید پیر مغانم حریف باده و جام — مرا چکار بمعنی شهر و ماه صیام

غلام همت عشقم که ساکنان درش — نه شه زننده شناسند و نه ز خواجه (علام)

براه سیل بهاران یکیست ثبت و دراز — به پیش آتش سوزان یکیست پخته و خام

پیام دوست بیاور که جان نثار کنم اگر درود فرستاده است اگر دشنام

چو هست زلف و بناگوش یار در نظرم نه شکر صبح برم پیش کس نه شکوه شام

به پیش دیده من خار خشک را ماند کسی که بی گل روی تو باشدش آرام

چو عاشقان زده از ضعف تکیه بر دیوار مگر نموده بآینه ماهروا اندام

سه چیز کرده دلم اختیار از دو جهان کنار کشت و لب جویبار و شرب مدام

بر این سه چیز اگرم شاهدی مزید کنند زهی کرامت و آزادگی زهی اکرام

بکرد خدمت ماهی تمام روشن و کرد

زمانه مدت عمرش در این خیال تمام

براه کعبه کوی تو بود چشم امیدم که از در تو قاصد رسید و داد نویدم

بشیر از سر کویت رساند نامه و با او نداد شوق حضورت مجال گفت و شنیدم

چنان بیاد تو مستغرقم که هست فراغت ز خوب و زشت و سیاه و سفید و پاک و پلیدم

دل

دگر بکشتن من روزگار دست نیابد که من ز چشمه نوشت زلال خضر چشیدم

ز عشق موی میانت شکسته حال چو نالم بیاد سرو بلندت خمیده پشت چو بیدم

اگرچه زار و ضعیفم کمند عقل گسستم اگرچه لاغر و زردم کمان عشق کشیدم

بجستجوی تو بودم بحکم عشق و ارادت چو ره بسوی تو جستم نشان ز خویش ندیدم

نبود غیر ضلالت رهی که پیش تو بردم نداشت غیر مرادت میی که پیش تو خریدم

باعتدال تو سروی بهیچ باغ نجستم برنگ و بوی تو وردی ز هیچ شاخ نچیدم

چو میزدند ز روی تو و دهان تو لافی دهان پسته شکستم زبان شمع بریدم

دگر خموش نمانم که در برات نگارم دگر ملول نباشم که در کف است نویدم

درازی شب هجران از آن گذشته که باشد براه دوست نگاهم بروز وصل امیدم

چو غنچه با لب خندان بشادی دل روشن

وطن بسایه آن گلبن شکفته گزیدم

دوش از صومعه تا خانه خمار شدیم | ترک سالوس گرفتیم و قدح خوار شدیم
مست بودیم و خراب از می تزویر و ریا | بتولای مغان عاقل و هشیار شدیم
سالها در سر ما عقل گرانی میکرد | ساغری چند کشیدیم و سبکبار شدیم
داروی علت ما در بغل مینا بود | ما ز خود بیخبران دیر خبردار شدیم
فتوی پیر مغان بود که بیچون و چرا | کف زنان رقص کنان تا بر دار شدیم
بیش ما را خبر از سود و زیان دو جهان | که ازین هر دو خریدار غم یار شدیم
روی او در پس صد پرده و نظر که ما | با همه بی بصری ناظر دیدار شدیم
برو ای خواجه که ما بر در رندی زده‌ایم | بر این سبحه که ما طالب زنار شدیم
ساقیا چشم تو در سلخ ما افسونی | ریخت پنهان که چنین خسته و بیمار شدیم
نقطه خال و خط سبز تو شد رهزن ما | که در این دایره سرگشته چو پرگار شدیم
زده بودیم دو روزی در آزادی و باز | خم گیسوی تو دیدیم و گرفتار شدیم

دوش از

روشن از پرتو اقبال سحرخیزان بود
که ازین خواب گران ما و تو بیدار شدیم

چو در حضور تو ساقی پیاله داد بدستم | بخاک تیره فشاندم بسنگ خاره شکستم
ز دست رفتم و از پا فتادم از غم عشقت | کسی بجز تو نگیرد در این معامله دستم
بشهر خویش عزیزم اگر بکوی تو خارم | بچشم خلق بلندم اگر به پیش تو پستم
هزار مرحله پیش از ظهور عالم و آدم | مقیم کوی تو گشتم میان بمهر تو بستم
چو ماه روی تو دیدم عنان عشق گرفتم | چو دل بموی تو بستم زمام عقل گسستم
سراغ کوی تو جویم بهر دیار که بویم | بطبع رای تو باشم به هر لباس که هستم
تو آفتاب سپهری و من چراغ سحرگه | چو تافتی تو فسردم چو غایبی تو نشستم
هزار بند گسستم بچابکی و بچستی | کمند عشق اسیرم گرفت و باز نه جستم
غلام عشقم و آزادم از علایق گیتی | نه پارسا و نه ترسا نه هوشیار و نه مستم

بحیرتم که چه خواهی تو زاهد از من دل — نه پردهٔ تو دریدم نه اندرون تو خستم

تو کعبه بینی و بتخانه من خدای یگانه — ترا است پیشه دو بینی و من یگانه پرستم

گذشت ناوک آهم ز چرخ روشن ازین غم

که رفت آن بت ابرو کمان چو تیر ز شستم

من همان روز ترک دل شیدا گفتم — که ترا دیدم و از دیدهٔ او بنهفتم

بوی نوروز وصال تو شنیدم ز نسیم — فال شادی زدم و لاله صفت بشکفتم

دوستداران غرضم به نصیحت گفتند — که وفا با تو نمی باید و من نشنفتم

آفتابی تو و من سایه و ناچارم ازین — که تو هر جا گذری من بقفایت افتم

پیش سنبل سخن زلف تو می گفت صبا — او پریشان شد ازین قصه و من آشفتم

دیده ام جلوه که سرو و گل و نسرین بود — با خیال تو شبی گر نفسی می خفتم

تا مگر آورم آنجا دل گم کرده بدست — خاکهای سر کوی تو بمژگان رفتم

بغ

غیر ترک می و معشوقه و مطرب روشن

هر چه فرمود نصیحتگر من بپذرفتم

گر شبی با صنمی دست در آغوش کنم — همه گر هستی خویش است فراموش کنم

نزند چاک اگرم دست اجل جامهٔ جان — سالها خدمت آن سرو قباپوش کنم

دام راه همه چون شد گره امید دگر — حلقهٔ بندگی زلف تو در گوش کنم

نام رضوان چه بری قصهٔ کوثر چه کنی — باده پیش آر که با یاد کسی نوش کنم

جام کو باده کجا رفت که ره توشهٔ جان — ساز کرده قدمی بدرقهٔ هوش کنم

آتشی را که غم افروخته در سینهٔ من — آب انگور بیارید که خاموش کنم

زده ام بوسه چو بر پای نگاری روشن

چه عجب باد اگر از بیخودی دوش کنم

تا آستان میکده را آب میزدم — کامی بکام خاطر احباب میزدم

از پرتو فروغ جبین سبوکشان / شنعت بماه و خنده بمهتاب میزدیم
هر جا که سرو قد صنمی جلوه می‌نمود / از اشک دیده رهگذرش آب میزدیم
پیر مغان بمیکده کردی حوالتم / هر که دم از مفتح ابواب میزدیم
شبها بیاد غمزهٔ مردم فریب دوست / در پیشگاه دیده ره خواب میزدیم
میخواندم از کتاب وصالش حکایتی / فالی بنام خویش در این باب میزدیم
با یاد ابروش و آن لعل می‌پرست / جام طرب بمدمن محراب میزدیم
سازد چو چشم او مکرم بکف خراب / عمری باین بهانه می ناب میزدیم
روشن بهیچ می‌ستدم کام از آن دهن
گر پشت پا بعالم اسباب میزدیم
ما دیده وقف سیر جمال تو کرده‌ایم / دل جایگاه خیل خیال تو کرده‌ایم
صبر و قرار و هوش و دل و دین و اختیار / هر شش فدای غنج و دلال تو کرده‌ایم
در پو

در پوست از نشاط نگنجیم چون سپند / زانکه که دیده باز بخال تو کرده‌ایم
افتاده‌ایم با همه مردی ز چشم تو / شیریم و روبهی غزال تو کرده‌ایم
سرگشته دل که داشتمان پایمال غم / در کاکل تو بسته وبال تو کرده‌ایم
از پای تا بسر همه گوشیم چون صدف / تا فهم نکته ز مقال تو کرده‌ایم
بازیچه می‌نمایدمان دستگاه شاه / تا جا بر آستان جلال تو کرده‌ایم
حاشا کجا خوریم غم لاغری تن / فربه چو جان ز خوان نوال تو کرده‌ایم
خوناب دیده ما خضر باد روشن است
با خویش تا خیال وصال تو کرده‌ایم
برندی شهرهٔ شهرم ولی خود را نمیدانم / شکار آن خم زلفم اسیر آن نگه دانم
طبیبم را پرستاران خبر کردند و میدانم / که داروئی به از مردن نمیدانند بیمارانم
از آن معنی که او دارد بصورت کس نپردازد / اگرچه من بصورت رونگاری فرق و حیرانم

کشیدم پای آسایش بدامان شکیبائی | غم روی تو بردارد اگر دست از گریبانم
پریشان طره‌ای دیدم بر چسب پری روئی | مکن عیب من ای ناصح اگر بینی پریشانم
گهی آشفته موئی گهی دیوانه روئی | گهی سرگشته کوئی در این ویرانه دورانم

بجز حرف وفا روشن دگر حرفی نمیگوید.
کشید گر ز هم روزی کسی اوراق دیوانم

آن کیست کز دیر مغان رطلی می ناب آردم | روزی دو بیخویشم کند با خویشتن بگذاردم
بنشود ایشان در هم رهاند از چنگ غم | بر دست شادی دست من بگذارد و بسپاردم
مجموع گشتم بعد ازین در خانهٔ آسایش کنم | غافل که یاد زلف او خاطر پریشان داردم
زان در بکام مدعی تا دور گرداند مرا | در بزم عمدا آن پسر هر لحظه می‌آزاردم
منعی طلب دارد زمن داروی درد خویشتن | این خر طبیعت غافل ابله بیطار می‌پنداردم
شاهی که عمری سایه‌سان بودم روان دنبال او | اینک ز خیل بندگان چون سایه کی می‌نشماردم

روی جز

روشن غبار راه او گه گشته پیوند سوی من
او میرود دامن‌کشان نادیده می‌انگاردم

با غمش جان هر چه باداباد سودا میزنم | جان در این سودای بیحاصل بدریا میزنم
میروم بیرون ز کویش آخر از دست رقیب | گر چه میدانم به بخت خویش پا میزنم
سوی او خضر رهی تا رهنمون گردد مرا | هر نفس بر دامنی دست تولا میزنم
روی زرد و اشک گلگونم گواهی میدهند | هر چه از عشقش بر اغیار حاشا میزنم
تا ز نقش باز کردم دیده بستم از رخش | صبح نوروز است و من با شام یلدا میزنم
بندهٔ بالای آن سرو قبا پوشم ولی | خواجه میخندد از این معنی که بالا میزنم
گردش چشمی خرابم کرده معذورم بدار | خنده گر بر میکشان ساغر بخارا میزنم

مدعی گوید که روشن میزند در پرده جام
او چه داند پرده گوید من چو پیدا میزنم

دیریست که در چنگ غمت مانده اسیریم   ور زنده کی خویش ز حرمان تو سیریم

در دست فراق تو بکام دل اغیار   امروز اگر عاجز و مسکین و فقیریم

از دولت وصل تو علی رغم رقیبان   فرداست که شاهیم و امیریم و وزیریم

ننگ است اگر چند ز خود بی‌نیمان لیک   نیکو به بد و نیک همه کار بصیریم

با جام سفالینه و با جامه پشمین   آزاد ز جام جم و تشریف حریریم

تا چشم که پر نور شود قلب که مسرور   هجران زده کان مژده که از بشیر بشیریم

زندان سلیمان و کند دعوت بلقیس   ما هدهد وقتیم و از آن شاه صفیریم

تا جرعه کش دیر مغانیم چو روشن
روشندل و صافی گهر و پاک ضمیریم

هر که را شاهدیست سیم اندام   چه غم از نقره گر ندارد جام

آدمی نیست بلکه انعامی است   آنکه بی دوست باشدش آرام

مبرم

مبرم هر شب انتظار صبا   بو که از دوست آردم پیغام

نیست آگاه از جراحت دل   هیچکس جز نوار خواص و عوام

سوز پروانه شمع داند و بس   حالت پختگان چه داند خام

کشته در خون شناور است و هنوز   تیغ قاتل تهی نکرده نیام

کعک آمد چو بر سر خاکم   عجبا للمحب کیف ینام

تا کند سجده پیش قامت او   سرو در بوستان نموده قیام

نونهالی است قامتش که بود   ثمرش سیب و پسته و بادام

پیش ما نام ننگ نام مبر   ننگ دارند عاشقان از نام

غم و درد است و محنت و اندوه   پیش ازین نیست حاصل ایام

روز روشن سیه پسندیدند
دهر ناساز و بخت نافرجام

ای در سپهر دلبری ماهت به نیکوئی علم — روی تو با آتشکده کوی تو با بیت الصنم

ایماه روی مهربان دست بدارم از جهان — روی من و آن آستان خواهی کرم خواهی ستم

خواهم برغم اخترت گیرم شبی اندر برت — بوسم همی پا تا سرت از شامگه تا صبحدم

پیدا و پنهان ای پسر بود آستان کوی در — لعل لبت ای شکر موی میانت از عدم

سرو و گل و مهر و مهی نی که از اینان بهی — سرو و گلت باشد رهی مهر و مهت باشد خدم

رویت کم از خورشید نی جاهت کم از جمشید نی — عیشت کم از ناهید نی تو عیسی و این مریم کم

مطرب نوائی ساز کن لحن حجاز آغاز کن — درهای شادی باز کن از نغمهای زیر و بم

چون عمر لابد طی شود آن به که صرف می شود — از جهد حاصل کی شود هر چه آن نباید در قلم

تو مردم چشم منی تا همنشین روشنی

دارند با هم دشمنی اعضایش از سر تا قدم

ایخوش آن روزی که ما هم آفتابی داشتیم — وز لبی هر دم سوالی را جوابی داشتیم

یاد ایامی

یاد ایامی که در بزمی بکام دوستان — جام بر لب گوش بر بانگ ربابی داشتیم

یاد آن شبها که با یاد سر زلف کسی — چون گزیده مار هر دم پیچ و تابی داشتیم

می پراکند از لب میگون نمک شوخی ما — بر سر آتش ز لخت دل کبابی داشتیم

خاتم فیروزه‌ئی را برغم مدعی — از لب یاقوت گونی لعل نابی داشتیم

بود روئی تابناک و بود زلفی تابدار — گر حدیث از آفتابی یا سحابی داشتیم

گنج مهر نازنینی را شود تا جایگاه — از دل ویران خود کنج خرابی داشتیم

تا کنیمش پیش تیر غمزه خوبان هدف — بر هلاک جان غم پرور شتابی داشتیم

میروی از پیش روشن تا یکی بیگانه وار

با رخ و زلف تو آخر ما حسابی داشتیم

بغیر از آنکه لب خشک و چشم تر دارم — گمان مبر که ز خشک و تری خبر دارم

بیاد روی دلارا و لعل نوشینت — حدیقها گل و بنگالها شکر دارم

تو برده نام من از یاد و من هوای ترا　　بخاک میروم و همچنان بسر دارم

ز حسرت لب میگون و روی گلگونت　　بچهره لخت دل و پارهٔ جگر دارم

به پیش ناوک مژگان و تیغ ابروی تست　　سپر ز چشم و دل و جسم و جان سپر دارم

ز بسکه هر نفسی با کسی است همراهت　　ز کوی تو نه که از خود سر سفر دارم

هزار بارم ازین پیش گر بیازاری　　ز دوستی تو حاشا که دست بر دارم

اگرچه خوش هنری نیست عاشقی لیکن

من آن نهالم روشن که این ثمر دارم

عیدست و جان آورده‌ام تا در رهش قربان کنم　　قربانی جانان شوم تا عمر جاویدان کنم

در عرصه گاهی کاندر آن شاهی چنین چوگان زند　　شرط وفا باشد که من سر گوی آن چوگان کنم

گر بر دهان و زلف او دستی رسد وقتی مرا　　صد زخم را مرهم نهم صد درد را درمان کنم

یکشب بمستی بوسه‌ای بر آن لب میگون زدم　　آن به که از نامحرمان این راز را پنهان کنم

برساکن

برساکنان آستان روزی بر افشان آستین　　شاید میان بندگان من نیز جان افشان کنم

ویران سرای جسم من گنجی ودیعت داشته　　یا گنج را پیدا کنم یا ترک این ویران کنم

کیفی که عهد می کشان روشن فراموشش شده

پیمانه کو تا با لب یار دگر پیمان کنم

ترا در پای گلبن می نشانم　　بفرق دامن گل می فشانم

ز تاب عارضت بی آتش و آب　　گلاب از گل بگلبن می ستانم

برم پیش قدت بیخ شمشاد　　بدرّد گر گریبان باغبانم

سر کوی توام تا میدهد دست　　گریزان از بهشت جاودانم

بجنت گر برندم از حضورت　　بزندان میبرند از بوستانم

بجان می جستمت منت خدا را　　که داد این پایه دولت رایگانم

شد از یاد رخت روشن ضمیرم　　شد از ذکر لبت شیرین دهانم

از آن نوبت که دیدم چشم مستت / گهی مخمور و گاهی ناتوانم

زمن شادی بصد فرسنگ بگریخت / غمت تا خیمه زد در ملک جانم

نه باور میکنی ریش درونم / نه رحمت میفرستی بر روانم

مرا روشن بس است این سرفرازی

که خاک درگه پیر مغانم

گر در سر وفای تو شد زندگانیم / بخشد لب تو زندگی جاودانیم

عشق دهان تنگ توام راه عقل زد / برداشت شوق پرده ز راز نهانیم

دارد خراب یاد لب می پرست تو / زان پیشتر که رطل می ارغوانیم

گفتی که از دهان تنگ بوسه بس است / قانع بهیچ دانمت ایدوست دانیم

با مدعی نشستی و دست از کنار من / برخاستی که بر سر آتش نشانیم

صبر از تو ممکن است کسی را که عشق نیست / من خود درم خریدهٔ عشق و جوانیم

آو

آخر توان بگوشه چشم عنایتی / کردن علاج خستگی و ناتوانیم

ساقی نگفت که مرا تاب باده نیست / باری چو میدهی بده از دوستگانیم

روشن بآن رسیده که طوطی حد برد

در وصف روی دوست بشیرین زبانیم

برخیز تا بشرط محبت وفا کنیم / جانرا فدای آن صنم دلربا کنیم

صعب است درد دوری و سهلست ترک جان / این درد صعب را بسهولت دوا کنیم

یار از قفای ما نگرانست و همرهان / فرصت نمیدهند که رو بر قفا کنیم

صوت هزار از طرف جویبار خاست / شد وقت آن که جامه تقوی قبا کنیم

ای گلبن شکفته بیا تا کنار جوی / عیش گذشته را بصبوحی قضا کنیم

تا با من و تو رقص کند در میان باغ / در پای سرو دردی صهبا رها کنیم

تا خون شود ز غیرت آن باده زا جگر / در راه باد زلف دوتای تو وا کنیم

یگانه گو خبر شود و آشنا که ما   ترک صواب کرده و برگ خطا کنیم

آسوده کی محال بود از زبان عام   دستی بیا بگیسوی چنگ آشنا کنیم

با دولت وصل تو تا میرود امید   دیوانه ایم اگر طلب کیمیا کنیم

بگشا یکی بپرسش روشن لبان لعل

تا خاک تیره بر سر آب بقا کنیم

ما عاشقان روی دلارام بوده ایم   پیوسته مست و سرخوش ازین جام بوده ایم

با یاد روی و موی دلارام خویشتن   فارغ ز صبح و بیخبر از شام بوده ایم

تا دیده ایم پسته خندان آن نگار   خندان تر از شکوفه بادام بوده ایم

شاهد پرست و مست و خراباتی و خراب   قلاش و لاابالی و بدنام بوده ایم

هرگز نبوده تابع فرمان هیچکس   تا بوده ایم خود سر و خودکام بوده ایم

از نیستی بعالم هستی کشیده رخت   آوارگان نیک سرانجام بوده ایم

کجامه

که جامه دار کعبه گهی پرده ساز دیر   دارای کفر و داور اسلام بوده ایم

گر برده ایم نام صمد نوبتی بسهو   عمری بجهد عابد اصنام بوده ایم

با هیچم و هیچ نیست برون از وجود ما   صفر یم و در فزایش ارقام بوده ایم

گاهی عزیز یوسف زندان و گرگ و چاه   گاهی بشیر و نامه و پیغام بوده ایم

فی الجمله پیش آینه قلب پخته کان

روشن معین است که ما خام بوده ایم

چه خجسته صبحگاهی که جمال یار بینم   لب آن چپ بوسم رخ آن نگار بینم

اگرم ز در درآید چو صباح نیکبختان   ز من آنچه است پنهان همه آشکار بینم

چو بهار می پرستان بنشاط و تازه رویان   کند آنچه دل تمنا همه در کنار بینم

نه کم موم می گدازد بر آفتاب تابان   ز تو من خلاص خود را بچه اعتبار بینم

بحکم بهار و گل را تو بخوشتر از هم ده   که هزار خرمن گل به یکی بهار بینم

دل پارسای خود را دو سه بار داد دیگر | بهوای چشم مست تو قدح گسار بینم
ز خدنگ چشم مستت بکمند زلف شستت | تن و جان بلاکشانم دل و دین شکار بینم
تو چه دل شکن حریفی و چه ستم ظریفی | که درون سینه ریشان غمت فگار بینم
اگرم برند فردا به بهشت بی حضورت | نه ز جوی یار پرسم نه بلاله زار بینم
نه عجب که سست عهدی تو ز نا درست پیمان | عجب اینکه عهد خوبان یکی استوار بینم
پس ازین فراغ جویم ز غم و نشاط دوشن | که مدار آسمان را نه یک قرار بینم

طرب و نشاط عالم که ازو نشان ندیدم
می خوشگوار دانم ز رخوش عیار بینم

دوستان مژده که ما بندهٔ شاهی شده‌ایم | خلق را بر در آن شاه پناهی شده‌ایم
از مقیمان در او که طبیبان دلند | مورد عاطفت گاه بگاه شده‌ایم
چون نشیمن که پای کلهان درگه اوست | میتوان گفت که ما صاحب جاهی شده‌ایم

به هواخواهی آن پادشه کشور دل | علم نصرت هر خیل و سپاهی شده‌ایم
بعد ازین ترک نخواهیم جدا از سر خویش | گرچه بر تارک خورشید کلاهی شده‌ایم
من و دل باز جدا از رخ آن نظره نگار | گاه جفت غم و گه همدم آهی شده‌ایم
بتماشای بتی با همه تن چشم شویم | روزگاری هدف تیر نگاهی شده‌ایم
باامیدی که کسی پای نهد بر سر ما | صبح تا شام غبار سر راهی شده‌ایم

کوری دیدهٔ این تیره درونان روشن
ناظر آینه طلعت ماهی شده‌ایم

تا ترا خواسته‌ام از سر جان خاسته‌ام | دل بیاد تو ز یاد همه برخاسته‌ام
تا مگر جلوه کند عکس تو یک روز در آن | چار طاق نظر از شش جهت آراسته‌ام
آرزوئی بدل خسته نبودست مرا | هرچه بر من تو روا داشته خواسته‌ام
می شما هم مرا توبهٔ سی ساله شکست | بنده قوت این کودک نوخاسته‌ام

داده‌ام دل بکف شوخ هلال ابروئی   که چو ماه نو از اندیشهٔ آن کاسته‌ام

هیچ روشن دل من از دهنش کام ندید

بوسه هرچند مکرر ز لبش خواسته‌ام

روزگاری شد که مهجورم ز یار خویشتن   دور گردون کرده دورم از دیار خویشتن

میروم هردم براهی چو دل از دنبال دل   داده‌ام یکباره از کف اختیار خویشتن

پیش ازینم حیرتی در کار عمرو زید بود   هستم اینک بیش ازان حیران کار خویشتن

تا بدام زلف خوبان بسته‌ام دل کرده‌ام   از شب یلدا سیه‌تر روزگار خویشتن

هرکسی را دل شکار دام گیسوی کسی است   ما و فتراک سر زلف نگار خویشتن

دیگران اگر هوای گل بگلشن میبرد   روی ما و خاکپای گلعذار خویشتن

چون کمر تا گیرم آن موی میان را در کنار   کاش میرفتم زمانی از کنار خویشتن

تا بزلف دوست ماند اندکی احوال من   همره باد صبا کردم قرار خویشتن

بانجل. [illegible] ۲۰۲ [illegible] ۱۳۶۳ [illegible]

با خیال ماهروی خویش هر شب تا سحر

روشن است و دیدهٔ اختر شمار خویشتن

پیوسته بران بودم کز من بزند جانان   او آمد و من رفتم گفتم لغزی آسان

سیلاب چو برخیزد دیوار فرو ریزد   اقبال چو پیدا شد ادبار شود پنهان

تا من منم و او او عالم همه زندانست   چون من ز میان رفتم فردوس شود زندان

رنجی که ازو باشد خوشتر بود از راحت   دردی که ازو آید بهتر بود از درمان

در ملت ما شرکت بمعرفتی توحید   در مذهب ما کفر است بی کیشی ایمان

ای ناطقه سرکش خاموش شو و در کش   از بار بنه مفرش زین راه مران یکران

لحنی بهل اینمعنی بیهوده مکن دعوی   خفاش بر خورشید هرگز نکند جولان

ما را مجوی هرگز چون سود و زیانست   کو شاه شود درویش درویش شود سلطان

ای بس که جهان زین پس با باعث و با علت   ویرانه کند آباد آباد کند ویران

صباغ صبا به رنگ هر سال کند به رنگ — در پرورش لاله در تربیت ریحان

روشن بر دانشمند دیوان تو سر تا پا — لغوی بود و یاوه هزلی بود و هذیان

پیشش اگرت بودی اظهار هنر مودی

خرمهره بر لؤلؤ رو ناکس بر مرجان

در قمار عشق باید دلا جان باختن — هر چه آن را دست داری ابتدا آن باختن

روز عید وصل جانان چیست دانی شرط عشق — جسم و جان ایثار کردن دین و ایمان باختن

آشکارا در سر میدان جانبازان درآی — چند از بیم رقیبان عشق پنهان باختن

خوی حیوانی بهل ای طایر قدس آشیان — چند بهر مرغزاری باغ رضوان باختن

دامن انسان کامل گیر با اهریمنان — تا بکی نرد هوس ای نفس نادان باختن

نیک مردا دل یکی باید و دلدار یک — عشق نتوان با خیالات پریشان باختن

عاشقا زاین پیشه جان در پای جانان داد و بست — بندگا را پیشه سر در راه سلطان باختن

در الحال

در سر سودای کفر زلف آن زیبا صنم — سهل باشد نقد ایمان دادن و جان باختن

دیدمش با حلقهای زلف بر گرد زنخ — خاطری دارم اسیر گوی و چوگان باختن

هست روشن گر هوای رستن از بند غمت

جان به شادی بایدت در راه جانان باختن

از دمیدن سبزه مژده میدهد باران — رهن باده باید کرد خرقه پیش خماران

از ملامت مستان تا دمی نیاسایند — ساقیا کرامت کن جرعه به هشیاران

پیشه ام وفاداریست شیوه ام غم خوردن — عیب من نمیگوید خواجه با خریداران

در کف صبا دادست زلف و کاکل مشکین — تا چه دشمنی دارد آن پسر به عطاران

بندیان زلف او همنشین حور شدند — به ز عیش آزادیست رنج این گرفتاران

از کف هوسناکان جام باده میگیرد — بار خسته میخواهد خاطر هواداران

زلف او به طراری راه پارسایان زد — چشم او سیه کردست روزگار میخواران

خون کشوری خورند هوش عالمی برند — ترک چشم او تا شد دستیار طراران

خط و خال و گیسویش هر سه رهزن دل‌اند

بر نمی‌کند روشن دل ازین سیه‌کاران

همرهان رفتند و ما ماندیم در هجرانشان — مشکل افتد بعد ازین درد دست داماشان

گرچه از ما و وفای ما نمی‌آرند یاد — شاد باد کامشان یا داسلاست جانشان

تا کدامین کاروان و کاروانسالار را — شمع خواهد داشت در ره طلعت تابانشان

عاشقان در وادی عشق تو ره گم کرده‌اند — گوشها بازاست در راه جرس حسانشان

دردمندان تو محتاج مسیحا نیستند — هست جانا در لب جان پرورت درمانشان

جای دلهای پریشان طره شکن شکست — همچو کاکل پیش ازین چیست سرگردانشان

مهوشان چابک‌سوارانند در میدان حسن — من کیم سرگشته گوئی در خم چوگانشان

غیر کالای محبت از متاع دلبری — مشتری را هر چه باید هست در دکانشان

ساعد سیمین‌شان سرپنجه پرهیز تاب — آزمودم برنیاید شیشه با سندانشان

گلبنان اندرین صنوبر قامتان سیم‌ساقان — عندلیبان ویدزوانند در بستانشان

با همه وارستگی روشن اسیرم کرده‌اند

زلف چوگان‌سازشان گیسوی مشک‌افشانشان

شبی چون ماه عالمتاب خورشید دلبندان — بتاب از شرق رحمت مرا بر روزن زندان

کنون ای میوه شیرین که میچیند نگردانت — چه میبودی اگر بودی بکام آرزومندان

دلا کی می‌شدت این تیره روزی در جهان روزی — نمی‌دیدی اگر بر منظر خورشید یا بندان

کهی بر سر زنندم تیغ و که بر دیده پیکانم — چه سختیها که باید بردن از این سست پیوندان

مرا زین بند کیهان رنج بی‌اندازه حاصل — کریمی کو که آزادم کند از این خداوندان

بمصر عشق اندر شو شگفتیها تماشا کن — ببین نام پدر رفته است چون از یاد فرزندان

مزن بیهوده ایدل حلقه بر در می‌پرستان را — که با غندید کان الف نمیگیرند حرسندان

زهر حسن لیلی بیخبر بیچاره مجنون را ملامت می کنند آوخ ازین نادان خردمندان
دلم از خانقاه و صحبت صوفی بتنگ آمد خوشا روزی که در کوی مغان بودیم با رندان

ندیدم حاصلی روشن بغیر از تلخکامیها
چو در دل کاشتم تخم تمنای شکرخندان

چو عشق پیش تو فرمود سجده آوردن نداد عقل اجازت مخالفت کردن
بدوستی تو چون رای عقل و عشق یکیست بحکم این دو به بند تو می نهم گردن
حدیقه ایست جمال تو ای بهشتی روی که نیست تا ابدش احتمال پژمردن
بآب و رنگ لب روح پرورت هرگز از آفتاب نیاید عقیق پروردن
دل از دهان تو یکبوسه آرزومندست بهیچ خاطر یاران نشاید آزردن
شود فسرده زباران اشک من هیهات بدجله آتش عشقت نخواهد افسردن
ببوی شادی عید وصال و بزم حضور غم فراق تو تا چند میتوان خوردن

من آزمو

من آزموده ام این در قمارخانه عشق نشاط باختن افزونترست از بردن
کسیکه سر ننهد شب بر آستانه دوست هزار مرتبه بهتر ز خفتنش مردن

بغمزه بست و بغارت گرفت و روش راست
ازو هنوز طمع دل بدست آوردن

رغبت کند چو دوست بتیغ جفا زدن ما را وظیفه نیست بجز مرحبا زدن
سر کشند لطف اگر خواجه بنده را حرفی درست نیست ز چون و چرا زدن
هیهات آن دهان و نشاید بحکم عقل جائیکه هیچ نیست دم از مدعا زدن
گفتم چو دف نه حلقه بگوش توام گفت دف را نواختن نتوان بی قفا زدن
زینسان که کرد روی مرا از غمی چو زر این عشق را رواست دم از کیمیا زدن
شوخی که هست شرب مدامش مدام کار جامی زبان چه بایدش از وی ثنا زدن
ما را چو هست لخت دل و پاره جگر یک روز لازم است سگش را صلا زدن

تا چند این جفا و تطاول ستمگرا   گاهی دو می‌توان بطریق وفا زدن

بر داشتن سر از قدم دلستان بجور

روشن بمذهب خویش بود پشت پا زدن

چند تلخی توان خون دلی ریختن   زشت بود زهر را با عسل آمیختن

شیوهٔ ما بندگان خاک شدن در رهت   رسم تو از خاک ما گرد بر انگیختن

جز خم زلفش که این شعبده بازی کند   ماه نداند کسی از رسن آویختن

لازمهٔ عاشقی است سوختن و ساختن   با غم روی یکی و ز همه بگسیختن

بندهٔ مملوک را خواجه چو رحمت کند   می برد ناسپاس ز حجت بگریختن

یار تو روشن گذشت مست و خراب از برت   چشم تو در راه او گرم گهر ریختن

شمع تو از باد مرد رخت تو سیلاب برد

خاک چه حاصل دهد بی سبب بیختن

ایکه

ایکه از ما می‌برد دل شیوهٔ رفتارتان   سوخت جان عالمی از آتش رخسارتان

هست هر تاری ز مویتان باری از رگ تار   منتی بر دوش و الهامی گذارد بارتان

گرچه گردد مدعی خرسند از آزار من   می‌کنم چشم حسود و می‌کشم آزارتان

از متاع حسنتان هر چند را بهره بیش   کم نگردد تا قیامت رونق بازارتان

انگبین از شرم پوشد پرده گرد خویشتن   چونکه در گفتار آید لعل شکربارتان

ناوک مژگانتان مجروح دارد عالمی   کشوری بیمار دارد نرگس بیمارتان

از کمند زلف و تیغ غمزه مردم فریب   هست خونریزی شعار و دلربایی کارتان

ای همه سیمین بران سرو قد گلعذار   گرچه خوارم از شما گیتی نسازد خوارتان

ناامیدش گرچه دارد تیره بختیهای خویش

چشم روشن باد روشن یارب از دیدارتان

نخواهی گر دل از مردم ربودن   نمی‌باید رخ زیبا نمودن

تو با آن موی مشکین بی‌نیازی   ز مشک سوده بر اندام سودن

من و جان در سر مهر تو کردن   تو و در بی‌وفائیها فزودن

نه بتوانم گرفتن آستینت   نه در آن آستان یک شب غنودن

نکوئی کن که هر تخمی که کشتی   بپاداش همان باید درودن

مرا خود بیدلی صد بار خوشتر   بود تا صبح ز بی دلدار بودن

غنیمت دان اگر شیرین اگر تلخ   حکایت از لب نوشش شنودن

بمی زنگ غم از آیینهٔ دل   تقاضا می‌کند طبعم زدودن

سر پیمانه را روشن بپوشان

چو در بر محتسب خواهی گشودن

ای رهزن هوش و آفت جان   ای هجر تو درد و وصل درمان

روی تو نشاط نامهٔ دل   کوی تو نگارخانهٔ جان

فو

خد تو بدیع‌تر ز لاله   خط تو لطیف‌تر ز ریحان

سیب زنخت دل از کفم برد   تا خود چکند دو نار پستان

بر چشم تو باز کرد دیده   نرگس چه عجب که ماند حیران

رویت ز حیا عرق برآورد   بر لاله بلی خوش است باران

نه همچو تن تو نرم اطلس   نه همچو دل تو سخت سندان

از کوی تو کرد یک شبم دور   گردون که شود شکسته دوران

روز من از آن شب است تاریک   چشم من از آن شب است گریان

در تاب مشو ز کفش روشن   مه گرچه نکوتر است تابان

این توسنی و شتاب بگذار

بنشین و عتاب و ناز بنشان

دلا رفتی بکوی دوست بی من   برو خونت بادا بگردن

توئی این جلوه کرده در دیده من　　منم آورده این دست بدامن

تعالی الله زهی فیروز بختی　　که شد چشم بدیدار تو روشن

ازین غیرت که بامن گشته دوست　　جهان یکسر مرا گردیده دشمن

چه شبها که از زنجیر زلفت　　دل دیوانه ام دارد بگردن

اگر بت چون تو زیبا روی بودی　　برشتی کی بسر گشتی برهمن

نمی گفتم که آن خورشید تابان　　مرا یک روز می تابد بروزن

سرای من که از پا بور افتد　　کز آن حور بهشتی شد مزین

چه غم گر میزند دشمن بتیرم　　که من دارم ز موی دوست جوشن

مگر از درد ما گردیدش آگاه　　که دارد از غمت آنکو بشیون

تو نور دیدهٔ مائی چه بودی

که بودت دیدهٔ روشن نشیمن

باز بر رخ طرهٔ عنبر فشان انداخته　　بر سر خورشید از شب سایبان انداخته

آتشین رخسار من تا کرده از رخ پرده باز　　از فروغ چهره آتش در جهان انداخته

می زده از خانه بیرون رخت اندر گلستان　　گلستان را آتش غیرت بجان انداخته

هیچ دیدی حال میخواره در پایان می　　گردش چشمش مرا از پا چنان انداخته

تا بدستان عالمی را بیدل و مجنون کند　　داستان حسن لیلی در میان انداخته

تا که شاید گفتن این معنی که آن آرام جان　　خویشتن پنهان و ما را در زبان انداخته

در ره باد صبا تا زلف مشکین کرده باز　　نافهٔ چین کاروان در کاروان انداخته

جویها از دیده راندم تا بکام دل کنون　　بر سر من سایهٔ آن سرو روان انداخته

چشم روشن با خیال دوستان شبها بخواب

خوشترا چند زری در اصفهان انداخته

خورشید از جمال تو ایماه پاره پاره　　از خوی آتشین تو دوزخ شراره

دیوانه وار گل ز تماشای روی تو — آمد بشهر و داشت گریبان پارهٔ
ما عاشقان خانه بدوشیم و قلندران — ما را نخوانده اند مگر هیچکارهٔ
از خود نرفته ایم و بپایان رسیده می — ای ساقیان بزم در این کار چارهٔ
از من وجود مجلسیان رنجه بود از آن — ناچار از میانه گرفتم کنارهٔ
تا دل شناخت نیک و بد کار خویش را — دیگر بهیچ کار نکرد استخارهٔ
یکبوسه داد از رخ و یکبوسه از لبم — جسم فسرده یافت حیات دوبارهٔ
من خیره در جمالش و دل محو خال او — من آفتاب می نگرم دل ستارهٔ

زان شاخ گل چه کم شود ای باغبان اگر
روشن بکام دل برسد از نظارهٔ

چندین هزار دل بکف باد دادهٔ — در راه باد تا خم گیسو گشادهٔ
خصم آن جگر نداشت که با ما کند مصاف — او را بعاریت تو دل خویش دادهٔ

[illegible]

تیر نگه نمودی و سکین دلم هنوز — دارد گمان که زهر نفس سادهٔ
اینطرفه تر که از لب میگون و چشم مست — هم خصم میفروشی و هم مست بادهٔ
در گل نشست تا گل از شرم قامتت — دیگر بپای سرو چرا ایستادهٔ
تا پرده باز کردهٔ از روی آتشین — بس داغها که بر دل مردم نهادهٔ
گفتی که نیستم خلف ماه و آفتاب — ای روشنی دیدهٔ من از که زادهٔ
زلف شکسته تو گواه است اگر دلم — دعوی کند که قلب شکست اوفتادهٔ
سیل سرشک آمد و بنیاد صبر برد — آخر شد این سوار اسیر پیادهٔ

روشن چگونه دور شود از برت که هست
بر گردنش ز زنجیر زلفت قلادهٔ

بجای شمع نشسته چو گرد جانانه — کدام کس که نکشتش فدا چو پروانه
[illegible] ساده ز [illegible] بود دیوانه رسش — بخلوت دلم آمد نشست شاهانه

نمود خال بناگوش و صبر و هوشم برد
بچید سنبله دهقان نریخت تا دانه

که دید سلسله موی مشکبویش را
که کودکان نزدندش قفا چو دیوانه

خراب کرده آن کنج خانگی مائیم
ولی چه سود که بی گنج ماند ویرانه

ز من مپرس که بی ما چگونه چونی
که آشنای تو از خویش هست بیگانه

دل مرا اگر از این پریشتر خواهی
بزن بزلف پریشان خویش شانه

مکن مضایقه از بوسه چون میم دادی
که نقل میدهد آنکس که داد پیمانه

بعید بود دلم را وظیفه ز لبت
بتا وظیفه امسال میدهی یا نه

ترا که مفتی شهری گواه میگیرم
که هست خرقه من رهن می بمیخانه

ازین نمط که تو روشن فسانه میخوانی
عجب که گوش ندارد کسی بافسانه

بمحمل ماه من ماوا گرفته
ز خلوت جانب صحرا گرفته

رود

رود صد کاروان دل از پی‌اش
ره صحرا نه خود تنها گرفته

عماری کش دهد هر دم بشارت
که کار عاشقان بالا گرفته

بجولانگاه خوبی توسن او
سر خورشید را در پا گرفته

ربوده دین خلقی کفر زلفش
نه تنها دل ز دست ما گرفته

ز رشک خال او بر چهره او
در آتش اختر من جا گرفته

ز بزم عشرتش جامی است خورشید
که طرار فلک بالا گرفته

مگر از سوز ما کردندش آگاه
که آتش در دل مینا گرفته

ز اشکم دیده دریا گشت و روشن
چه گوهرها ازین دریا گرفته

گر دل هدف تیر نگاه تو کنم به
خو با ستم یک نگاه تو کنم به

جانم رود از جسم چو روزی بفراقت
امروزش اگر برخی راه تو کنم به

چون سنت من مهر خداوند جمالی است گر بندگی روی چو ماه تو کنم به
تو شاه نکویانی و خوبان سپه تو من با تو اگر ترک سپاه تو کنم به
رحمت بحقیقت چو طلبکار گناه است دانسته من ار نیز گناه تو کنم به
بازوی غزالی دل بردن عشاق تعویذ گر از مهر گیاه تو کنم به

من نیز گر ای فتنه عشاق چو روشن
دل در خم گیسوی سیاه تو کنم به

ترکی که راه عالمی از نقش بطراری زده خونم بمستی ریخته راهم بهشیاری زده
اول بجام زهر کین کرده بکام انگبین آنگاه بالا آستین بهر پرستاری زده
در پای آن پیمان گسل من داده بستان نقد جان از دست من آن سنگدل ساغر بشبواری زده
بی نوبهار عارضش از سیل اشک لاله گون ای بس که چشمم خنده‌ها بر ابر آزاری زده
سی و دو لولو ریخته در حقه شنگرف گون قفلی بجادوئی بران از خط زنگاری زده

بلغ.

بکشت بچین زلف او دل فتنه پنهانی زمن بس سنبل تر یافته بس مشک تاتاری زده
می آمد از کوی مغان افتان و خیزان کف زنان زان باده چون ارغوان جامی دو پنداری زده
بند از نغ چوحشش کردی بسیمین غبغبش بر گوش بخت مالیش کلبانگ بیداری زده
در دیده آب عاشقی در سینه تاب عاشقی جسته کتاب عاشقی فال گرفتاری زده
رندانه کرده رهن می هم سبحه هم زنار را بر بام آزادی شده کوس سبکباری زده

گوئید غمازان نهان مستیت روشن هان و هان
آخر کجا ای ابلهان او لاف هشیاری زده

نه تو عهد کرده بودی که ز مهر بر نگردی همه جرمم که خونم بکدام جرم خوردی
تو که آتشین نهادی مگر آزموده باشی که حرارت درونم نرود برون بسردی
نه تو از مجاهدانی نه من از مخالفانم چو زمانه چند با من همه روزه در نبردی
من از آن گذشته بودم که توام بدست خوانی بغلامی تو بودم خوش و خواجگی نکردی

ز تو راضیم به بندی ز تو قانعم بزجری
ز تو خوشدلم بزخمی ز تو شاکرم بدردی

نه بگل نیاز باشد نه بماه آسمانت
که بروشنی چو ماهی و بتازگی چو وردی

بحدیث عشق مجنون بکشد خیال صحبت
ز فراق نامهٔ من ورقی چو در نوردی

هوس سیاه چشمان دل شوخ دیده از سر
ننهاد تا سمر شد همه جا برنگ زردی

جگر بپرشیدی که جان در آید از دل
ز کمند نفس رستم بجهد بجهد مردی

بلای عشق کوئی شده دو چار روشن
که با اشک و آه جفتی و ز خورد و خواب فردی

تو زنبار و مکر حور بهشتی
که شیرین مشرب و نیکو سرشتی

سهیلی نه مهی نه آفتابی
گلی نه بوستانی نه بهشتی

برانم من که گر حور بهشتت
بدیدی دامنت از کف نهشتی

گذشتی نوبتی در پیش چشمم
ولی صد نوبتم در دل گذشتی

بنوادی

بتو روی مسلمانست و ترسا
چراغ کعبه قندیل کنشتی

ندانم یارب این صنعت که آموخت
که بر گل خطی از عنبر نوشتی

بدل من دانهٔ مهر تو کشتم
تو تخم بیوفائی از چه کشتی

مزن لاف نکوئی پیش روش
بروای لاله خودرو که زشتی

برسوائی روشن طعنه تا چند
نه آخر تار این دنیا نوشتی

دل از سر کویت نبرد رخت بجائی
اینجا چه راحت عجب آب و هوائی

آنرا که بخوانی برود رنج بیابان
وانرا که برانی نبرد راه بجائی

یکلحظه نیاساید و یکجا ننشیند
از روی تو خورشید مگر خورده قفائی

خال سیهت نافه و چشمان تو آهوست
آهو مکن ای دوست اگر رفت خطائی

شرطست که دل باز نگیرد ز وفایش
بر عاشق اگر رفت ز معشوقه جفائی

چگونه مهر تو از دل بدر توانم کرد   که من چو مور حریصم تو کوزه شکری

من از صفیر تو ای مرغ بام دانستم   که پیک روز وصالی و قاصد سحری

الا که منکر عشقی و درد یار نیست   درست کرد طبیب که گفت بی‌اثری

اگر چه عیب تو روشن نمیتوان پوشید   چو عشق هست سراپای تا بسر هنری

دلت بهیچ نیرزد گر از کفش ندهی

کفن بهاست از آن جامه گر غمی ندری

تو که سر تا بقدم شاهدی و تمکینی   از کجا با چو منی بی سر و پا بنشینی

پیش روی تو که آینه صنع ازلست   من بیدل چکنم گر نکنم خود بینی

هر که با محتشمی چون تو نشیند عجبست   که پراکنده شود خاطرش از مسکینی

باغبان گر نگرد روی تو انصاف دهد   که گلستان ندهد لاله بدین رنگینی

بر سیمای تو گو چهره بپوشد خورشید   خار بن را نرسد دم زدن از نسرینی

او خشم کند با من و دل شاد که آخر   آید بمیان صلح و دهد دست صفائی

گویند که عهد تو شکسته است درست است   ترک است و کس از ترک ندیدست وفائی

پیش رخش ای صبح مزن لاف نکوئی   چون میگذری زود اگرت هست صفائی

آن غرصه که خورشید کند حسن فروشی   پیداست که کس نیست خریدار سهائی

گر میدهدش دست ببوسد دهن دوست

روشن بود آنکس که طلبکار بقائی

سری من شد از انروز جا بگاه پری   که شاهدی چو تو آنجا نمود جلوه گری

برون دوید خیالت بشوخی از دل من   باین لطیفه که در شیشه نیست جای پری

توئی و بهتری از هر چه من قیاس کنم   چرا بمغلطه گویم فرشته یا بشری

مگر فریفته حسن خویشتن شده   که هر دم آینه گیری و اندرو نگری

تو رخ نمودی و در پرده ماند حور بهشت   تو جلوه کردی و از یاد رفت کبک دری

جلوه

پیش نوشین دهنت نقطهٔ خالیست مقیم — مگس آری بود آنجا که بود شیرینی
تلخکامت کند آنگاه دهد نوش شراب — راحت از رنج تراود طرب از غمگینی
آشنائی نکنی با چو منی بی سر و پا — دامن از صحبت بیگانه مگر برچینی
نوبهارا نهدت خرمی از گل بکنار — عوض باغ اگر آینه بگزینی

اشک و آهم همه شب بی مه روی روشن
تا سحرگاه شهابی کند و پروینی

سر من تاب نیرزد که تو سرکشی عتاب — زلبت دریغ باشد سخن مرا جواب
بوجود نازنینت که ز خویشتن برآیم — رسدم بگوش وقتی اگر از لبت خطاب
اگر آفتاب تابان نظری رخت ببیند — نه عجب اگر ز شرم تو فرو هلد نقاب
ز چمن برنگ و بویت ز فلک بنور رویت — نشگفت لاله برگی و نتافت آفتاب
پشیمان تیره بینم مگرت جمال روشن — بودم همیشه بر هم مژه با خیال خواب

اوجان

سر و جان و دنیی و دین همش مژدگانی — اگر آورد بشیرم ز تو مژده کتابی
خرد لطیفه‌یابم شده محو آن زنخدان — که معلق اوفتاده چو بر آبدان حبابی
خط مشکفامش آمد سبب زوال خوبی — بنگر که چون خطائی شده ناسخ صوابی

منم آن گیاه روشن که نمی نبودش
نه ز تابش سهیلی نه ز ریزش سحابی

صنما آمده‌ام تا تو مرا یاد کنی — دل غمگین مرا از کرمت شاد کنی
تن بیتاب مرا طاقت بیداد تو نیست — دو سه روزی چه زیان دارد اگر داد کنی
بگشائی خم گیسو بربائی دل من — بنمائی لب شیرینم و فرهاد کنی
بکشی جامی و جامی بدهی نیز مرا — ناز آغاز کنی عربده بنیاد کنی
نمکت می دهیم کم کمکم مست کنی — تا خرابم کنی و از نوم آباد کنی
دل گرانی بگذاری و سبکروح شوی — هرکجا رای کنی تکیه گه از باد کنی

پیش شمشاد شوی نام غلامیش نهی　　سرو را از دل و جان بندهٔ شمشاد کنی
پای گلبن بنشینی بکشی پرده ز روی　　لاله را عاشق آن حسن خداداد کنی

نام روشن پری فاش که او بندهٔ ماست
جان غم پرورش از بند غم آزاد کنی

دستی که رها کرده گریبان وصالی　　کوته نشود کاش ز دامان ملالی
مجبور منت اینکه شد از دور پدیدار　　یا شوق دهد در نظرم جلوهٔ خیالی
گویند که ختم است بر او فرقهٔ خوبان　　ما نیز گشودیم در این جلسه فالی
شیرین‌تر از این میوه نیاورده درختی　　خوشبوتر از این نافه نیفکنده غزالی
این شاهدی و ناز نکویان دگر نیز　　دارند و ندارند چنین حسن و جمالی
گفتند که وقتی دهنش کام کسی داد　　باور نکند مردم فرزانه محالی
پروانه بجز دادن جان در قدم شمع　　خام است اگر سوخته پخته است خیالی

من زنده

من زنده بامید جوابی ز لب دوست　　افسوس که او گوش ندارد بسؤالی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان چه شود گر　　سیراب کند تشنه لبی گر بزلالی
وقت است که آماده کنی برگ صبوحی　　صبح است و وزید از طرف کوه شمالی
عیب است اگر عاشقی و باده پرستی　　ایخواجه مرا بهتر از این نیست کمالی

روشن نکشد گر غم یارت شب هجران
شک نیست که از پی بودش روز وصالی

پیش از آن جای در دلم داری　　که برنجم گرم بیازاری
لیک چندان زیان نخواهی کرد　　جای زهرم گر انگبین آری
هر که را دیده بر جمال تو خفت　　خفتنش به بود ز بیداری
دل و جانم بیاد چشم و لبت　　می‌پرستی کنند و بیماری
سرو آتش گرفته را ماند　　پیکرت در قبای گلناری

صد فراق خوبرویان را — شکوه زشت است از گرفتاری

نیکخواهان و مصلحت بینان — کو بدارند دستم از یاری

غرقه را آب چون گذشت از سر — ندهد سود شیون و زاری

خانه خالی و نفس بی پروا — باده پر زور و ساده بازاری

تو زن کوی پاکدامانی — من نیم مرد خویشتن داری

ساده لوحی ز حد مبر روشن

لاف مستی مزن بهشیاری

تو فروغ آن چراغی تو هوای آن بهاری — تو نشاط آن شرابی تو طلسم آن حصاری

که نبرد از نسیمی که نباشدش خزانی — که نیاورد خماری که نگیردش سواری

دل من بوجد آمد مگرم تو در ضمیری — همه تن نشاط گشتم مگرم تو در کناری

تو بدین دهان نوشین و لطیفهای شیرین — سر انگبین بپوشی بن نی شکر برآری

بفغان

بفغان بشمع دامن شکن کلاب وارا — به ازان چو نور بخشی به ازین چو بوی داری

سخن تو بود دوشم بزبان که ماه تابان — بشنید و منخسف شد بفلک ز شرمساری

به ازین کدام دولت بودم که در حضورت — بزنم شبی بپایان بنشاط و سازگاری

همه روزه خواستارم ز وجودت این تمنا — همه ساله دارد از تو دلم این امیدواری

دل هر که پیش خط تو نهاد سر نگنجد — بصحیفه ضمیرش فقرات رستگاری

خبرم مجو که رستم قدحم مده که مستم — تو بگو که هوشمندی تو بخور که هوشیاری

ندهی ز دست روشن سر زلف دوست تا کی

بت آن دراز دستی بت این سیاه کاری

ز حال عاشق مسکین مگر خبر داری — که آستین ملالت بچشم تر داری

چه فتنها که تو ای ماه زیر سر داری — ازان کلاله مشکین که بر قمر داری

هزار دل چو دل من اسیر دارد پیش — همان کمند که افتاده با کمر داری

مرا از آن لب و دندان مسلّمست که تو   نهفته رشتهٔ لؤلؤ به نی شکر داری

دهان تنگ تو هیچست هیچ و میترسم   که دل ز صحبت یاران بهیچ برداری

ترا و پری بهشتی قیاس کردم لیک   تنی ز تار بریشم لطیفتر داری

درون جامه گران سیمتن بپوشانی   بسا که چهرهٔ مردم برنگ زر داری

تو حوربچه پریزادهٔ خطا باشد   اگر نژاد بگویندت از بشر داری

هزار مرحله با آنکه دوری از بر من   چو نور دیده مرا جای در بصر داری

بخاک ره اگرم خون دل بریخته   حذر ز نالهٔ من از چه رهگذر داری

ز سرمه چشم سیه کردهٔ و حیرانم
که بهر کشتن روشن چه در نظر داری

مهی نه بلکه سالی شد که از کوی دلارامی   بمهجوران نمی‌آید نه مکتوبی نه پیغامی

ز لعل می‌پرست او شکایت تا که آغازم   که کام عاشق مسکین نمی‌بخشد بدشنامی

بجوانی

نمیدانم چه کردستم که تا یاد آیدم ستم   کهی محکوم خودرائی کهی مملوک خودکامی

مدامی همنفس بیندم که تا جان در بدن دارم   محالست آنکه از کوی بتان بیرون نهم گامی

هر آنکس را که پای دل بگل جائی فرو ماند   نه از خویش خبر باشد نه از ننگی نه از نامی

مرا این آتش سودا که در جانست آن بهتر   که سوزش در نهان دارم ز هر ناپخته خامی

چو در چنگ غم افتادی صبوری پیشه کن ای دل   که دارد هر شبی صبحی و هر آغاز انجامی

جفای چرخ و هجر یار و بیداد ملامتگو   در این غوغا که می‌بخشد من شوریده آرامی

جمال مهر روز افزون را چندان فروغی نی
که پرتو می‌دهد روشن مهی از گوشهٔ بامی

توئی داوند اگر خوبان امیری   منم باشد بخیلت گر فقیری

ازین خوبان شهرآشوب ایدوست   نمی‌بینم برعنائی نظیری

هر آن کشور که دارد چون تو شاهی   نبخشاید امیری بر اسیری

گلست و سنبل است و سرو دارند / اگر زلف و رخ و قدت نظیری

کمان ابروی من آخر دلی را / نوازش میتوان کردن بتیری

ز پا افتادم از مستی و شادم / که جز ساقی ندارم دستگیری

ندانم گفته بودی کیست روشن

غریبی بینوائی گوشه گیری

عاشقی ایدل چو زلف دوست از آن بیقراری / پاسبان کوی جانانی از آن شب زنده داری

یارب باده و نو در رس گرم تماشا / با همه بی دانشیها وقف فرصت میشماری

خسته داری تا بچیدم خاطر از تیر ملامت / من بغرقاب اندرم ای مدعی تو بر کناری

آزمودستم نگارا بارها در مهر و کینت / در محبت سخت سستی در جفا نیک استواری

ماندام حیران در اوصاف جمالت تا چه گویم / سنبلستانی نه سروی نه گلی نه نوبهاری

از لب و رخسار و زلف و غمزه خونریز جانا / روح بخشی غمزدائی دلفریبی جان شکاری

دلی

ساکن فردوس عدنم هم نشین حور جنت / تا ترا اندر کنارم تا مرا اندر جواری

یکشب در کویش مجال زیستن چون یابد ایدل / یار بدخو غیر بدگو جسم لاغر زخم کاری

با تو پروانیست روشن هیچ از خصمی غریبش

خلق گو یکبارگی دشمن شوندش چون تو یاری

کشید آخر ز عشق آن بت خود کام هر جائی / سر و کار دل معشوقباز من برسوائی

نبردم نام خرسندی ندیدم روی آسایش / ازان نوبت که افتادم پی ترکان یغمائی

چو یارت در کنار آمد بعیشش بوسه غارت کن / دلا برگ تهی دستی بنه امروز توانائی

دریغا کز کنار من گذشت و شاخ محرومم / ز سیر آن بهشتی روی غوغای تماشائی

اگر وقتی شکر خنده لعلش آشنا گردد / مگس دیگر نخواهد گشت پیرامون حلوائی

چو از چنگ غمم ساز خلاصی نیست ای مشفق / نیم عاقل اگر گویم بترک باده پیمائی

نصیب من ز دوران گشت آخر خون دل خوردن / الهی کس نگردد شهره در عالم بدانائی

ندیدم جز ملال حاصلی از صحبت تنها نخواهم داشت زین پس دست از دامان تنهائی

تلافی‌ها کنم روزی تغافلهای جانان را

بکام خاطر روشن درین غار شکیبائی

نجی نزدیکی ار خواهی بجو از خویشتن دوری برا از پرده پندار و برکن دلق مستوری

قبا کن خرقه سالوس و بشکن شاخ شیادی درا در حلقه رندان و برکن بیخ مغروری

رها کن دام نفس و درآ در کوی جانانه که با این همه از جانان نیابی غیر مهجوری

چو در سر شور عشق آمد منوش این آب یاقوتی چو در دل نور روی او بسوز این شمع کافوری

بکوئی می کشد بازم هوای این دل شیدا که آنجا شیر موری میکند سیمرغ عصفوری

بیاد اش عمل حب تمنا داری و کوثر چرا چون زاهدان ای دل گرفتی خوی مزدوری

برافراز چو قامت یار و از رخ پرده بردار چه جای سرو آزاد و چه جای نو گل سوری

عیادت یا اگر دانم کنند دوری قدم رنجه خوشم با رنج مهجوری خوشم با درد رنجوری

چو بزم از دوست خالی ماند و مطرب پرده خارج زد

ترا روشن در آن محفل کری اولیتر و کوری

نور چشما چشم من روی تو ندیدی کاشکی یا چو دیدی در برم دل آرمیدی کاشکی

زهر بسیارم فرستادی و خوردم همچو نوش از لب یاری لبم شهدی چشیدی کاشکی

ست عهدا با مست دانم سر بپیوندیش از رقیب دیو سیرت میبریدی کاشکی

روزگاری شد که می نالد دلم از درد ربت ناله جانسوز او را می شنیدی کاشکی

تا گریبان حسود از رشک گردد چاک چاک دست من روزی بدامانت رسیدی کاشکی

شد کنارم در فراق جویبار از اشک چشم در کنار این چشمه را سروی دمیدی کاشکی

رفته رفته پا کشیدی از سر بالین من روز وصل ای دوست در خونم کشیدی کاشکی

یعقوب شد خواجه ارزانم بعیب عاشقی بنده از من با هنر میخریدی کاشکی

تا پذیرد از تو جان تازه جسم عاشقان ای نسیم از کوی جانان می وزیدی کاشکی

چون رمیدی از خوان آهوی وحشی رام شد
پیش ازین از خویش روشن میر میدی کاشکی

خوش میکند تجلی از شرق نقابی — در دیدهٔ دل من تابنده آفتابی
آنرا که می‌کشد دل با دانه‌های خالش — با آب دیده باید گرداند آسیابی
بربایش از بتانی ای آفتاب روزی — بستان سلام ما را از حضرتش جوابی
گر دست می‌نگیرد ما را بالتفاتی — سر بر نگیرش از پا تا سر کند عتابی
در آستان آن ماه مسکین نباشدش راه — آنکس که می‌شناسد آسایش و خوابی
مهر تو در ضمیرم نقشیست بر نگینی — داغ تو بر جبینم مهریست بر کتابی
از ما خراج سلطان خواهند و نیست ما را — نه خوشه‌ای ز خرمن نه خشتی از خرابی
ما ریزه خوار خوان افضلیم و از گدایان — نه شه منال خواهد نه محتسب حسابی
چون سیب تازه چیده سرسبز و سرخ روئیم — بی آتش سهیلی بی ریزش سحابی

گرسوز

گر سوز سینه کمتر خواهی بریز اشکی — آتش نمی‌نشیند ایدل مگر بآبی
افتاد الغزران از بام طشت روشن
رفت آنکه داشت بر دل از مردم اضطرابی

تو نور دیدهٔ مائی و آب حیوانی — روا بود اگر از چشم خلق پنهانی
کسی ز جادوی بابل چنان نپرهیزد — که من ز چشم تو ای لعبت سپاهانی
مرا که جان عزیزم توئی خطا باشد — که خویش را و مرا اینچنین برنجانی
من از تو روی ارادت بدیگری نکنم — اگر تو روی ملالت ز من بگردانی
تو ساده روئی و ما ساده دل روا باشد — بآن لطیفه زما گر نظر بپوشانی
بسا که از دل آزادگان ثمر گیرد — نهال سرو بستان اگر تو بنشانی
خوشست خبر از راه و رسم دلداری — چه سود ازینکه گرفتی دلی تا بانی
بروی روشن و زلف تو نسبتی دارد — گر آفتاب برآید بشام ظلمانی

خوشا دمی که پی تر دماغی احباب | کله برافکنی و کاکلی برافشانی
از آن دهن بحدیثی مرا نوازش کن | بهل که فاش شود از تو سر پنهانی
ز زخم شکوه ندارم کرم تو داروئی | ز درد روی نتابم کرم تو درمانی

دلی که در سر زلف سیاه چشمی رفت

ندید هیچ چو دوش بجز پریشانی

دلا دانم چرا گاهی خرابی که پریشانی | شکار چشم دلداری اسیر زلف جانانی
اگر اندیشهٔ فردا پریشان دارد امشب | بمی آن که نشینی قدح آن که بستانی
رضای دوست میجوئی هوی خود از سر بنه | ولیکن در رضا جوئی هوائی هست تا دانی
تو اول ذره بودی آخر قطره گشتی | کنون هم بحر عمانی و هم خورشید تابانی
ولی مشاطه باید گر اینها بیاراید | که بی مشاطه این پیرایه زخود بست نتوانی
چراغ خضر فرخ پی به تیرب آب حیوان نمیدارد | مران توسن درین وادی که تیر سم فرو مانی

امر

برندت تا کجا تا پیشگاه هستی مطلق | غبار هستی موهوم از رخ گر برافشانی
کلیم از طور می‌آید سراپا نور می‌آید | ز دیدارش تو محرومی که با انکارها مانی

دهان تنگ چشمانش نزد کز ره سحر روشن

سخن سربسته میگوید غزل آهسته میخواند

دل از من برده شوخ دلربائی | شکرلب شاهدی شیرین ادائی
سمن سیما نگاری زود خشمی | سهی بالا بتی دیر آشنائی
بر او ختم است نیکوئی و زیبا | از او سهل است اگر آید جفائی
تنی چون برگ گل دارد و لیکن | نمی‌آید از او بوی وفائی
بحسرت همچنانش بینم از دور | که بیند پادشاهی را گدائی
نمی‌بیند کسش دیدار و دارد | ز عشقش هر کسی در سر هوائی
مران از در که خویشم خدا را | که از کویت ندانم ره بجائی

نه پندارم بدور چشم مستت — در این کشور بماند پارسائی

نشان ندهد در این بستان سرا کس — چو بالایت درخت دلربائی

دلا این خواجگان ملک خوبی — نمی گیرند دست بینوائی

چه تابش آیدت روشن در این راه

نه از مقصد نشان نه رهنمائی

تو چه ماه تابناکی و چه سرو خوشخرامی — که رضا دهند خلقت بگدائی و غلامی

گل و سرو و ماه و مهری خوش و خوب و نیکچهری — بجز اینکه نیست مهری به همه صفت تمامی

نه مهی نه آفتابی نه صنوبری نه سروی — همه حیرتم ندانم تو چه ای که ای کدامی

بلطافت نسیمی بطراوت بهاران — به بیاض چهره صبحی بسواد طره شامی

همه ساقیان مجلس همه شاهدان محفل — بچراغ صبح مانند و تو آفتاب جامی

یکی از مجاز گوید یکی از گذشته ما را — تو نهایت مرادی و تو منتهای کامی

ازده

ز درون پرده آگه نه توئی نه من چو زاهد — من و رندی و ملامت تو و زهد و نیکنامی

سر کجکلان و خانان همه گی گرد شاهان

تو و سوز سینه روشن که نه پخته نه خامی

خوش بود غوغای بلبل فصل گل از شاخساری — خاصه آنکس را که دل در بند مهر گلعذاری

دلبر آنرا که باشد چون تو سرو لاله روئی — ناجوانمردیست اگر دارد هوای لاله زاری

گاه گاهی در وثاق من بنهادی تا بهشتی — باغبانی سرو و گاهی در کنار جویباری

با وجود نرگس فتان و لعل می پرستت — در شگفتم گر بماند پارسائی هوشیاری

حاش لله دوستی خارم کجا در پیش دشمن — بود اندک مایه پیش دوستم گر اعتباری

رحمی ای سیلاب اشک خانه کن از کجائی — گو بماند در سرای دیده من یادگاری

آنکه راندم ز زیر سایه دیوار کویش — خام طبعی بین که میخواهم از و بوس و کناری

صبر باید طالب معشوق را بر جور دربان — عاشق گل را بباید احتمال زخم خاری

تا شراری درنگیرد برنمیخیزد دخانی   تا شمالی برنخیزد برنینگیزد غباری

تاکنون صد ره نثار خاکپائی کرده بودش

بود اگر در بذل جان بر دست روشن اختیاری

ای آنکه بجام شراب داری   آسایش شیخ و شاب داری

من تشنه‌ام و تو خضر وقتی   دریاب مرا چو آب داری

برخیز و چراغ و شمع بنشان   در خانه چو آفتاب داری

ای آنکه چو زلف خویش ما را   پیوسته به پیچ و تاب داری

تو عمر منی عجب نباشد   در رفتن اگر شتاب داری

با غیر وفا و با دل من   داری لیکن عتاب داری

دشنام بود سلام ما را   یکبار اگر جواب داری

طوفان چکند بخانه مور   زان چشم ترم خراب داری

تا دور کنی

تا دور کنی ز وصل آبم   رویم همه در سراب داری

راحت طلبی بد هر روش   رحمت هوس از عذاب داری

در رهگذری که سیل خیز است

مستی و هوای خواب داری

چندی بسبکروحی چندی بگرانجانی   این عمر بپایان رفت در غفلت و نادانی

گر عمر دگر بخشد دارای روان بخش   هیچت نبود ای دل از کرده پشیمانی

هر جا که بساطی هست از فسق و فجور آنجا   در صدر کنی منزل با دعوی سلطانی

آنجا که رود حرفی از مسئله توحید   چون خر بوحل آنجا بیچاره فرومانی

از وسوسه شیطان پای تو بسنگ آمد   گامی چو فراهشتی در راه مسلمانی

از کار بمسکینی یکباره فروماندت   برکار جهان دستی رقصی چو برافشانی

هر که نفسی راندی با یاد خدا از دل   در سینه گره گشت از شهوت نفسانی

نانی که تو میخائی آبی که تو می نوشی — از مائدهٔ قاصی از مشربهٔ دانی

ایتام و اراملِ ذات لحظ دل ابرو چشم — ابطال لاهوتی اعارف ربانی

گر اهل دلی روش گو شیوهٔ خاموشی

در شاعر قلاشی کو رسم سخندانی

آمدی باز و غصه شد سپری — کاش دیگر نیاید این سفری

پر کاهی ملامتش نکنم — از غمت کوه اگر شود کمری

حور آن به که پیش ما نچمد — تا نیاموزد از تو جلوه گری

جای آن هستش از در انصاف — که بپرهیزد از تو کبک دری

با دلت موم اگر شود در ساز — نکند غیر دعوی حجری

چون کشیده کمان تو بازو — واجب آید که دل کند سپری

بندهٔ آن ادیم خوش بخشم — که میان ترا کند کمری

ادرز

نگرفته است هیچکه پیشی — مرغ بر من بناله سحری

جوهری به که هیچ دم نزند — چو نشیند بمردم هنری

روشن این کودکان کورش را — رفت عمری که میکنم پدری

توبه از عشق کرده بودم و باز

دل من برده یوسف [illegible]

من که باشم انکه هستش از دو عالم بی نیازی — در قمار عشق خوبان شیوهٔ من پاکبازی

عشق بر جارخ فروزد کفر و دین بکسر زند — راهزن آری بلند بارسن از حجازی

خاکساری بود بارش پیش بالای بلندت — روزگاری کرد اکنون شد که [illegible] سرفرازی

ابتدای [illegible] دوست گشتن — منتهای حیرت او بر سر من خوش بتازی

هر که یکبارش ببیند لعل جان پرور ببوسد — همچو آن کبک شود مشهور عمرش در درازی

تا بر انکه بندد آید دل بود محبوس [illegible] — در [illegible] نقش [illegible] غازی

شاه را فرصت رخ سودن کجا بر نطع خدمت

چون کند محمود درویش جلوه با حسن ایازی

زهی شبانه ساقی سحرم بیار جامی | چو فلک بود بکامت برسان مرا بکامی
بفسون زاهد از کف چه نهی پیاله می | تو حریف پخته کانی چه خوری فریب خامی
چه زیان بغیر از پی که به تشنه زلالی | برسد بدوستداران برسانی ار پیامی
بخیال دانه بودم چو ز آشیان پریدم | خبری نبود هیچم که نهاده اند دامی
بجز آنکه دل بحلقش بنهی و سر بفرمان | دگرت چه چاره داری چو بیار اگر غلامی
تو بیا که غم ندارم مه و سرو تا قیامت | ندهد اگر فروغی نکند اگر قیامی
نه براه رفته سروی چو تو در میان باغی | نه طلوع کرده ماهی چو تو از کنار بامی

همه جا چو رفت روشن خبرت بزشت کاری

چه غم از تو گر نماند بجهان نشان و نامی

میخرامی نیک چالاک ای پری | از که باز آموختی این شاطری
این توئی یا سرو یا باغ بهشت | این توئی یا حور جنت یا پری
سرو نشنیدم بدین سیمین تنی | ماه کی باشد بدین خوش منظری
با که شاید گفتن این معنی که سرو | میرود در راه چون کبک دری
پرده از آن روی روشن بازکن | تا بپوشد زهره روی مشتری
نسخه روی تو تا نقاش دید | سوخت یکسر دفتر صورتگری
مینماید دعوی معجز لبت | چشم مستت ادعای ساحری
عاشق آن چشم و ابرو شاهی | بندهٔ آن زلف و گیسو دلبری
هیچ دانی چیست آن لب و آن دهن | آن نگین لعل و این انگشتری
باید اول بر سر جان پا نهاد | عشقبازی نیست کاری سرسری
جای شفقت نیست بر روشن گریت | چشم جادوی تو خواب سامری

وله

ای قاصد سحر که با آنکه میتوانی	در پیش دوست حرفی از ما نمیرسانی
گردون کار داکش با آنهمه تطاول	بر دوش کس نهشته اسباری بدین گرانی
ای ترک دشمنی دوست با عاشقان بیدل	جنگی چنان نکردی که آشتی توانی
چون شد که هیچ نوبت با ما نمی نشینی	چون شد که هیچ ساغر از ما نمی ستانی
از کبر و ناز هرگز خاطر نمی گماری	بر ترک بی وفائی بر ترک مهربانی
با آنکه بر ضعیفان هیچت ترحمی نیست	نیکت عزیز دارند چون آب زندگانی
بر سرو دل که چندگر پرده بر گشائی	از مشک و بان که پرسد گر طره بر فشانی
که از کمند گیسو تاراج عقل و هوشی	که با کمان ابرو آشوب جسم و جانی
دل با دهان تنگت ای شاه شکر خند	عمری بود که دارد افغان نهانی
گوید حسود درویش تا چند می نویسد	اشعار بی قوافی الفاظ بی معانی

ارخفه

ای خجسته دولت در بر سلامت

از جان ما چه خواهی احوال ما چه دانی

خوشا روزی و خرم روزگاری	که دستم بود بر دامان یاری
ندیدم از تو زیباتر نگاری	نیاید از تو خرم تر بهاری
ندارم بی لب لعلت شکیبی	نگیرم بی سر زلفت قراری
از آن پیشم بدیدار تو شوقی	که بر زر مفلسی بر گل هزاری
بهجرم مبتلا کردی پس از وصل	نشاط می بلی دارد خماری
نمی نالم ز بیداد رقیبت	که هر جا بوده گل روئیده خاری
گرفتم بر شمردم رنج هجران	چه حاصل چون نیاری در شماری
نشانی از وجودم در میان نیست	گرفتی از کنارم تا کناری
بغیر از آنکه جانبازم بپایت	ز دستم بر نیاید هیچ کاری

چو خالی میکردم گوشه از خلق   اگر بودی بدستم اختیاری
نوشتم دفتری از نظم روشن
نهادم دوستانرا یادگاری

صدرا صدرا سپهر قدرا صدرا   ای شخص تو قلب سلطنت را صدرا
صدرا همه روزه میرسانی به هزار   انکار کن از هزار روزی صدرا

گفتم سر من گفت هوادار منست   گفتم دل من گفت گرفتار منست
گفتم تن من گفت که بیمار منست   گفتم نظرم گفت بدیدار منست

گفتم که ترا وفاست می پنداشتم   با من دولت آشناست می پنداشتم
کام دل غیر ارزد هاست دل من   پنداشت که ناروا است می پنداشتم

دامی

پیرامن برگ لاله را خار گرفت   طوطی بچه شکر منقار گرفت
خط آمد و گرد عارض یار گرفت   افسوس که این آینه زنگار گرفت

دین پدری نشان بی دینی تست   این خواجگیت گواه مسکینی تست
تو اشرف تر سر قطاری اما   افسوس که این مهار در بینی تست

گویند که معشوق تو ریش آورده است   پیرایه بر گل از حبش آورده است
ای بی خردان ملامتش چند کنید   آخر نه باختیار خویش آورده است

من رند قدح نوشم و میخواره است   اینگونه سرشته اندم از روز الست
رو طیف من خا نگه دانی میکن   بر ملکت وجود اگر تورا دست باشد

آمد که بکوی او که دردیش رسد   آن نرگس مست دید دلریش رسد
کفتم زنم ز عشق او دم پس ازین   افسوس که رفت عمر و از پیش رسد

ای کرد پسر که دل اسیر غم تست   افتاده بدام زلف خم در خم تست
با آنکه سخن شکسته آید ز لبت   زنده دو هزار مرده از یکدم تست

آنجا که منم ز رحمت آثاری بیش   آنجا که توئی زحمت و آزاری بیش
با دور سپهر گفته بودی چونی   ما را به سپهر زن جلب کاری بیش

شوخی که دلش بمهر کس مشغول نیست   کو دیده که از محبتش مجنون نیست
دل خواست او در زلف چون زنجیرش   این سلسله گشت جای هر مجنون نیست

ای شمع به پیش او ولی نورت نیست   ای باده به پیش عشق او زورت نیست
ای نفس لباس طاعت می باید   ای مرده کفن چه میکنی گورت نیست

من بنده آنکه یکدمم شاد کند   از بند هوای نفسم آزاد کند
ویران کند این سرای هستی که مراست   وانگاه چنانکه باید آباد کند

آنان که طریق کوی جانان سپرند   چون برق بکوه و دشت آسان گذرند
هر خاری و رنجی که پیش آیدشان   تعبیر بگل کنند و ریحان شمرند

یار آمد و حسن دلفروزم آورد   چشم آمد و باران تموزم آورد
می آمد و آب عقل سوزم آورد   این دیده ببین چها بروزم آورد

عید آمد و رنجهای ما روزه نشاند   یار آمد و رطل باده در کوزه نشاند
بسجاده ز خون عاشقان رنگی زنگ   تا دانه لعل را بفیروزه نشاند

تا رحمت شه بما اسیران چکند   تا دور فلک بمیر میران چکند
ایران همه شد خراب شاها زودتر   ایران چو نماند امیر ایران چکند

ای شاه گرفته گیر دیرانی چند   وز خویش شمر کوه و بیابانی چند
از غزو غزان قضا چنین کرد که هست   در گردن تو خون مسلمانی چند

این دیده که باران غمو زنم آورد   ایدل بنگر چها بروزم آورد
ای رخ من نه خاک رسوائی رفت   این آتش عشق خانه سوزم آورد

ترکی

ترکی که مراد چرخ گردون ندهد   یک بوسه لبش بگنج قارون ندهد
چون باده کشید و از خرد طاق افتاد   گر جبه ازو طلب کنی چون ندهد

پیوسته مرا دل از جفا خون دارد   سرگشته و آشفته و مجنون دارد
تا خاطر بیدلان نگه چون دارد   یاری که هزار یار افزون دارد

نطق تو روان بجسم مشتاق دهد   فیض نفست توان بعشاق دهد
زخم تو خواص نوشدارو دارد   افیون تو خاصیت تریاق دهد

با من بوفا راست نیاید دلدار   دارد اثر بخت منش در این کار
دل آن من و من زخویشتن بیزارم   تا دلبر من شدست از من بیزار

ای خسته ز تیغ ابروانت همه کس
وی کام روا از شکرت اهل هوس
کس کشتهٔ خود بیک سخن زنده نکرد
این نادره کاری از تو می‌آید و بس

تا پیش نظر چراغ ایمان دارم
روشن دل و چشم و خرد و جان دارم
شادم که بهشت و قرب یزدانی را
از دوستی علی گروگان دارم

سر در سر گیسوی نگاری کردم
جان صید خدنگ جان‌شکاری کردم
دل در شکن طرهٔ یاری کردم
این بود اگر بعمر کاری کردم

زانگه که بکار عشق پرداخت دلم
فارغ خود را ز کفر و دین ساخت دلم
جز عشق که کاینات آورده است
اقرار کنم که هیچ نشناخت دلم

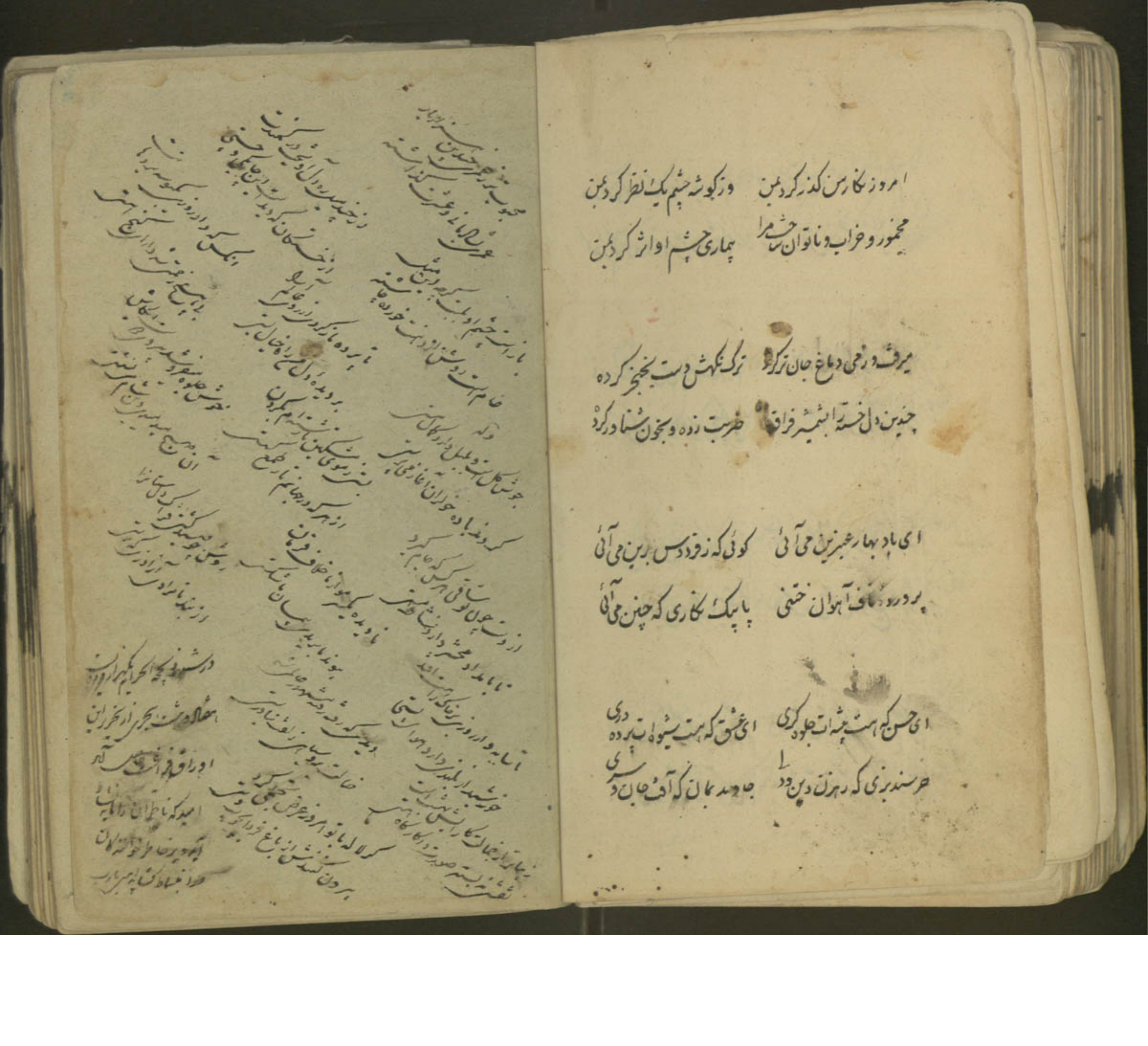
در زلف

در زلف تو دست خیره تا دید دلم
پیچید بخویش و زار نالید دلم
گفتم که برو ز دامنش دست بدار
بر گفتهٔ من نهفته خندید دلم

تا بوسه بلعل می‌پرستت ندهم
خط لعبتون چشم مستت ندهم
تا از سر کوی بوالهوس پا نکشی
سر رشتهٔ کار دل بدستت ندهم

من طبع تو ای نگار نیکو دانم
آن عادت و آن سیرت و آن خو دانم
خون دل خویش و هر که دیدست ترا
در گردن آن دو تیغ ابرو دانم

با روی تو عشق گر نبازم چه کنم
با خوی تو نیز گر نسازم چه کنم
در کوی تو ای کعبهٔ آمال دلم
از شوق اگر نیز نتازم چه کنم



امروز نگاری گذر کرد بمن وز گوشه چشم یک نظر کرد بمن
مخمور و خراب و ناتوان چشم مرا بیماری چشم او اثر کرد بمن

میرفت و زهی دماغ جان تر کرده ترک نگهش دست بخنجر کرده
چندین دل خسته را بتیغ فراق ضربت زده و بخون شناور کرده

ای باد بهار عنبرین می آئی گوئی که ز فردوس برین می آئی
پر در ره ناف آهوان ختنی یا پیک نگاری که چنین می آئی

ای حسن که هست نشئه ات جلوه گری ای عشق که هست شیوه ات پرده دری
هر سیمبری که رهزن دین و دلی جادو صنمان که آفت جان و سری

بسم الله الرحمن الرحیم

بر ناقه بست محمل ماه مبارک صیام   راه سفر گرفت و بعجلت نهاد گام

خوش خوش بیام چرخ برآمد هلال عید   با قامتی چو پشت من از هجر صیام

باری گران ز دوش دل خلق بود از او   کاری صواب کرد که بر باره زد لجام

ترکان پارسی را سی روز شد که چرخ   بست از نهیب روزه عرب‌وار لثام

شد گاه آنکه بر در میخانه با رندان   چون کاروان تشنه ترین بهر جام

قدح بجای روزه از آن روی بکنم   کش زیر قدح کم نکند خصمی عوام

ورنه بروزگار من این خیره کش فلک   کرد آنچه کرد حمله شهباز با حمام

ای ترک

ای ترک من بتهنیت این خجسته عید   مطرب بخوان و ساقیا بیار جام

از های و هوی زاهد بیهوده گو مرنج   کز عطسه‌ها گزیر نبود مردم زکام

پیمانه کش لبالب از آن دخت عنب   کاتش زند بر ریشه اندیشه‌ای خام

ماه تمام تو ز پی دیدن هلال   پوئی ببام از چه باین سعی و اهتمام

برسم که بسته گرد راه عبور خلق   چون ماه عارض تو بر آید ز طرف بام

بگشا ز ابروان هلالی گره که نیست   اثبات عید را برازین حجتی تمام

یک بوسه ام از آن لب شیرین که عادت است   عیدی است و سنت است بشیرین کنم کام

با فر مکش ببوسه بخیلی کریم باش   بگذار نا ملائمی و خصلت لئام

خون منت حلال ترا از شیر مادر است   پس با چه حالت است شرب وصل ما حرام

هستی اگرچه ماه ولیکن مهر آیی   هستی اگرچه سرو ولی سرو را قوام

پنهان ثمر زده ام ای ماه تابناک   از سر گزیر سایه ام ای سرو خوش خرام

دامن مزن بر آتش از روی نیک / خاطر مکن مشوش از نحسی شکفام
روح معلا صبوح و نعرهٔ معلا فرح / آماده کن از آن رخ گلگون صبح و شام
آن طبله طبلهٔ مشک که داریش در کله / پنهان چو بخت روشن پیوسته در ظلام
تحفی با آتشین رخ خویش ار نگار من / بر آتشش نه تازه از دل کهن شام
ریشی درست بر دل آریش روز و شام / زان توده توده مشک بگیر باد التیام
ایدون در هر شته قدم در کنام شیر / وز تاب او تفیده تن شیر در کنام
یک گره زنند گریبان که بر تنت / گوی چو تیغ مصری فرسوده در نیام
جسمی که هست جوهر جان چند دارش / پنهان بزیر جامه چو خورشید در غمام
حاشا که سیر گردد از سیر عارضت / چشمی چو طبع من ز مدیح شه انام
معمار کارخانهٔ توحید مصطفی / کو راست بر بزرگی گوهر گواه نام
میزان عدلی احمد مرسل که کمترش / گردد ز حضیض خاک باوج فلک مقام

مقصود

مقصود آفرینش عالم ابو البشر / روز ازل ز نسبت او یافت احترام
آن خواجه که بود اسرار کن فکان / آگاه بی رسالت و بی واسطه پیام
عنوان روزنامهٔ هستی ز فیض او / ساری است همچو روح در اعضای خاص و عام
خورشید آسمان رسالت که بهر اوست / از چرخ جلالش این نیلگون خیام
مصباح کارگاه هدایت که پرتوست / از غرهٔ جبین بر اقش چراغ بام
صدری در کشور مکان مسخرش / پادست رنج خامه و بنان ختام
بدری در آفتاب بشرع علاء او / تا روز رستخیز چو حرباست مستهام
منشور او بمهر نبوت مزین است / طغرای دین ز خاتم او یافت اختتام
آموخته ز ترتیب فیض تمام او / ابروی شب کرشمه لب صبح ابتسام
گردون ز بیم همت او گشته منحنی / کیهان ز فر دولت او یافت احتشام
مدح زمانه اینکه مراد و العجز / فخر ستاره اینکه مرا و را بود غلام

شاها توئی که روز نخستین گرفته است | کار جهان ز گوهر ذات تو انتظام

تا باد دولت تو وزیدن گرفت خوش | بنیاد کارخانهٔ ادبار انهدام

حقا که بود مفخر کروبیان عرش | شیطان اگر بعهد تو یابد اعتصام

هر نطفه که کرد قبول ولای تو | روز الست از در تعظیم و احترام

شاید اگر بعرصهٔ هستی نهد قدم | بی آلت تناسل و بی باب و مام

جسمی که از تهاجم کین تو گشت تب | خونش همی بجای عرق آید از مسام

اورا اگر مهار نگردی نهیب تو | از هم گسسته بود قطار فلک زمام

آنجا که لطف و عنف تو گشتند هم عنان | خرم بهشت چیست و سوزان سقر کدام

تا توسن سپهر برسم فروتنی | در زیر ران رائض امر تو گشت رام

ترتیب داد و کرد دلشکرانه پیش | سعی قضا چو یافت به تقدیر انضمام

از مشتری قضاتش و از آفتاب زرین | از ماه نور کاهش و از کهکشان ستام

ای

ای مهبط تو قلزم رحمت که مستفیض | گشته ممکنات ز فیضت علی الدوام

عمریست تا که دیدهٔ اقبال بخت من | طاق از سپهر فتاده و جفت با منام

تا صید خویشتن کند نفس از آن | در دام من نهاده هزاران هزار دام

تا گشته همنشینم ز انس من | چونانکه انس را نبود آب با هوام

مستوفیان دفتر هستی نوشته اند | گوئی برات روزی مقسوم من بوام

آبم ز رشک دیده غذا پاره جگر | بستر ز خشت پخته و بالینم از رخام

در حیرتم ز تابکی این خیانتم | گیتی اسیر دارد و در چنگ انتقام

واحسرتا معامله چون این اگر کنند | با من حساب عمل در صف قیام

شادم در این امید که هم فقرم بروزگار | طبعی گشاده تر ز کف همت کرام

با مصطفی ولای تو و اهل بیت تو | بود است و هست تا ابدم کافی المهام

مهر توام ز دیده چو خورشید در وثوق | حب توام ز رشته چو مغرب با عظام

هستند از پس تو و مهر تو برنضی — هفت و چهار رسید دیگر جلا امام

در روز حشر دست امید جلا مکن — کوته ز دامن خود و آن عترت کرام

بادا بپاک تربت یاران تو درود

از حق مقیم سورهٔ قدر است با سلام

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکنده در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان بارد — بجای قطره همه دُر شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا — چمن معاینه ماند بکوی یار امروز

هم از ترشح باران هم از تبسم گل — خوش است وقت حریفان باده‌خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چشم مینائی — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز

بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند — بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز

ز علی

ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون — شده است مجلس ما رشک لاله‌زار امروز

بیادگار عزیزان بود بهار عزیز — چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز

بتی ربوده دل از من که پیش اهل نظر — مسلم است بخوبی در این دیار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ — که نیست همچو تو روشن سیاه کار امروز

بزندگانی فردا چو اعتمادی نیست — بعیش کوش و میندیش زینهار امروز

بصیقل می روشن خدا را ساقی — ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز

ز ناله تا ببرد آب بلبلان مطرب — یکی بزخمه رگ چنگ را بخار امروز

بفرق مجلسیان آستین باد بهار — بگیر ساقی گلچهر و گل ببار امروز

ز شهر بند بقا مژدهٔ حیات رساند — صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز

بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ — بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز

رسد بگوش دل این مژده‌ام ز هاتف غیب — که گشت شهر خداوند شهریار امروز

بکام خاتم پیغمبران باستحقاق   گرفت خواجهٔ گردون پناه قرار امروز

بدفع دشمن ابلیس خو پدید آمد   ز آستین خطا دست کردگار امروز

بگرد خطهٔ ایمان کشید بار دگر   مهندس ازلی آهنین حصار امروز

سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد   بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز

بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل   کسی که دم زند از مهر یار غار امروز

بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق   گرفت صورت لا شکل ذوالفقار امروز

سزد که شبهه قوی گشت آفرینش را   میان ذات وی و آفریدگار امروز

بکف گرفت چو میزان عدل خادم او   بیک عیار رود لیل با نهار امروز

زبیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر   سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتاد زلزله در کاخ با شکوه کفر   ازو چو خانهٔ دین گشت استوار امروز

شهنشها ملکا کنج خانهٔ هستی   کند بگوهر ذات تو افتخار امروز

بران ذخیره که گنجور آفرینش راست   بپیشگاه جلالت کند نثار امروز

رسید بی خطر موج کشتی اسلام   بباد بانی لطف تو بر کنار امروز

دران مصاف که گیرد سپهر دست قضا   که شد محول حال تو گیر و دار امروز

پی محاربه اسپهبد سپاه تو لی   بتازد ز صف هیجا باقتدار امروز

عنان منطقه تنگ مجره زین هلال   بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز

ورت سلاح بکار است دشت جوش بود   مت سلاح سپارم بمستعار امروز

سنان رامح و تیر شهاب و رایت قهر   زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز

قضا بعویه دهد یا بخشش که خواهی   زخون نایره من بکف نگار امروز

بمان که گاو زمین سو شکسته بی شاخ   همی ز صدمت کوپال گاو سار امروز

بمان که شیر فلک بود دریده بینی ناف   همی زناوک دلدوز جان شکار امروز

زبانگ هلهلهٔ پردلان دشت نبرد   سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز

بممکنات ز آغاز دهر تا انجام / جلال بار خدا گردد آشکار امروز

تو تیغ بازی و تازی بردن رخش / که مرد کیست بمیدان کارزار امروز

سپهر با بخت آرد که من غلام توام / مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز

کفن بگردن کیوان ز شاره برجیس / که هست از تو مرا چشم زینهار امروز

حمل چو شعلهٔ تیغ تو را نظاره کند / کباب گوید کردم ازین شرار امروز

کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت / بمرگ گوید دردا شدم دچار امروز

شها منم که ز کید زمانهٔ غدار / شدم بدیدهٔ ابنای دهر خوار امروز

بود نشانهٔ تیر ملامت حرمان / هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز

کسیکه شیر جگر خاید از نهیب او / شد از سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز

نمی ز بحر عطای تو تا نداد فزون / هزار همچو رهی را با اعتبار امروز

هوای مدح توام تا بعمری وا آمد / فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

همیشه

همیشه تا نستاند لطیفهٔ فردا / کسی بقوت بازوی اختیار امروز

بود بکام حسود سیاه کاسهٔ تو

بکام خاطر احباب زهرمار امروز

رفت بکاخ حمل چو خسرو خاور / یافت جهان اعتدال قامت دلبر

ابر گهرریز شد چو دیدهٔ خسرو / باغ دلاویز شد چو طلعت شکر

قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا / پرده ز رخ برفکند لالهٔ احمر

تاب همی برگرفت طرهٔ سنبل / خواب همی درشکست دیدهٔ عبهر

کوه شد از لاله باز معدن یاقوت / دشت شد از ژاله باز مخزن گوهر

صحن چمن را طراز روضهٔ فردوس / آب شمر را صفای چشمهٔ کوثر

باد صبا را شمیم عنبر سارا / خاک چمن را خواص نافهٔ اذفر

در دهن لاله قطره قطرهٔ ژاله / چون می صافی بلعل گون ساغر

سنبل چون زلف در گشته دلاویز | سبزه چون خط یار آمده دلبر
راه هوا ابر گرفت آمد و باد | برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر
شد چمن از بوی لاله غیرت تاتار | شد دمن از جوش سبزه خجلت کشمر
دانی امروز این نگار که از چه | شادی و عشرت کنند مهتر و کهتر
گوید گاهی ثنای سلطان درویش | خواند گاهی درود مولا چاکر
رقص کند از نشاط رند بخرقه | وجد کند از سرود شیخ بمنبر
گوش فرا کن کزین حکایت دلکش | سازمت ایدون مشام روح معطر
یافت بروزی چنین بروز ولادت | درگه در ذات پاک حیدر صفدر
شاه ولایت علی عالی اعلی | دست خداوندگار و نفس پیمبر
بندهٔ پروردگار و خواجهٔ عالم | صانع گیتی نگار و بندهٔ داور
هست عرض ممکنات و ذات تو جوهر | هست صدف کاینات و شخص تو گوهر

شرع

شرع بدو داد استوار و عرش معظم | ماه ازو مستنیر و مهر منور
خالق خلق جهان ز عارف و عامی | رازق اهل زمان ز مؤمن و کافر
هست بمعنی ز کاینات مقدم | گرچه بصورت ز انبیاست مؤخر
اوست نماینده نجوم ز گردون | اوست دماننده نبات ز اغبر
می ندهد تاک بی رضایش خوشه | می نشود شاخ بی ولایش مثمر
هستی او را طفیل صادر اول | شاهی او را نخست عرصهٔ محشر
خاک مرا بر دهان اگر بنگارم | در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر
چاک مرا بر زبان اگر شمارم | منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
قصد کند گر ز نو نگارش گیتی | رای زند گر بنای عالم دیگر
مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب | چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
دریا گردد همی زمین مجدب | هامون گردد همی محیط مقعر

کوه شود دشت و دشت کوه گرانسنگ / طیر شود وحش و وحش طیر سبکپر

نحل دهد انگبین و نخل رطب بار / نال دهد زهر بار و مار شکر بر

در دم عیسی نبات را بود پا / در دم یابی جماد را جانور

من نتوانم ستایش از تو نمودن / مرغ مسیحا ستای مهر منور

آنچه مراد در ضمیر عمری پنهان / وانچه مراد در نهاد دوری مضمر

خواهش ایدون نهاد در طبق عرض / خواندم از بوالفضول اگر گرد آخر

شرح کمالش خدای داند آری / کس نستاید ز خویش خود ملا بهتر

هر که بود دوستش نعیمش پاداش / هر که بود دشمنش جحیمش کیفر

هست از احفاد او چهار از نبت / هست از اولاد داور مادر از نور

خاصه خداوندگار فرخ ازو وقت / رونق شرع رسول مذهب جعفر

جود و سخا قطره‌ایست و دستش دریا / فضل و هنر شمه‌ایست و طبعش مصدر

جامه

جامه جاهش طراز قامت گردون / سده کاهش مقام سجده اختر

رخش ندیدش همال در همه عالم / با همه جهد و شتاب و هم سبکپر

ریزه خور خوانش ار نبودی قاآن / دله بر دستش ار نبودی جعفر

آن بنگشتی سمر به بذل موفق / زین بنماندی خبر بجود موفر

چرخ بپای احتشام ازین رفعت / بسته کمر خدمت تو را چو دو پیکر

زهد تو پا بنهاده در ره سلمان / صدق تو آب فشانده بر رخ بوذر

امر شریعت ز حق تو را است مفوض / نظم ولایت ز شه تو را است مقرر

در بر جاهت فضای دهر مضیق / در بر کاخت رواق چرخ محقر

بغض تو آنرا که جای گیرد در دل / کین تو آنرا که راه یابد در سر

باش نخواهم مگر که بسته زنجیر / تنش نخواهم مگر که در بن خنجر

درخور من نیست مدح ذات تو دانم / لیک مگس را گریز نیست ز شکر

تا شکاله خود من که ثنایت گشت رهی را چگونه زیبد فخر

خاک شود در ثنای ذات تو گویا سنگ شود در محامد تو سخنور

تا که ز تاثیر باد نامیه گردد صحن چمن رشک کارخانه آذر

نخل وجودت همیشه باد بگیتی رونق گلزار شرع پاک پیمبر

خاطر دشمن ز تاب خشم تو پرمان

دیده روشن ز نور روی تو انور

روز مولود سید عالم باد میمون بر همای امم

بدر ایمان و مقتدای جهان صدر ایران و مرجع عالم

آنکه بی استعانت رایش مهر چرخی است تیره و مظلم

در پناهش حصار شرع مصون وز جنابش بنای دین محکم

تابع حکم او سپهر و نجوم زیر فرمان او حدوث و قدم

طبع

طبع او مایه نشاط و سرور دست او دایه عطا و کرم

کرمش درد آز را درمان قلمش زخم فاقه را مرهم

حاجبش کاشف مهام انام خادمش مالک رقاب امم

مفتخر گشته ز دنیا کانش هم از آن گونه کز نگین خاتم

امهات کرامش تا حوا هم نیاکان پاکش تا آدم

همه مریم نهاد و آسیه خوی همه عیسی دم و خلیل شیم

گشته انباز از سیاست او گرگ با بره گور با ضیغم

باکشاورزی حمایت او گلشن شرع به ز باغ ارم

کرده از پاس راعی عدلش گور بستر ز چرم شیر اجم

مدرسش شرم گلشن مینو محضرش رشک بوستان ارم

از جبین محدثان کمال از جباه محرران کرم

ایکه طومار آفرینش را داد زیب از ستایش تو قلم
وایکه شد روزنامهٔ هستی بطفیل محامد تو رقم
اطلس سبز زرنشان سپهر رایت شوکت ترا پرچم
کاخ قدر ترا ملک دربان قصر جاه ترا افلاک سلّم
کار آفاق از وجود تو راست پشت افلاک از سجود تو خم
پاسبان تو خواجه تاش ملوک آستان تو قبله جای حرم
زاحتساب تو کاخ کفر خراب زاهتمام تو باغ دین خرّم
از لب روح پرور تو عیان فیض انفاس عیسی مریم
سرّ لاریب را توئی کاشف پردهٔ غیب را توئی محرم
زهر با رحمت تو حامل نوش شهد با هیبت تو عامل سم
بجوانمردی و فتوّت و جود گشته نامت چو در زمانه علم

چرخ

چرخ از لوح روزگار سترد نام قاآن و جعفر و حاتم
نطفهٔ دشمنت ز پشت پدر جای گیرد به تنگنای عدم
شد بعهدت چو چشم یار خراب خانهٔ ظلم و آشیان ستم
صاحبا ایکه چرخ با کرمت آمده در شمار قطره و یم
ننوشیده کس بوقت سوال از جناب تو جز حدیث نعم
بجز این آستان خجسته پناه شخص روشن بخاک پات قسم
آرزو می کند که گیرد جای اندرین آستان چو نقش قدم
ملک دارد ز شور بختیها روزگاری چو زلف یار درهم
خلقی از تو چشم دارد و بس نیستش در دل آرزوی درم
تا نگوئیش برده ره بضمیر غم دینار و غصّهٔ درهم
خازنت را اشارتی فرما تا نماند ورا چنین درهم

بی تأمل چو سالهای دگر زود برنایدش ز قید الم
هست چون از ثنای حضرت تو طبع من بنده اخرس و ابکم
لاجرم بر دعای دولت تو ختم کرد این حکایت مبهم
تا بود سوک و سور و سود و زیان حاکی عیش و رنج و شادی و غم

نیکخواهت همیشه خرم و شاد

بدسگالت هماره در ماتم

قصر رفیع سپهر و صفحهٔ غبرا گشت مزین ازین رواق فلک سا
کلک بدایع نگار طبع هنرور کرد نگاری بدیع و دلکش و شیوا
دست شمار پیشه کان مهندس ریخت ز نو طرح این عمارت زیبا
وه چه سرا ارژنگ کارخانهٔ آزر وه چه سرا شرمسار نامهٔ مانا
ساحت او غیرت صحیفهٔ مینو رفعت او خجلت طارم مینا

سدهٔ

سدهٔ او خنده زن بقصر خورنق صفهٔ او طعنه زن بغرفهٔ کسرا
ساده و همچون ضمیر عارف کامل نقش دو گیتی در او چو آینه پیدا
از گل و خشت و رشته با گل و خشتش رونق کافور و آب عنبر سارا
چرخ نمیخوانمش که فکرت عاقل بست صورت نمی دهد بهیولا
خلد نمیگویمش که مرد خردمند می ننهد نام لفظ بر سر معنا
بود سپهر ار سپهر بودی ساکن بود بهشت ار بهشت بودی پیدا
چرخ چو مجنون بگرد او ز چه گردد نیست اگر دلربا چو طرهٔ لیلا
مهر چو وامق بسوی او ز چه پسند نیست اگر دلفریب چون رخ عذرا
یوسف اگر نیست پس چگونه گرفته زال فلک مهر او بدل چو زلیخا
آینه ذات این گرفته جا بسویش نور تجلی است یا بسینهٔ سینا
یا که برآمد ز جیب موسی عمران از پی الزام قبطیان ید بیضا

یا که نموده ز چاک پیرهن صبح — سینهٔ سیمین بخلق زهرهٔ زهرا
یا شده راجع بسوی عالم فانی — روح سکندر دود سیه بهر تماشا
کرده چو بلقیس پیش صرح ممرد — مرغک زرین فراز آینه اش جا
مرغکی آنسان که گر نظیرش خواهند — وهم شود رهنمون به تکیهٔ عنقا
تاج گرفته بسر بسیرت هدهد — بال گشاده ز هم بهیأت مینا
فرخ و نیکو چو بلبلان سخنگو — دلبر و دلجو چو طوطیان شکرخا
رفته چو پروانه پیش شمع فروزان — پیش بخاری قرارش از دل شیدا
وه چه بخاری که کس ندیده نظیرش — در حلب و هند و روم و بلخ و بخارا
دوش به پیر خرد نهفته سرودم — کی شده از فکرت تو حل معما
عقدهٔ افتاده در دلم که نکرده — باز بدندان نام ما در موسی
کاخ خداوند من ثابتست برپا — دوزخ در وی چگونه گشته هویدا

کرچه

گرچه برنج است جان خلق ز دوزخ — ور تف این راحت است حاصل اعضا
ز آب و گل کیست این بخاری سوزان — کش نبود روز و شب ز آتش پروا
نیست سمندر ولی بسان سمندر — طینت او را بآتش است تقاضا
گر نکنم سهو غالی است که نکند — از تف آتش بهیچ روی تبرا
دید چو الحاح من ز روی کرامت — ریخت ز درج عقیق لولوی لالا
گفت گزین قصه پرده باز نمایم — پرده دری گرچه نیست شیوهٔ دانا
اینکه ممثل شده بصورت کانون — و آتش از او شعله می کشد به ثریا
پیکر خصم خدایگان جهان است — کش بسراپا فتاده آتش سودا
بدر سخا صدر دین سحاب کرامت — شمع هدی نور شرع حامل اسما
حافظ احکام شرع حارس ملت — حامی اصحاب فضل ماحی اعدا
ای شده از پرتو ضمیر تو روشن — شمع شبستان دین سید بطحا

نام تو عنوان روزنامهٔ هستی　　روی تو مصباح کارخانهٔ تقوی

خاک درت کیمیای بوتهٔ دانش　　گرد رهت توتیای دیدهٔ بینا

دست تو آسیب بحر و غارت معدن　　طبع تو آشوب کان و آفت دریا

چرخ بود خوشه‌چین خرمن جودت　　بر کفش اینک گواه عقد ثریا

هست فلک ره‌نورد قصر جلالت　　بر تنش اینک نشان آبله پیدا

درزی قدرت بجامه‌خانهٔ قدرت　　رشتهٔ مریم کشد بسوزن عیسی

گر نهمش نام بندگی تو بر سر　　رقص کند نطفه در مشیمهٔ حبلی

حکم تو بر نام هر که کرد جهاد　　گر همه باشد قضا که دارد ممضا

هم ز تو مستوحش است قلب اعادی　　هم بتو مستوثق است طبع احبا

چرخ نهد سر از رضای تو آری　　بندهٔ مخلص کند اطاعت مولا

چون می روشن در آبگینهٔ صافی　　خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

کو خلقی

کو خلقی چون تو از نتایج آدم　　یا ولدی چون تو از تبار حوا

کاخ تو گردون و پاسبان تو کیوان　　دست تو عمان و آستین تو دریا

چیست فلک پیش آستان جلالت　　گوی محقر عیان بدامن صحرا

معتکفان کتابخانهٔ فضلت　　دفتر فضل تو گر کنند مجزا

رمزی از آن تا بروز حشر نیارند　　گرد بچندین هزار دیوان املا

طفل دبستانش بر معلم اول　　گفته رموز علوم مشکله افشا

بر سر این هفت پایه منبر رحبی　　خطبهٔ دانش کند بنام تو انشا

از پی جاروب آستان تو رضوان　　کاکل غلمان گرفت و طرهٔ حورا

صبح ز خورشید دمه شمهٔ قدرت　　چشم گشاد است صبح و شام چو حربا

هر که ز تو هر چه خواسته است ابتدا　　طبع کریمت رضا بوعدهٔ فردا

تا نشود صدق من بکذب مبدل　　می نکنم از تو جز تو هیچ تمنا

زانکه بدین طالع ار روم پی آتش — سوی سقر بکشدم برودت سرما

می نخرد مشتری ز من بشعری — شعر مرا گرچه پای بر سر شعری

بهتر ازین نعمتی بدهر ندانم — کم تو فرستی درود و مرحبا اهلا

هست مرا آفرین شخص تو کافی — گرچه دهد دست این عطیه بایما

ور رسدم بهره ز خوان نوالت — از کرم تست آن نه از طمع ما

چند روم با دل شکسته ازین در — شیشه بنالد چو بشکنند بخارا

پیش تو از همت اکابر این شهر — شرح دهم نکته به رسم محاکا

کودک دریوزه گر ز دوده عباس — پیش عجایز کشد بعجز چو آوا

وز در حیلت گری برسم تباکی — باز نماید حدیث تشنه و بابا

گر نه دهندش بدوش جامه خلقان — پاره نانی دهند و دانه خرما

وه که ندیدم من از اکابر این شهر — همت آن زال رشته ریس گزرخا

درذر

از در شوخی اگر رود سوی طبع — گوش تو از من شنود نکته اصغا

عفو تو بی شبهات ورنه لطیبت — پیش بزرگان کرست قدر وبارا

جوهری فکرت دقیقه شناسان — غور کند گر درین قصیده غرا

معترف آید که هیچکس نکشیده — اینهمه تا سفته در برشته املا

غم نخورم با وجود عفو تو گرچه — همزه مردف شده بقافیه باها

طبع پریشان کجا و نظم مرصع — شاعر پرمان کجا و شعر مقفا

مدح ترا سر و را چو خاتمه شد — به که شوم از پی دعات مهیا

تا که ز جوزا اثر بطارم اخضر — تا که ز سوری نشان نبوده غبرا

روی خلیل تو شرم نو گل سوری

تار رگ خصم تو رنگ پیکر جوزا

بزیر سقف این فیروزه منظر — پدید آمد ز نو گردون دیگر

چه گردون عارضش از مهر فروزان   چه گردون تنکش از ماه منور
چه گردون شمسه اش را شمس بنده   چه گردون خضرتش را چرخ چاکر
چه گردون آسمانی راحت انگیز   چه گردون بوستانی روح پرور
نه گردون شد بکاخی است دلکش   نه گردون بل قصری است دلبر
ز سقف عالی این کاخ و ایوان   ز نقش دلکش این طاق و منظر
بنان مانی از حیرت بدندان   روان آذر از غیرت در آذر
بهشتی گر بگردون اندرونست   بهشتی هم در این باشد مصور
بهشتی نه که از طوباش زینت   بهشتی نه که از تسنیمش زیور
بهشتی کش طلبکار است طوبی   بهشتی کش هواخواه است کوثر
امین ملت و بازوی اسلام   ظهیر دین و میر عدل گستر
سعادت را بنام اوست عنوان   سخاوت را بدست اوست محضر

ز طوبی

ز دستش یک سخا یک بحر لؤلؤ   ز لعلش یک سخن یک مصر شکر
ز رویش پرتوی یک چرخ پروین   ز خلقش نکهتی یک دهر عنبر
ز رایش نکته‌ای یک پارس سلمان   ز صدقش شمه‌ای یک ملک بوذر
فلک چو بود بر کاخ جلالش   پر کاهی بر کوه موقر
به پیش جاهش از فرط بزرگی   فراخای جهان باشد محقر
چو حفظ او ندای امن در داد   نیندیشد چراغ از شد صرصر
نه پرورده نیا در دایت چون من   خلف این هفت سوی چار مادر
لقای اوست از رحمت امینی   ثنای اوست دولت را معبر
خرد را جای در صف نعالت   در آن محفل که او باشد مصدر
جنابش را بود از چرخ سلم   خطیبش را سزد از عرش منبر
هر آن جان کش نخواهد گشت رحمی   هر آن هش کش بگرد مدح گستر

نه جانست آن که آن رنجی برد تن　　نه هوش است آن که آن دردی برد سر
بود از آفرینش آفرینش　　بجان پاک و بر پاکیزه گوهر
بلی باید چنین اولاد احمد　　بلی باید چنین اخلاق حیدر
که این احمد آن احمد که او راست　　طفیل ذات هست و نیست یکسر
چه حیدر آنکه مدح ذات پاکش　　نیارد کرد کس جز پاک داور
گرفته جا یکی تن در دو جامه　　نهفته رخ یکی جان در دو پیکر
تعالی قدر آن از هرچه افزون　　تبارک جاه این از هرچه برتر
یک لولاک گوهرفش زد ایوان　　یکی افلاک یک گردش ز دوفر
یکی باشد نبی الله اعظم　　یکی آمد ولی الله اکبر
یکی را از نبوت مهر بر پشت　　یکی را از ولایت تاج بر سر
یکی از خاک یثرب کعبه بالین　　یکی از کوه جودی جسته بستر
زبانها

یکی را زمره گفتند یزدان　　یکی را فرقه خواندند ساحر
مخلّد جای ایشان را بجنت　　مؤبّد جای اینان را در آذر
چه میگویم نمیگویم که ترسم　　جهولی چند خوانندم بکافر
نه آنرا جز خداوندش ثناسا　　نه این را جز جهاندارش ثناگر
خداوندا بزرگا کامبخشا　　مرا مدحت سرائیست در خور
ز تو باید مرا بر ارزش تشریف　　ز تو باید مرا بر تارک افسر
نه فردا در فلان جا بلکه امروز　　نه آنجا از فلان کس بلکه ایدر
الا تا خسته از شیر است آهو　　الا تا رنجه از شاهین کبوتر
بداندیش ترا آن زور خوش باد　　که بر تن چاکش از چنگ غضنفر
بعالی مجلس فرمان روائی
بپائی تا برآید صبح محشر

چو شاه روم فرو چید از جهان دامن سپاه زنگ برون تاخت لشکر افکن

بساط جم چو بپشت صبا نهاد سپهر سپرد خاتم او را بدست اهریمن

هلال گشت نمایان چو تیغ رستم زال بچاه غرب فرو شد چو مهر چون بیژن

فلک بسنت عباسیان فکند بدوش بنوک خنجر سیاره جامه او کن

شد از هجوم نجوم ثوابت و سیار سپهر اخضر آزرم شاخ نسترون

هلال گشت مقابل بخوشه پروین چنانکه داسه دهقان بگوشه خرمن

علم کشید چو دارای روز از مشرق ز سوی نجاشی شب هشت گوهرین گرزن

بچاه خاور شد مالک شب از پی آب هم از هلالش دلو و هم از مجره رسن

بجای آب بر آمد ز چاه یوسف مهر چو رای سید آفاق و روی فخر زمن

سلیل سید لولاک و مقتدای انام سحاب فضل و سپهر سخا محیط فطن

خجسته اختر برج شرف که نور رخش نهاده داغ حسد بر رخ سهیل یمن

ستوده

ستوده داور اسلام آنکه خاک درش نموده خون بدل نافهای مشک ختن

یگانه گوهر بحر کرم که ابر کفش همی ببارد بر جای قطره در عدن

سر افاضل عالم سلالهٔ اطیاب نگین خاتم دانش گزیدهٔ ذو المنن

قوام ملت و دین مفتی فروع و اصول نظام شرع مبین محیی فروض و سنن

زهی ستوده جوادی که سایل در او بهیچگه نشنیده ز او حکایت لن

دلش جواهر اسرار غیب را گنجور دهش درازی آیات فضل را مخزن

رهین خدمت او هر چه در زمانه زمان بزیر طاعت او هر چه در جهان گردن

بخلق و خوی تحسین نموده کوثر و خلد تبارک الله از این خلق و خوی مستحسن

چو عذر خواه از و با جهان جهان تقصیر بگوش خصم رساند ندای لا تحزن

طراز نامه چو از مدح مصطفی دادم دهم ز مدح وی آرایش عروس سخن

شهی که تاخت بیک چشم زد چو پرتو مهر بسطح طارم افلاک از زمین توسن

بذوق صحبت جوتاحت خرش شوق چنگ — بگوش آمدش از عرش کبریا احسن
شنید و گفت زان بارگاه آنچه نبود — مجال گوش سر و فرصت زبان دهن
دری زیاده مراجات تکلم نیست — که ره نیابم این بقعه را به پیرامن
فروغی از رخ انظار و پر دلش بود — که دید آتش موسی بوادی ایمن
تمسک ار نه بذیل سحاب قهرش جست — ببو رآ و ز آذر کجا شدی گلشن
اگر نبود زره ساز خیل او داود — بدستش اندر چون موم کی شدی آهن
ز فیض خاک درش دیده در سری یعقوب — عبث چه بندم تهمت ببوی پیراهن
توسل ار نه بحبل المتین عروس داشت — هنوز بودش یوسف بقعر چاه وطن
هوای طاعت او در وجوم را دارد — سپاس نعمت او تیغ خانه را جوشن
بسیط جودش برپا کنان ارض و سما — محیط علمش بر راز های سر و علن
چو از مجاورت حضرتش بود محروم — بخویش پوشد از آن کعبه جامه ادکن

زهی

زهی سپهر روز ازل بی فروغ بود نبود — اگر بشعل مهر از ولای او روغن
نسیم لطفش گر بگذرد بنار جحیم — جحیم گردد در دم چو ساحت گلشن
سموم قهرش گر بگذرد بباغ جنان — جنان شود مثل هیمه قیر گون گلخن
به پیر عقل سرودم که چیست گردون گفت — ز کشتی کرمش لنگری شده آون
بهای خاک درش هر دو کون نستانم — باین ثمن نکند بیع عاقل آن ثمن
شهی که منقبتش جبرئیل نتواند — چسان نگاردش اوصاف خامه [illegible]
کسی بحلیه ثبات باد در حضر — تنی بخدعه نبودات آب در هاون
بمدح فخر زمن باز گشت کردم از آنک — بود ز مدح نبی نطق انبیا الکن
ایا سپهر جنابی که قصر جاه ترا — ز مهر و ماه سزد شمع دار سپهر لگن
دل کریم تو مهر است و مهر از کرمش — همی بتابد بر سنگ و لعل و خار و سمن
کف جواد تو ابر است و ابر در آذار — همی ببارد بر باغ و راغ و کوه و دمن

برای دانهٔ مرغان بام قصر تو چرخ — همی بدامن هر شب پراکند ارزن
سپهر قدر رجا با بحضرت تو مرا — حکایتی است ز جور زمانهٔ ریمن
به پیش رای منیر تو عرضه میدارم — اگرچه درد سر آرد فسانهای کهن
همه اکابر این شهر را ز خورد و بزرگ — ستوده‌ام نشدم کامکار از یکتن
هوای مدح کسم نیست در زمانه دگر — دهندم ار بمثل سیم و زر بکیل و بمن
مرا یکی ز صواحب اشارتی فرمود — که این قصیده بنظم آورم بوجه حسن
پی اجابت آن صاحب و ارادت خویش — بسلک نظم در آوردمش چو عقد پرن
بیمن مدح تو تو باد و کان طبع رهی — همه چو مریم دوشیزه اند و آبستن
لب و زبان مرا نیست رای و روی سؤال — نه کودکم که بنالم بجام بهر لبن
من و فلان و فلان شاعریم هر سه ولی — ز عندلیب سزد مدح گل نه زاغ و زغن
مرا چو خویش شناسند و من از ایشان شاد — که داند آتش سوزنده چوب از لادن

۵۱۸

بشکل و رنگ چو بهرامنست دانهٔ نار — ولی کجاش نستاند بجای بهرامن
چو نیست قیمهٔ مرجانش از در سعدا — چه حاصل اینکه بود سرخ پیکر روبین
چو نیست ذوق تکلم زبان لالش را — چه سود ازینکه همی ده زبان بود سوسن
خوشم ازینکه همی گوش مردم دانا — کند زبانک دهن فرق ناله از عق
هماره تا که بود شیون و فغان خروش — دلیل رنج و غم و انده و بلا و محن
روان حاسد و بدخواه و بدسگال تو باد — قرین ناله و انده و زاری و شیون

هفتهٔ بیش نماندست که از جیش بهار — برمی از سپه برد نماند آثار
بود پیوسته ظفر پیشرو لشکر دی — بر زمستان نه هم امسال شود چیره بهار
بر درخت زمستان گر ازین ملک بدر — سپه نامیه از جانش برآرند دمار
غلط است اینکه زده است که با لشکر خویش — دوش شب نیمه چو کرد دید نمودند فرار

چند تن مانده از انصارش در راه تموز　　آه گردند اگر با سپه عید دوچار

تنشان بی سختی خواهد افکند بخاک　　سرشان بار سستی خواهد آویخت بدار

باش روزی دو سه تا مهر جهانتاب از حوت　　با نشاطی فره زی برج حمل بندد بار

کبک از کوه سوی راغ شود راه سپر　　زنگ از راغ سوی کوه شود راه سپار

باش با با لب خندان ز سراپرده شاخ　　سرخ گل جلوه کنان روی نهد در گلزار

دورباش حشمش را بدل چاوشان　　بانگ بردارد از هر طرفی صلصل و سار

گاه بلبل شود از شوق هم آواز حمام　　گاه قمری شود از ذوق هم آهنگ هزار

سار بر خاک حدائق نهد گوئی مخلب　　زاغ در خون شقایق زده گوئی منقار

هان یکی ای تن آشفته پریشان نژند　　هان یکی ای دل مجروح پریشان افکار

نفسی جانب بستان ز شبستان بگذر　　قدمی زن ره صحرا ز گلستان بگذار

بگشا چشم و تماشا کن آثار بدیع　　گاه در پهنهٔ هامون و گهی در کهسار

بنگر

بنگر از خامهٔ نقاش قضا　　صفحهٔ خاک چه مقدار پذیرفته نگار

طبق لاله و چندانکه تو جوئی شنگرف　　ورق سبزه و چندانکه تو خواهی زنگار

آب از عکس سمن ثبت لؤلؤی خوشاب　　راغ از بوی گیا مرتع آهوی تتار

ساز کرده ز ورق لالهٔ خودرو دفتر　　باز کرده ز شکن طرهٔ سنبل طومار

درع پوشیده بتن از اثر باد شجر　　سپر آورده بسر از ورق سبز چنار

شبنم که چسان خوی کرده است جبین　　زلف سنبل بخم و دیدهٔ نرگس بخمار

باد نوروزی بی ماشطه عنبربیز　　ابر آزاری بی‌واسطه گوهربار

ابر و باد ار نکنم سهو یقین بهره ورند　　از کف و کلک خداوند رهی بحر گهبار

فلک دانش و دین مرجع ارباب یقین　　که بود ملجا احرار و پناه ابرار

حامل و حافظ آیات کلام یزدان　　حامی و حارس آیین رسول مختار

پشت دین باروی اسلام و پناه ایمان　　پرتو کوکب اقبال و ملاذ احرار

گهر بحر شریعت در دریای حسب   ثمر نخل هدایت گل گلزار وقار

مصدر علم و محیط هنر و بحر کمال   معدن جود و سحاب کرم و فخر تبار

حرفی از حزمش چندانکه زمین راست ثبات   نامی از عزمش چندانکه فلک راست مدار

تیر را در بغل از مایهٔ فضلش نامه   مشتری را ابر از سایهٔ علمش دستار

نام انصافش معروف بود در آفاق   صیت احسانش مشهور بود در امصار

ترک را از سخطش رفت بتیماد کمان   شرع را از قلمش هست برونق بازار

گشته راوان جهانش بگدائی خوشنود   کرده هندوی سپهرش بغلامی اقرار

هست کویش بمثل کعبهٔ اسلام از آن   معتکف گشته در او طایفهٔ از احرار

یم انعامش بود قابلهٔ ابر مطر   نم اقبالش بود قافلهٔ رشک تتار

هست با آن یم از چشمهٔ حیوانم ننگ   هست با آن نم از روضهٔ رضوانم عار

ای فلک قدر جنابی که بپایان نرسد   گر همه عمر کنم مدحت ذاتت تکرار

بود

موکب قدر ترا بدر سما غاشیه کش   شاهد بخت ترا آب بقا آینه دار

مدرس فضل ترا فوج ملک راویه گیر   دفتر علم ترا تیر فلک نسخه نگار

ادب آموز هم از دوده کلک تو خرد   گهر اندوز هم از دست عطای تو بحار

هست دریای عطای تو چنان پهناور   که در او وا همه را راه نباشد بکنار

بخجل گر شد از پرتو رای تو ضیا   بفلک گر رسد از دیگ عطای تو بخار

چرخ بود سلطهٔ ابر شود ژاله فشان   سنگ بی سرزنش تیشه دهد زر عیار

بستر اگر نه سرودم ثنای تو بحق   بخورا گر نفشاندم بقدوم تو نثار

باشد این جرم فلک زانکه نه خامهٔ من   زانکه روز و مه بود از کینهٔ او تیره و تار

روزگاریست که تا آینهٔ خاطر من   هست از گردش وارونهٔ او حجب غبار

راستی چونکه تویی یار ضعیفان امروز   بستان داد من از این فلک کجرفتار

دلم از نشتر بیداد فلک آمده ریش   تنم از زحمت ادوار زمان گشته نزار

چارهٔ درد مرا این تو و اینک درهم — مرهم ریش مرا این تو و اینک دینار

می کند صید روان شست قضا با تیرت — می کند جا به نشان تیر قضا ناهموار

باد پیکان قضا را دل خصم تو نشان — باد فتراک قضا را تن خصم تو شکار

طرف باغ و صحن بستان زانقلاب روزگار — گشت چون دیبای رومی بار دیگر زرنگار

آبنوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر — سندروسی شد زمین از ریزش برگ چنار

همچو دست منعم از زر گلزار گشت از گل تهی — همچو جان من ز غم بلبل ز عشق گل نزار

لالهٔ نعمان که از شبنم لبالب داشت جام — صرصر دی جای شبنم ریخت خاکش بر کنار

گلستان مانا پذیرفته است کیش هندوان — کش برخ از زعفران هر لحظه می بینم نگار

باش تا از دود دیمی روی گردون همچو قیر — باش تا از باد دیماهی شب تاریک همچو غار

نه بباغ اندر سرودی جز خروش گردباد — نه بباغ اندرون نوائی جز نوای آبشار

بجز

سخت میترسم که بندد راه بر روی راهزن — قافله سالار دی زینسان که یکسر بست بار

تا بپوشد چهرهٔ خورشید را دست قضا — بر هوا از ابر تاری کله بندد استوار

زاختلال دور گیتی زاختلاف سیر چرخ — خسرو دی زد شبیخون بر خدیو نوبهار

چیره بر ضحاک فروردین شد افریدون دی — ساختش مغلوب و خستش تن بگرز گاوسار

خسرو دی راند بیرون موکب از خارزم و روس — دورباش حشمت دی تا حدود قندهار

رایت صرصر نهیش و لشکر باران ز پی — خنجر برق از یمین و دشنهٔ برق از یسار

یا نه از کتم عدم در عرصهٔ ملک وجود — آمد و کشتش بیک یورش سحر روزگار

تا مگر زاسیب دی گلبن بماند در امان — می فشاند هر زمان از آستین زر عیار

ابر از باران براه باد سردی آب زد — تا بجاسوسی نپوید راه بر شهر و دیار

بود مانا غافل این مصروع نابخرد که او — جز بحکم سید آفاق نپذیرد قرار

بدر ایمان صدر ایران مفخر اهل زمان — کز وجودش عالم ایجاد جوید افتخار

داور دین آنکه با نیروی حزم پیش‌بین — کارزار آورد بر اعدای دین بی کارزار

حارس دین حکمران کشور ایمان که هست — خامهٔ او شاهد آیین احمد را نگار

سرمهٔ چشم فتوت غازهٔ رخسار شرع — گوهر کان شریعت درّ دریای وقار

پا مرد زیر دستان گر شود انصاف او — آتش از سیماب و باد از شیشه می‌جوید فرار

بر جهان تابد گر از نور ضمیرش پرتوی — یکسر مویی نماند فرق در لیل و نهار

کشوری کانجا همای عدل او گسترد بال — محفلی کانجا شود ابر سخایش قطره‌بار

بوم را بر بام ارباب ستم یابی مقر — بخت را در پیش اصحاب امل بینی قرار

خشم او را طعنها بر شعلهٔ بئس المصیر — مهر او را خنده‌ها بر روضهٔ دار القرار

زنگیان را گر دکان گردد همه رومی جمال — گر فروغ رای او تابد به ملک زنگبار

حامی دین همبر ماحی کفر و ضلال — پشت ملت بازوی دین یادگار شرع و جار

علم او را همچو حلمش وهم نتواند حساب — فضل او را همچو دانش عقل نتواند شمار

ای خداوندی که آمد فخر که قدر ترا — چرخ اطلس پیشگاه و مهر تابان پیشکار

ابر نیسان از کف گوهرفشانت مستفاد — مهر تابان از ضمیر تابناکت مستعار

مرکز غبرا ز حزم پیش‌بینت شد مکین — گنبد خضرا ز عزم گرم سیرت سرشار

گر برفعت خوانمت گردون از آن آید به ننگ — ور بحشمت گویمت کیهان از آن یابد عار

کیست سلطان شریعت جز تو در اقلیم فضل — خود ترا این مرتبت تفویض شد از کردگار

دیده از خوابش نگردد باز تا تا خصم تو — خورده جای شیر از پستان مادر کوکنار

هر که پیچد سر ز حکمت پیکرش در پای پیل — هر که تابد رخ ز امرت تارکش بنگاه مار

با نیازم با ولایت سرور از ابنای دهر — هر که احمد را ستاید بایدش [illegible] شهکار

جز ثنایت هرچه بنگارد دبیر رای من — کلک و طبع و دست من جویند از وی انزجار

هر که باشد پشت گرم آفتاب عون تو — کی شود از دستبرد برد جانش سوگوار
من کجا و خواندن مدح و ثنای ذات تو — شرم بادم زین سپاس آزرم بادم زین شمار
کی تواند مرغ عیسی وصف مهر تابناک — کی شناسد خفاشا خاصیت شبک تار
خسرو خور تا ز عقرب می‌کند در قوس جای — شاهد مه تا بجوزا می‌سرد از ثور بار
باد بدبین تو را چون قوس در گردن کمند — باد بدخواه تو را چون ثور در بینی مهار

گردون ز سر نهاد چو دی تاج زرفشان — آراست دوش دهر ز مبرنیف زرنشان
شد قیرگون جبین جهان از سواد شب — چون فرع ترک رومی از کحل اسپهان
شد مجمر سپهر نهان در بن زمین — وافاق را مشام معطر ز بوی آن
شد ره سپهر چو مهر باقلیم باختر — پروین جدا نه زخش به از ملک خاوران
خورشید نهان چو یوسف و زین غصه گوژ کرد — یعقوب چرخ پیر گریبان کهکشان

هم ماه را بعارض از فرقتش اثر — هم چرخ را به پیکر از دورش نشان
چونانکه از غبار غمش مهتر زمین — دارد کلف هنوز رخ سرور زمان
پیرایهٔ کرامت و آرایش کرم — شیرازهٔ شریعت و آرایش جهان
دارای شرع رهبر ایمان که پایه‌اش — صدره فراتر آمد از اوج لامکان
کیهانش یک کهینه سرای ز پیشگاه — کیوانش یک کمینه غلامی بر آستان
هم خاک درگهش همه از فضل و از هنر — هم گرد سده‌اش همه از امن و از امان
چون برفراز عرشهٔ منبر کند قرار — چون بر بساط شرع پیمبر کند مکان
گویی کلیم گشته پدید از فراز طور — گویی مسیح گشته ز چارم فلک عیان
باشد نتیجه زچه از قهر او جحیم — باشد سلاله زچه از مهر او جنان
رویش که هست مطلع انوار لم یزل — رایش که هست منبع اسرار کن فکان
گویم اگر که ماه مرا خاک بر دهن — خوانم اگرچه مهر مرا چاک بر زبان

خاکش بآب چه نسبت و انگاه با فتاب   مهتاب را چه الفت و انگاه با کتان

در سده‌اش که قبلهٔ حاجات مردمان   بر درگهش که کعبهٔ آمال انس و جان

تا بگذری همی همه را جبههٔ نیاز   تا بنگری همی همه را روی آستان

ای شرع پروری که شد اسرار غیب را   رای و زبان و کلک تو این هر سه ترجمان

رادی بطینت تو چو روح است در بدن   مردی بفطرت تو چو مغز است باستخوان

در عرصهٔ جلال تو گردون کِرد گرد   سرگشته گوی را ماند در خم صولجان

جا در فضای سدره چو روح القدس کند   مرغی که در هوای تو پرّد ز آشیان

خندد اجل چو در رخ خصم تو بنگرد   آری چگونه خنده نخیزد ز زعفران

ره می‌برد بکاخ جلال تو بیک وهم   گر جا ببام چرخ کند کس بنردبان

ای معدن کرامت و ای منبع کرم   ای مخزن مروت و ای مایهٔ امان

تو آفتاب شرعی و هر گه که آفتاب   گردد عیان شوند همه اختران نهان

داری

در چرخ فضل مهری و بر فرق علم تاج   در چشم عقل نوری و در جسم شرع جان

در حضرت تو هست ز چرخم شکایتی   خواهم اجازتی که کنم در برت بیان

دیریست تا که دارد گردون کج مدار   سرگشته‌ام بدرگه دونان پی دو نان

شد این زمان چو جای مرا در جناب تو   بگذشت پای رفعتم از فرق فرقدان

سودم بر آستان تو چون روی افتقار   بر پای من سزاست نهد گر سر آسمان

با نظم غیر شعر مرا هست نسبتی   وین روشن است در بر رای خدایگان

روشن بس است هرزه درائی که رای او   لعل از خزف شناسد و چوخا ز پرنیان

باری برغم چرخ یکی ای سپهر جود   بفکن بفرق سایه مرا آفتاب سان

بنواز این دلم ز عنایت بکسوتی   بی منت فلانی و بی وعدهٔ فلان

کند است در مدیح تو ما را زبان من   این تیغ را ز جود تو شایان بود فسان

نبود چو در مدیح تو شیوا ادای من   کردم ازین سپس بدعای تو تر زبان

تا از ضمان مطالبه کردن حقوق خویش
بر وفق شرع از قبل خصم میتوان

بخت جوان تای فلک دانش و هنر
بادا مدار این فلک پیر را ضمان

دوشم بخواب دیده چو گردید آشنا
دیدم فتاده بر سر من سایهٔ هما

با من زمانه هشته ز سر شیوهٔ ستم
با من ستاره گشته بجان مایل وفا

هم همتم بدولت دنیا فشانده دست
هم کوکبم تبارک گردون نهاده پا

بدرود کرده بخت مرا زحمت و بال
محفوظ مانده جان من از محنت و عنا

با اخترم کواکب رخشنده بی فروغ
با طلعتم سهیل درخشنده بی بها

بر بارگاه قدرم گردون نهاده رو
در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا

این موهبت زخویش نباید چو باورم
آهسته سر بگوش خرد بردمی فرا

کای پیر سالخورده بگو این چه حالتست
من بنده از کجا و چنین رتبه از کجا

تعبیررا

تعبیر را معاینه دیدم کنون که گشت
بختم بسوی داور اسلام رهنما

دارای شرع و داور اسلام آنکه هست
در ملک شرع سید و سالار و مقتدا

ماه زمین پناه زمان مصدر کمال
بدر سما محیط کرم منبع سخا

مرآت فضل گوهر دانش سحاب جود
میزان عدل جان خرد جوهر بقا

بحر شرف محیط کرم قبلهٔ امم
کان حیا سپهر وفا گوهر صفا

از امتثال امرش جان ملک بوجد
از احتمال قدرش پشت فلک دوتا

رونق فزای شرع نبی خاتم رسل
فرمان روای دین خداوند کبریا

اصحاب فضل در بر او گشته مستفید
ارباب علم بر در او جسته اهتدا

عیشی که بی ولایش حاصل شود ملال
فقری که با رضایش واصل شود غنا

بر ممکنات حکمش جاری تر از قدر
بر کائنات امرش جاری تر از قضا

ای لاله برگ گلبن ذریهٔ رسول
ای تازه سرو گلشن اولاد مصطفی

خوشنود از درود تو ارواح قدسیان   خرسند از وجود تو ارواح انبیا
جان ترا معبد قدس است مستقر   جسم ترا مسند شرع است متکا
از قلزم عطای تو افلاک یک صدف   وز گلشن سخای تو فردوس یک گیا
گفتم که چون سحابی و اینست اتهام   گفتم که آفتابی و اینست افترا
کی ابر می فشاند بر سائلان لآل   کی مهر می رساند بر دیدگان جلا
آنرا که درد بغض تو گر بایدش طبیب   آنرا که رنج کین تو گر شایدش دوا
گو نسخه بگیرد از خامه اجل   گو شربتی بنوشد از کاسه فنا
تو کعبه مرادی و کوی تو آمدست   آفاق را ز روز ازل قبله دعا
سالی سه بیش ازین بمدیحت قصیده   کردم بنظم و کردی عمامه عطا
وامروز دانمت که نخواری اسارتست   کش سرفراز سازی بعمامه و عبا
منهم چنانکه شیوه اهل قناعتست   سازم بآن دو جامه ازین حضرت اکتفا

گو

گو خادمت بیارد بی گفت و بی شنید   تا مادحت بپوشد بیچون و بی چرا
بی سیم تا همی نشود شخص کامکار   بی شرع تا همی نشود مرد پارسا
تکمیل این برای تو منسوب تا ابد   تقسیم آن بدست تو موقوف تا جزا

گرفت عرصه آفاق باد فروردین   چو صیت عدل خداوندگار دولت و دین
سپهر مجد منوچهر خان که دولت و بخت   نهاده روی بدربارش از یسار و یمین
ستوده معتمد الدوله کافتخار کنند   بخواجه تاشی حجاب او ینال و تکین
غبار مقدم او کحل دیده اعیان   طراز پرچم او تار زلف حور العین
نمی ز لطفش تا بگذری همه جنت   تفی ز قهرش تا بگذری همه سجین
ستاره گر رودش بر خلاف خواهش طبع   زمانه گر جهدش بی رضای رای رزین
بخشم خنجر بهرام بردّ از خنجر   بقهر سینه ایام درّد از زوبین

فضای کان چو مکانش بود بسنده جم | بلای جان چو نشستش بود بخانهٔ زین
ازو عتابی و لوال و مرز کابلبخر | ازو نهیبی زلزال و خاک قسطنطین
ز ابر دستش بس زر جعفری ظاهر | بنور رایش بس مهر خاوری تعیین
بخاک درگه اگرش بوسه آورد صنم | ز بوی کاهش برد باد آب نافهٔ چین
بعهد عدلش با بره پورش ضرغان | بدور دادش با صعوه جوشش شاهین
ز پاس او بنیایش عمو ربیل دهان | ز پاس او بستایش بکور شیر عرین
کفش بکاخ یکی ابر و ابر گوهربار | دلش بباغ یکی باد و باد مشک آگین
کفش کفایت ارزاق خلق راست کفیل | دلش حوایج سکان خاک راست ضمین
بزرگوارا میرا توئی که از هیبت | ز چرم شیر کند گور بستر و بالین
خرد بمغز تو پنهان چو بوی در نافه | کرم ز طبع تو پیدا چو رنگ از نسرین
شکسته گاو زمین را ز باج تو سر و پی | دریده شیر فلک را ز بیلک تو سرین

ظفر

ظفر به تیغ تو مدغم چو روح در پیکر | اجل برمح تو مضمر چو زهر در تنین
بنیم حمله سواری ز خیل نصرت تو | برون ز رزم کشاید هزار حصن حصین
کند ز خسرو فرق تو فخر خاتم و تاج | گر افتخار فریدون بتاج و جم بنگین
بود بخوان نوال تو گردهٔ خورشید | بود ز خرمن جود تو خوشهٔ پروین
ز مهر و ماه شب و روز آسمان بلند | کشوده است بقصر تو چشم حسرت بین
رواق خرگهت ای آسمان عز و جلال | فضای درگهت ای آفتاب دولت و دین
سپهر هست ولی چون سپهر اختربار | بهشت هست ولی چون بهشت مشک آگین
همت شد از پی میلاد نام دهر عقیم | همت شد از پی ایجاد باب چرخ عنین
جهانگشای خدیوا توئی که خاک درت | فکنده آتش حسرت بجان ماء معین
کنونکه باد بهاری چو طرهٔ دلدار | بمشک سوده برآموده است روی زمین
زده است باغ برافکنده کرته زرتار | ز گوش شاخ فرو هشته قرط سیمین

مرا بدرگه تو بخت رهنمون آمد   که باد جان و دلم تحت را ضمان رهین

بلی ز حادثه فقر و ترکتازی آز   بغیر رشتهٔ جود تو نیست حبل متین

اگرچه تلخ فلک دارد از جفا کامم   ولی ز مدح توام شد مذاق جان شیرین

اگرچه نیست مرا مدح درخور احسان   وگرچه نیست مرا طبع قابل تحسین

ولیک باید از شکر کان طبع مرا   ز حضرت تو بمن کوت و بکف کابین

مرا ز لطف سرافراز کن بتشریفی   که چشم دارد با نعام پادشه مسکین

پس از ثنای دعا را پذیره شو ز روش   که لب گشاده سر و شانت از پی آمین

همیشه تا که ز دور سپهر و سیر نجوم   شوند فصل ربیع و مه ربیع قرین

بکام دل تو بمانی هزار سال چنان   بتخت جم تو بپایی هزار ماه چنین

هماره تا بود از سیر مهر گردش ماه   رقم پذیر ایام از شهور و سنین

بسال و ماه و شب و روز و هفته و ساعت   بود عدوی تو با بخت خویشتن در کین

همی بپاید اعدایت از فلک دشنام   همی بمالک بدخواهت از ملک نفرین

در زمان دولت کیهان خدیو کامکار   رشک فردوس برین شد از طراوت روزگار

خاصه اصفهان که آبش غیرت آب حیات   خاصه اصفهان که خاکش خجلت مشک تتار

او چه از رای منیر میر افریدون نژاد   از چه از خاک در دارای اسکندر تبار

داور گیتی ستان دارای گردون آستان   خان کی دربان منوچهر اقتدار

آنکه منت دار جودش بر و بحر و خاص و عام   آنکه روزی خوار خوانش مرغ و ماهی مور و مار

نو حسن بهر روی و رایش را فروغ ماه و مهر   حافظ الله لطف و قهرش را طراز نور و نار

آستان حضرتش را خط کیوان پاسبان   پیشگاه رفعتش مهر تابان پیشکار

بر درگاه حشمتش را او خداوندان ملک   در بر تخت ستایش گر بزرگان دیار

تیغ او هنگام کوشش چیست برق خصم سوز   دست او هنگام بخشش چیست ابر لعل بار

هم امل از ابر دستش گاه ایوان کامجو هم اجل از برق تیغش روز میدان کامکار

بازوی عدلش ضعیفانرا چو آمد یار مرد شحنهٔ دادش حقیرانرا چو آمد دستیار

خوابگاه شرزه شیران شد چراگاه غزال آشیان جره بازان گشت بنگاه چقار

شد مصون از آفت اهریمنان زشت خو گنج ملکت را چو شد ثعبان رمحش پاسدار

مفلسانرا در دو ماه از طبع رادش ننگ گنج عاجزانرا در سرا از فیض عامش بار بار

دیبهای ششتری و جامهای عبقری گنجهای خسروی و لعلهای آبدار

هم بفرمانش که آمد از پی نظم جهان همچو بالش در ره طاعات یزدان استوار

باغ و کاخی از مهندس پیشگان چرب دست باغ و کاخی از شمار آیتی نغز کار

شد بنا در شهر اصفاهان که خلدش راز کوی شد بنا در خطهٔ ایران که چرخش راز دار

وه چه خرم باغ رشک روضهٔ خلد برین وه چه دلکش کاخ شرم غرفهٔ دار القرار

آب حیوانرا از انهارش لطافت مستعار باغ رضوانرا ز گلزارش طراوت مستعار

جان پاک عرشیانش باری بر طرف جوی مرغ روح قدسیانش طایری بر شاخسار

خامهٔ جادوی آذر فکرتان هوشمند کلک سحر انگیز مانی فطرتان هوشیار

داده از تمثال افریدون رواقش را طراز کرده از تصویر افلاطون جدارش را نگار

صفه را با وجود فر او از چرخ ننگ شمسه‌اش را با فروغ روی او از عرش عار

الغرض این کاخ دلکش یافت چون اتمام و ساز جای رضوان چون دل غلمان ز رشک او فگار

از پی تاریخ اتمام و بنایش زد رقم کلک روشن این دو مصرع همچو در شاهوار

یارب این عالی عمارت باد ایمن از زوال در پناه داور عادل دل و والا تبار

تا بود همواره خندان غنچه از فیض نسیم تا بود پیوسته ریان سبزه از ابر بهار

باد از فیض سحاب رحمت یزدان پاک شاخسار دولتش سرسبز تا روز شمار

تا یکی در تنگ و دو تازیان بادپای تا بود ران در تگاپو بختیان خارخوار

توسن ایام را بر دست حکمش عنان بختی افلاک را در چنگ نوابش مهار

بنای عالی این گلشن همایون بنای مدرس زیبا | بفرّ افتخار دین پناه ملّت غرّا
سپهر جود و جودت مهر دین کز مدحتش آید | زبان الکن بیان عاجز ملک حیران خرد شیدا
گزین خلق اکبر ناظم شرع پیمبر | قوام مذهب جعفر جهان را سیّد و مولا
ز کلکش شمّهٔ عالم همه پر نافهٔ اذفر | ز خلقش نکتهٔ گیتی همه پر عنبر سارا
فضای درگهش انگاره از گلشن مینو | رواق خرگهش اندازه از گنبد مینا
ز رشک فطنت آمد ضمیر روشنش آگه | به او انس و جان باشد دل دانشورش دانا
خجل از رشح دست درفشانش ابر نیسان را | بشرم از رشک قهر جان ستانش برق در خارا
کفش ابری که بارانش همه قوت روان زنده | دلش بحری که امواجش سراسر گوهر رخشا
از آن یاقوت گردد کام جان سائلان اهل | وزین گوهر شود ابهام رای فاضلان افشا
زهی مولای فرّخ رای شرع آرای دین پرور | که می‌نازد بعهد امروز دین سیّد لولا

نکوتر

نکو شد جز براه دین چه در خلوت چه در کثرت | نجوید جز رضای حق [illegible]
الا ای داور اسلام و صدر شرع و بدر دین | که انجاز ترا در دهر باشد [illegible]
چنانت از همه کس ممتاز کرده داور بیچون | که هست از ثابت و سیّار خورشید جهان آرا
بدیهیه عقلیه فرعیه نظریه | بعلم و حلم و فضل و بذل و زهد و طاعت و تقوی
ز تحت ملک اصفاهان چنان بر خویشتن نازد | که ناز خاک یثرب از وجود سیّد بطحا
بصدر مدرس عالی نشستی چون تو ارشادی | مجبّا نزا ز جان برخاست بانگ مرحبا اهلا
نمی‌بودی اگر ترک ادب بی‌پرده می‌گفتم | که باشد حضرت موسی و این مدرس بود سینا
مبارک باد و میمون باد و فرّخ باد این مدرس | بفال نیک و بخت سعد باد این در آن بادا
سپاس من اگر چه نیست در خورد جناب تو | بسی شادم از این معنی که کردی از کرم اصغا
نه فنّم شعر باشد نه شعارم شاعری لیکن | مدیح چون تو ممدوحی نماید سنگ را گویا
پسند طبع حاسد گر نباشد نظم من شاید | بلای جان خفّاش است آری چشمهٔ بیضا

چه غم گر نه پسندد طبع ارباب حسد آنرا | چو گوهرش بالبدیهه منشی کلک رهی انشا

الا تا بدر می‌تابد ز سقف گنبد گردون | الا تا چرخ می‌گردد بگرد مرکز غبرا

سپهر علم را رای تو بادا مهر رخشنده | جهان فضل را شخص تو بادا صدر ملک آرا

ماه من عقد گهر می‌پرورد در ناردان | سرو من ریحان تر می‌آورد از ارغوان

گه بجادوئی پدید آرد زمرد از عقیق | گه بسحاری عیان سازد شکر از ناردان

گه ز پای مور با طرف گل آمیزد غبار | گه ز دم مار برگرد مه انگیزد دخان

می‌کند گه خواب مورش در گلستان ارم | میخورد گه تاب مارش در خیابان جنان

گاه سنگ خاره را پنهان کند در سیم خام | گاه قرص نقره را اندر قل دهد در پرنیان

از جفای خاره دلش پیوسته خونم در جگر | وز هوای نقره‌اش همواره آبم در دهان

با خیال عارض او در دل و چشم کجا | خواب میگیرد قرار و راز میماند نهان

دل شدم

دل شدم یکقطره خون تا چشمش ره بزد بمن | تن شدم یک تار مو تا بردش پی بر میان

از فراق موی چون قیرش همی قیرم چو شیر | ز اشتیاق قد چون تیرش همی تیرم کمان

خال او با اختر من گر نگشتی قرین | زلف او با بخت [illegible]

از چه آن از دور کار خصم شه گوید خبر | از چه آن [illegible] بدخواه ملک دارد

افتخار دودهٔ احمد محمد آنکه هست | [illegible] رسیده و مه از نور رایش رجحان

در تعجب شد عدویش تا که شه چون کعبتش | پیش نادان باید آری این بدایع را بیان

بس وجودش قابل آمد ساختش یزدان که | شهریار کشور دل پادشاه ملک جان

راستی را پادشاهی بود دان او ولی | بود چون عارش از آن از دست دادش رایگان

گر دیر دانش امیر شرع بر پادش این | داد سلطانش سریر فضل بر تاوان آن

سرور با دل خدیو شرع گز دست و دلش | آب و خاکستی همی در چشم بحر و جرم کان

گر نبارد ابر نیسان چند گاهی گو مبار | کش تواند دست با دل داد زر و نقد جان

ور نتابد مهر تابان چند روزی گو متاب — کز فروغ رای او شب روز گردد بی گمان

هر که را ره بر درش در باغ فردوسش عبور — هر که را جا در برش بر پر جبریلش مکان

ساکنان خرگهش را جا بعرش کبریا — زایران درگهش را پا بفرق فرقدان

بر سر خوان نوالش صحن و جعفر ریزه خوار — بر در قصر جلالش رای و قیصر پاسبان

سدهٔ ایوان او کاخ مسیح آسمی که داد — هر سحر که مهر تابان بوسه اش بر آستان

خامهٔ مشکین او چوب کلیم استی که هست — سبطیان را پاسبان و قبطیان را خصم جان

مشک و باق دیدی که باشد خامه را در بغل — بحر و کان دیدی که باشد نامه را در میان

هان یکی آن خامه بنگر در کف دارای دین — هین یکی این نامه بین بر دست میر کامران

ای خداوندی که دارد گاه قدرت بر سرم — در شتم کاخ فلک برجیس بر رخ طیلسان

علم اگر نقطه است هستی خود تو آنرا دایره — فضل اگر دیده است هستی خود تو آنرا دیدهبان

مشرق خورشید امان هست رای روشنت — کش همی تابد فروغ از باختر تا خاوران

خاکرا

خاکرا تنها نه لنگر باشد از حزمت که هست — عزم صرصر سرعتت فلک را بادبان

مرد را پیرایه از علم است دانیک او بود فیش — علم آن پیرایه کز ابر بهاری بوستان

خادمات را این تفاوت می‌ندانم از کجاست — کش احتیاجی شکر خوانند ... زمان

سرور امن بنده آنم که مدحت هر کجا — داستانی سر کنم است خبر در آسمان

گر بدریا فی المثل مدح تو ترسایم کند — از در دو گوهر کنار دم راجو راه کهکشان

تا شنید از پی بدخواه را — اشک چون شنگرف بر رخساره چون زعفران

هیچ میدانی که فردا عید قربانست و خلق — فدیها آورند و آنرا بدر از هر کران

عید اضحی را بدرگاهت فدائی لازم است — مان بقرها گاو و ندم تیغ و خنجر ریسمان

بنده این درگه و شایان این بر حی بینیم — گاه دستم از جفای گردش گردون بجان

گاه بر پا و سرم از نفقه خواران ... — گاه بر بام و در ... از وام خواهان نردبان

سلب و رشتم گهی در دست کوی برخشم — ملت و کیشم گهی پامال غوغای قلتبان

ربا بانغمی مرا از قید این کولان برآر — یا بلا حولی مرا از دام این غولان بران

از نجوم سبعه تا باشد روایت در فلک — از جهات سته تا باشد حکایت در جهان

خلق را از شش جهت بر در کهت روی نیاز — چرخ را از هفت اختر پیش بارت ارمغان

هم مرید رای تو از خاوران تا باختر — هم مطیع حکم تو از قیروان تا قیروان

بهل ای ترک پری رو کله کبر از سر — پیش ازین تاب مَن و طاق آمد صبر

ناز یکسو نه و برخیز و بیا را محفل — خشم بنشان و کله بشکن و بر بند کمر

شادی جان حریفان زا بچون و چرا — کوری چشم رقیبان ز ابی بوک و مگر

جام برگیر و غزل سر کن و رودی بنواز — کام بردار و قدح پر کن و دودی بشمر

جام پر کن که مزاج تو از آن گردد گرم — زلف بفشان که دماغ من ازین گردد تر

عنبرین طره بر آشوب چه جوئی لادن — آتشین چهره برافروز چه خواهی مجمر

پردهٔ عصمت ما تا بدر بدات هنوز — خیز و در پردهٔ خم پردهٔ انگور بدر

عیش را گوی بجا دم که بخواند در بزم — رنج را گوی بجا جب که بر اندازد در

رند مفلس را جامی بده از بادهٔ ناب — میر مجلس را کامی بده از تنگ شکر

قربة لله جامی دو سه زان آتش خوش — بمن از مهر بده تا بسپس یک دیگر

ببر از صیقل می زنگ ملالم از دل — بنه از دوری خود داغ فراقم بجگر

بوسه چند بده نغز که تا آورمت — از در مدح خداوند یکی عقد گهر

داور دین سر اخیار رهین خواجه راد — حاکم محکمهٔ شرع و جهان را سرور

خلف دودهٔ آدم شرف آل رسول — گهر تاج شریعت در دریای خطر

عارف راز ابد واقف اسرار ازل — معنی حکم قضا منشی آیات قدر

معدن جود و سخا منبع احسان و کرم — مخزن حلم و حیا مرجع اصحاب هنر

دل دانشور او حامل قرآن و حدیث — دم جان پرور او کاشف آیات و سور

علم اسما همه بارای منیرش توام   راز دنیا همه در کنج ضمیرش مضمر

بحر پرداز کفش وقت سخا گوهربار   فرح افزای دمش گاه سخن جان پرور

هست خاک گذرش بر سر گیتی اکلیل   هست خاشاک درش بر سر کیهان افسر

از زلال کرمش گلشن جان را زینت   از مداد قلمش شاهد دین را زیور

بی رضایش همه گر طاعت یزدان باطل   بی ولایش همه گر روضهٔ رضوان ابتر

شرف و فخر و بهار است بطبعش عنوان   کرم و جود و سخا راست بدستش محضر

تا مگر شب همه شب پاس حریمش دارند   خو گرفته است از آن چشم کواکب بسهر

خواست هر روزه کند طوف بگرد در او   چرخ پیوسته از آن دارد آهنگ سفر

گوهر و بحر چه باشد که بود ابر مطیر   کوثر و خلد کدام است و کجا نار و سقر

که توانند ز جود و کرمش داد نشان   که توانند ز لطف و سخطش داد خبر

سرورا چون تو پرورده درین دیر سپنج   ولدی چار عناصر خلفی هفت پدر

کلک

کلک مشکین تو نخلی است که فضلش همه بار   کف زربخش تو شاخی است که بذلش همه بر

نیست جز حضرتت از مایهٔ حرج ساحل   نیست جز درگهت از حادثهٔ دهر مفر

داد ما نظم جهان شحنهٔ عدلت می تلخ   زاحتساب تو ترش روی بود در ساغر

نی خطا شد که ز بیم سخطت مادر تاک   نشود حاملهٔ ام خبائث دیگر

ای فلک قدر جنابی که بخاک در تو   مهر هر صبح برد سجده ز کوه خاور

سرگذشتی است رهی را بجناب تو چار   عرضه میدارمش اینک چو ازو نیست گذر

هفته ایست بدرگاه خداوند کهین   مدحتی بردم شایسته چو عقد گوهر

کرد تحسین فراوان و مرا فرمان داد   که ستایم بدین جایه پیشوا اندر

شوق مدح تو زبانم چنان گویا کرد   که تقاضا کندم طبع بکلک و دفتر

بی انعام بمدح تو نمی گویم شعر   بی اکرام بپای تو نمی سایم سر

مابستم بثنایت چو بحیدر سلمان   عاشقستم بجنابت چو باحمد بوذر

لیک ابنای مرا طعنه که انعام تو کو — بود گر مدح ترا هیچش خداوند خطر
طعن این با پسران ساخت دلم مجروح — زخم این با جگران داشت روانم مضطر
مدعا ختم چو کردم به ثنایت ایدون — بایدم لب به دعای تو گشودن ایدر
تا همی تازه شود تن چو رسد جان زابود — تا همی خسته شود جان چو رسد تن را ضر
شاد بادا دل احباب تو از گردش چرخ — سرخ بادا رخ اعدای تو از خون جگر
دوستانت همه را باد ز جنت پاداش — دشمنانش همه را باد ز دوزخ کیفر

دی بگه آنکه مرغ برکشد افغان — آمدم از در بگوش نالهٔ سندان
جستم و دیدم ز روزن در حجره — تافته نوری مرا بکلبهٔ احزان
در چو گشودم ز شوق دادنشانم — بخت در آن تیره شب سهیل درخشان
شوخی دیدم که برده طرهٔ لعلش — آب رخ نافه تاب لعل بدخشان

خالش

خالش اندازهٔ ز اختر دانا — رویش انگارهٔ ز کوکب تابان
با لب لعلش بها حلاوت شکر — با خط سبزش بهار طراوت ریحان
حقهٔ مرجانش را طراز زبرجد — سی و دو لولوش در حقهٔ مرجان
با لب او یاد باده بصره و خرما — با خط او نام نافه زیره و کرمان
از مژه و چشم او معاینه دیدم — خنجر افراسیاب بر کف دستان
خوی بعذارش نظاره کردم و گفتم — بر ورق گل چکیده قطرهٔ باران
سوده همانا بپای فخر جهان سر — کامده روشن ترش رخ از مه تابان
قائد اصحاب فضل آنکه سپهرش — سر نتواند کشید از خط فرمان
سرور بادل خدیو شرع که بهش — می نشناسد خرد بعالم امکان
حامی دین خدا و ملت احمد — ماحی کفر و ضلال و قاطع عدوان
بدر سما صدر دین سپهر کرامت — بحر سخا کان جود منبع احسان

اصل بقا نور صرف روح مجرّد   شمع هدی عین صدق مشعل ایمان

فاتح ابواب فیض و ناصر ملّت   کاشف اسرار غیب و حافظ قرآن

سرو برازندهٔ حدیقهٔ طه   گوهر رخشندهٔ سفینهٔ عمران

ماه فروزندهٔ سپهر شریعت   مهر درخشندهٔ مشارق عرفان

تا نبرد مهر سجده پیش رواقش   سر نزند چرخ را ز جیب گریبان

تا نکند چرخ طوف گرد سرایش   می نبرد روز را ز شوق بپایان

ای همه دین ای خلاصهٔ همه عالم   ای تو نگینی چراغ دودهٔ عدنان

شرمم آید که پیش رای تو بر لب   بگذردم نام آفتاب درخشان

رشکم آید که پیش دست تو بر دل   بگذردم یاد ابر آذر و نیسان

هستم شایستهٔ هزار ملامت   با تو بگویم اگر ز حکمت لقمان

بایدم انباشت خاک بر دهن ار   پیش تو گر بشمرم فصاحت سحبان

پیکر بایدم از آن خاک کشیدن   با لبت ار سر کنم ز چشمهٔ حیوان

من که و مدح تو از کجا بچه نسبت   ذرّه و خورشید بحر و قطره مور و سلیمان

هست غرض عرضکی ازین سخنانم   ای فلک جود و آفتاب سخندان

پارسال دم یکی قصیده بمدحت   کش بفلک مشتری هنوز ثناخوان

هم بمدیح خدایگان معظّم   ماهی ازین پیش دو قصیده شایان

خواندم دادم از آن چکامهٔ شیوا   زینت طومار شعر و زیور دیوان

سستی بخت منست اینکه نیامد   نی ثمرانی پدید نی اثر آن

ورنه ازین درگه بازگشت که دامنش   از در و گوهر نبود غیرت عمّان

ره بنجابش مراست کاری مشکل   هم مگر این مشکل از تو گردد آسان

راه نبرد کار و اندر آن گزین پیش   بخشم دارد چو زلف دوست پریشان

هر دمم آید ز دهر رنجی بر دل   همچو شهاب از سپهر بر تن شیطان

بیش ازین پیش تاب و صبر و شکیبم — چند توانم کشید محنت حرمان
گر تو پسندی بجایگاهی تو نو کند — قرص جو نیم خوشست و خرقه خلقان
حال پریشان خویش می‌ندهم شرح — زانکه برای تو نیست چیزی پنهان
یا بنوازم کنون بهرچه تو دانی — یا طمعم را برآر ازین دندان
روشن ازین نمط مطایبه بس کن — یاوه شنیدن ازین زیادت نتوان
هست همی تا سپهر بر زبر خاک — هست زمی تا بزیر گنبد گردان
یار ترا باد تاج عزت بر سر — خصم ترا با دو داغ حسرت بر جان

شب گذشته که گفتی ز پی نداشت سحر — نشسته بودم از خلق طاق و جفت سهر
شبی سیاه و دراز آنچنان که پنداری — بروزگار ز یک مام زاده با محشر
شبی ز قحط سپهری چو جامه کعبه — شبی ز فرط سیاهی چو نامه کافر

شبی به

شبی سیاه ترا از خال چهره جانان — شبی دراز ترا از تار طره دلبر
نه از مجره نشان بر فلک نه از شعری — نه از ستاره علامت نه از سپیده اثر
وبال و رنج چو جانم کشیده در آغوش — ملال و درد چو روحم دو دیده در پیکر
دلم ز فرقت احباب چون بر آتش سپند — تنم ز محنت ایام چون در آب شکر
بگریه گفتم کای آسمان کج رفتار — بناله گفتم کی روزگار دون پرور
بجام از تو بود تا بچند زهر جفا — بکام از تو بود تا بچند خون جگر
گناه من چه که داری مرا رهین ملال — خطای من چه که خواهی مرا قرین خطر
چه کرده‌ام که توای ابلق گسسته عنان — چه کرده‌ام که توای ادهم گسسته کمر
مخواه خوارم در پیش بنده و آزاد — مریز آبم در نزد منعم و مضطر
همین نبود مرا بس ملالت فاقه — همین نبود مرا بس سیاست اختر
دگر بجرم چه آوردی ای فلک با من — بخشم خاطر خدام افتخار بشر

خجسته قدوهٔ اخیار و سرور ابرار — جهان فضل و سپهر کمال و بحر هنر

ستوده داور اسلام آنکه خاک درش — بود بدیدهٔ اصحاب فضل کحل بصر

یگانه گوهر بحر کرم که ابر کفش — همی ببارد بر جای قطره درّ و گهر

مدار خامهٔ چنبش صحیفهٔ اقبال — نگین خاتم دانش گزیدهٔ داور

مهین نتیجهٔ اخفاد سیّد ابرار — بهین سلالهٔ اولاد حیدر صفدر

خدایگان جهان غوث ملّت اسلام — پناه دین خدا ثابت مذهب جعفر

ستوده خصلت و فرخنده رای و نیک نهاد — خجسته طینت و صافی ضمیر و پاک گهر

همه خصایل نیکو برای او مدغم — همه شمایل قدسی بذات او مضمر

کفش بگاه سخا همچو ابر در آذار — دمش بوقت سخن همچو عود در آذر

جهان جنبش را شخص او بود مرکز — سپهر دانش را ذات او بود محور

کف کریمش پیکان آز را جوشن — دل رحیمش صمصام فاقه را مغفر

بدرگهش

بدرگهش که کمین بندهٔ بود کیوان — فلک غلام و قدر بنده و قضا چاکر

بروزگار ازین پس عقیم و عنین‌اند — ز شیهه این خلف این چار مام و هفت پدر

بزرگوارا میرا سزد که خسرو چرخ — ز شرم رای تو طالع نگردد از خاور

جهان ببذل و کرم مایل است در دولت — که بر شمایل اطفال مهربان مادر

جهان حریص بنجابت است رحمت تو — که دل بدانش و مؤمن بدین یکسان شکر

بفضل نام تو گردیده شهرهٔ آفاق — چنانکه حاتم طی در سخاوت است سمر

مرا ز حضرت تو عقده‌ایست بر دل ریش — که زو خلیده نشتر بجان من نشتر

بدار گوش خدا را دمی بعرض رهی — مگر شوی نقش غمش ز لوح فکر

شنیده‌ام که مهی چش داده فرمان — که بنده بانگذارد درین سرا دیگر

نه سوی خانه گراید نه جانب حجره — نه راه کعبه سپارد نه شارع شهر

اگرچه این خبر اصلا نیامدم مسموع — اگرچه این سخن اصلا نداشتم باور

بپاس نعمت نواب این خلک خرگاه — بحفظ حرمت نواب این ملک چاکر
دران حدود نکردم بهیچ گونه گذار — دران مقام نجستم بهیچ روی گذر
ولی ز سرزنش دشمن و ملامت دوست — چه خارها که خلیدست مر مرا بجگر
مگر نه بار در این کاخ آسمان کریاس — مگر نه بار در این آستان گردون فر
سپاس راندم و انعام دادیم بجد — درود خواندم و اکرام کردیم بمر
بآفرین فره کامم از تو شد چون شهد — بزر و سیم صره کارم از تو شد چون زر
چه شد که بی سببم رفت باید از این باب — چه شد که بی جهتم راند باید از این در
نه بارها ز جناب توام اشارت رفت — که آورم بجوار تو روزگار بسر
نه حضرت تو مرا بارها بشارت داد — که ما کفیل معاش توایم از هر در
چه روی داده که اینگونه زحمت از یاد — چه اوفتاده که چونین فتادهات ز نظر
چه ناصواب سخن گفتهام بگوی ایدون — چه ناپسند عمل کردهام بگو ایدر

که از جناب

که از جناب تو اینگونه بایدم پاداش — که از عتاب تو این نوع بایدم کیفر
مرا زیاده ازین در میان دشمن و دوست — مدار رنجه و بیش خسته و مضطر
بخاکپای تو ای آفتاب دولت و دین — که طوق حکم توام داشته است در چنبر
وگر نه هیچ شنیدستی از کسی بجهان — که سنگ خاره نماید ز آبگینه حذر
اگر نه پاس جناب تو باشدم منظور — چه باک دارم از کین گنبد اخضر
دلی که نیست در او غیر دوستی خدا — چه غم اگر دو جهان دشمنش بود در بر
سری که هست هواخواه چاکر تو پاک — گمان مبر که در او بگذرد هوای دگر
مبرهنست که خاطر بیار کین ننهد — هر آنکسی که بود آبخورش از کوثر
حسود من شده زین شادمان که از بر تو — بزعم او شدهام بنده رانده و ابتر
بقول حاسد بدبین و دشمن بدخواه — گرفتم اینکه بود خون من بشرع هدر
مگر بمذهب او این حدیث نیست درست — که باب توبه بود باز تا صف محشر

چرا دراز کنم نامه را ز نام حسود   که هست در بر احمد عیان نفاق عمر

دگر زیاده بر این موجب ملال بود   در این حدیث بود اختصار اولیتر

غرض من آنچه از تو بدل داشتم گفتم   کنون تو خواهی یکی لکال و خواهی شش

تفقدی نکنی گر بدین چکامه نغز   کنم بجان تو انکار خامه و دفتر

دوام عمر تو باید مرا نه مال و منال   بقای ذات تو شاید مرا نه جاه و خطر

همیشه تا بود انجام از پس آغاز   همیشه تا شود افعال مشتق از مصدر

بود صحیفه قدر ترا ازل عنوان   کشد کتاب حیات ترا ابد سطر

خرم خندان برآمد گل ز طرف جویبار   بلبل شیدا فغان برداشت باز از شاخسار

غنچه از شادی زبر تاج زمرد بر فکند   ابر آزاری بپاشید بحث در شاهوار

پای کوبان گشت در گلزار دیگر باره سرو   دست افشان آمد از نو باز در گلشن چنار

بادوها

بار دیگر زلف سنبل شد پریشان از نسیم   باز از نو چشم نرگس یافت بی مستی خمار

شد فضای بوستان چون زلف غلمان مشکبیز   شد هوای گلستان چون جعد حورا مشکبار

بزم گلشن باز شد آراسته تر ز اطفال شاخ   همچو عالی مجلس دارای دین فخر کبار

گوهر بحر شریعت آفتاب برج دین   گر وجودش ملک و ملت یافت شد اینسان تبار

مقتدای اهل ایمان پیشوای اهل علم   آفتاب شرع و صدر دین و فخر روزگار

قدوه اصحاب دانش زبده ارباب فضل   قائد اسلامیان نایب مناب هشت و چار

شمع ایوان شریعت در درج معرفت   گوهر بحر حقیقت ماه برج اقتدار

چونکه گیرد از برای وعظ بر منبر مکان   چونکه سازد از پی تدریس بر کرسی قرار

مؤمنان در مجلس او از شمال و از جنوب   فاضلان در مدرس او از یمین و از یسار

از پی اخذ مسائل مستمع از هر کران   از پی کسب فضائل مجتمع از هر کنار

خواستم از علم او رمزی نویسم عقل گفت   تو کجا وین رتبه ای نادان جاهل شرمدار

کی تواند مرغ عیسی مدح مهر تابناک / کی شناسد کاسه گر مقدار درّ شاهوار

علم او را حاجت اظهار نبود زانکه یافت / در همه آفاق چون خورشید تابان اشتهار

می کند کوشش براه شرع احمد ماه و سال / می کشد زحمت براه دین حق لیل و نهار

وصف او این بس که خوانندش دو سرور بی نظیر / مدح او این بس که باشد از دو حجت یادگار

حجة الاسلام اوّل زین سرای عاریت / کرد چون آهنگ سوی گلشن دار القرار

در جوار رحمت حق رفت و از وی باز ماند / در میان خلق تصنیفات تا روز شمار

خاصه منهاج الهدایه انکه در منهاج شرع / اهل ایمان را هدایت کرد اندر هر دیار

گرچه خود زین دار فانی رفت نامش زنده ماند / از وجود این خداوند شریعت اقتدار

از برای آن کتاب جانفزا شرحی نوشت / ساخت موسومش بمصباح الشریعه زافتخار

راستی بعد از کتبهای سماوی کس نیافت / بهتر از این نسخه از فضلان روزگار

هم حروف وی درخشان همچو انجم بر فلک / هم خطوط وی فروزان همچو گوهر در نگار

وصف او چون من کسی شواند آری گوش کن / کی تواند کرد مدح نور خورشید آشکار

نو عروس شرع را گر دار دو فرزند شهر / از در عزّت بگوش از بهر زینت گوشوار

تا نشود نامی بمن مدح ایشان نا مرام / وصف هر یک را کنم بر صفحهٔ دفتر نگار

آن یکی برده گرو از ماه تابان در لقا / وین یکی دارد نشان از مهر رخشان بر عذار

ملک دین احمدی را هست آن یک پاسبان / شهر شرع جعفری را هست این یک پاسدار

روز و شب در راه شرع مصطفی آن کامران / سال و مه در راه دین کردگار این رهسپار

آنچه او یک روز از احکام دین تحصیل کرد / دیگرانرا نیست حاصل مثل آن جز در هزار

وانچه این در خورد سالی کرد ادراک از علوم / درک نتوانند کردن فاضلان سالخوار

صدق بوذری بود از صدق این یک مستفاد / زهد سلمانی بود از زهد آن یک مستعار

باغ رضوان بی ولای آن بود نا سودمند / آب حیوان بی رضای این بود ناسازگار

هست با رضوان قرارش هر که آنرا دوستدار / هست در جنت مکانش هر که این را در جوار

باش تا بینی مر آنرا مقتدائی کامران　　باش تا بینی مر این را پیشوائی کامگار

نیکخواه آن بود همواره یارب شادمان　　بدسگال این بود همواره یارب سوگوار

سرور رفعت پناها آنکه باشد رونق شرع　　از سواد خامه ات پیوسته پر زیب و نگار

هفته ای زین پیش از ابنای جنس من دو تن　　گرچه ایشان عار دارند از من و من زین شعار

در ثنایت چامه ای خواندند خوب و دلپسند　　در مدیحت گوهری سفتند نغز و آبدار

یاد خدمتهای دیرین کرد نیکم شرمگین　　حق نعمتهای پیشین ساخت سختم شرمسار

لاجرم با طبع ناموزون نظم ناپسند　　لاجرم با قول نامقبول و شعر ناگوار

ناسزا نظمی به پیش آوردمت بهر مدیح　　ناروا نقدی بپا افشاندمت بهر نثار

در بهای این ثنا عمامه ای باید مرا　　چاکران را گو بیارندم کنون بی انتظار

بر سرم عمامه ای باشد که از بس اندراس　　هست چون زلف دلاویز نکویان تار تار

ورنداری باورا از من یکی بفرما تا کنون　　برفشانم از سر خود در حضورت چون غبار

چونکه

چونکه مدح ذات تو از من نیاید لاجرم　　بر دعای دولتت اینک نمایم اختصار

تا بود نامی بگیتی از چه از شرع رسول　　شهر شرع مصطفی را جز تو نبود شهریار

دوش خزیدم بخانه با دل پژمان　　با غم روی نگار دست و گریبان

دیده ام از سیل اشک خجلت دریا　　کلبه ام از دود آه غیرت قطران

دامنم از جور چرخ و کینه اختر　　آمده از لخت دل چو کان بدخشان

که بفلک در ستیزه و گاه با اختر　　که بشکایت ز یار و گاه ز یاران

دوزخم از تف برق آه بویله　　چشمم از موج سیل اشک در افغان

کاسته که ماه را خروشم بیکر　　ساخته که تیر را نفیرم حیران

زهره شکسته بمویه بربط شادی　　خور پس دیوار مغرب آمده پنهان

مشتری از سر نهاده شاره و حقی　　از شر راه من پناه زیر دان

که بهراس از نهیب خشم مریخ   که بفرار از لهیب قهرم کیوان
نه یکی از محرمان که قصهٔ خود را   شرح دهم در برش بدیدهٔ گریان
نه تنی از همدمان که درد درون را   آورد از لعل روح بخشم درمان
بود بدین گونه حالتم که در آمد   از درم آن دل نواز با لب خندان
آمد و شد کلبه ام زیمن قدومش   غیرت باغ بهشت و روضهٔ رضوان
وجد کنان در برم گرفت ز شادی   جان بتن آورد مر مرا ز دم جان
خون دل از چهره ام سترد زیاری   زنگ غم از خاطرم زدود در احسان
زان پسم راند تهنیت که در آمد   یوسف بختت ز چاه حیرت و خذلان
خیز و ملک را ز قهر بخواه خدم هین   خیز و فلک را ببر سپای قدم هان
گفتم با بر درکه بایدم آمد   ای فلکت سر نهاده بر خط فرمان
از پی تعظیم برد سجده و گفتا   زیور دارای شرع سرور دو جهان

جو

فخر افاضل خدایگان اماثل   سرور بادل خدیو کشور ایمان
مفخر سکان خاک آنکه ببالد   شرع ز شخصش همی چو باغ ز نیسان
خاک درش را صفای آینهٔ جم   گرد رهش را خواص چشمهٔ حیوان
آمده رایش قوام ملت احمد   آمده دانش دلیل وحدت یزدان
هرچه بجز ذات واجبست وجودش   آمده از غایت جلال بر از آن
کلکش نایب مناب صارم حیدر   قولش قایم مقام آیت قرآن
لعلش گاه سخن عقیق گهر پاش   دستش وقت سخا سحاب درافشان
پرتو خورشید و تابناک ضمیرش   کرمک شب تاب و آفتاب درخشان
هفت فلک در بر محیط جلالش   چست خسی لطمه خوار موجهٔ طوفان
مائدهٔ دهر پیش خوان سخایش   قصهٔ بحر محیط و قطرهٔ باران
گرده از سفرهٔ نوالش خورشید   دوده از مطبخ جلالش گردان

خوشه‌ای از خرمن سخایش پروین | گوشه‌ای از ساحت سرایش کیهان
شبنمی از مهر غم زدایش کوثر | شعله‌ای از قهر جان گزایش نیران
جای شکوفه ز شاخ شعله بر آید | صرصر قهرش اگر وزد بگلستان
چیست وجودش جهانیان و جهان را | رحمت بی منتهای ایزد منان
راد بزرگا توئی که صیت سخایت | برشده از نه رواق گنبد گردان
دست قدر حل مشکلات قضا را | کرده نیابت رقم بدفتر امکان
هر که نیوشد حدیثی از لب لعلت | هزل شمارد حدیث فصحی سحبان
وانکه بخواند عبارتی ز کلامت | بازشناسد رموز حکمت لقمان
هر شب از آن مهر برزخی شود از چرخ | تا که شبی گرددت چراغ شبستان
لیکن غافل که از فروغ ضمیرت | ظاهر گردد بشب سرایر پنهان
دیدمی از احتساب شحنهٔ عدلت | سوی عدم فتنه را دوان بگریزان

هست مرا طرفه عرضکی بنجابت | کم بدل ریش عقده‌ایست ز دوران
بود مرا پاره پاره دلقی و چرخش | برد ز من با فنون و حیله و دستان
هستی امروز چون تو عاقلهٔ دهر | وین فلک کوژپشت ابله و نادان
از فلکم یا بخواه ایدر یکبغز | از کرمم یا بیار ایدون تاوان
زانکه زمستان رسید و پیش رهی را | کهنه لباسی و مانده با تن عریان
بر بدنش تیر برد چون ددانی | دیدهٔ اسفندیار و پیلک دستان
باشدش از حضرت تو چشم که داری | دوش و برش را عری ز جامهٔ خلقان
هرزه درائی کنون بس است فروکوشی | روشن دفتر ازین لطیفه و هذیان
لب بدعا برگشای ختم سخن را | کت بی آمین گشاده کام سروشان
تا که بماند اثر ز خامه بگیتی | تا که بماند نشان ز نامه بدوران
باد مدیح تو زیب خامه و نامه | باد ثنایت طراز دفتر و دیوان

شبی گذشته چو این آسمان شعبده گر — درون حقه سیمین نهفت مهره زر

من رمیده دل از دور چرخ زال پرست — من شکسته پر از جور دهر دون پرور

بخانه که ز تنگی چو پسته دلدار — بکلبه که ز سیاهی چو طره دلبر

غنوده بودم از خشت پخته ام بالین — فتاده بودم از سنگ خاره ام بستر

ز شش جهة فلکم در بروی بسته چنانک — در افتد از کف نراد مهره در ششدر

دران خرابه من و آنچه در زمانه زیان — دران خطیره من و آنچه با ستاره خطر

که ناگهان بدر آمد مرا ز یاری بخت — خدایگان من آن چرخ فضل را محور

بدان صفت که فروزنده ماه از مشرق — بدان مثال که رخشنده مهر از خاور

ز شوق مردمک دیده ام بشادی — نثار مقدم او در افشاند عقد درر

رسید و پرسش احوال پاکش از بان — نشست و خستگی راه را گشود کمر

بخانه

بخانه کفش چرا بی سبب بهشتی روی — بجیب کفش چرا پیچه کشیدی سر

گهی چو زاغ بهر راغ تا بکی مسکن — گهی چو بوم بهر بام تا بچند مقر

جواب دادم کز بیم وام خواه غیور — چو گنج بایدم آورد در خرابه بسر

بطعن گفت که در روزگار فخر جهان — بطنز گفت که در عهد افتخار بشر

تو و شکایت فاقه تو و حکایت فقر — مریز آب رخ جود و نام از منبر

ادای وام گرت آرزوی جستن کام — پذیره شو در دارای شرع را از سر

خجسته میر سر افراز آنکه حضرت اوست — پناه دین خدا و شرع پیغمبر

نکو سرشت بزرگی که خواند در خوردی — همه قواعد آیین احمدی از بر

کمینه چاکر خرگاه اوست بطلیموس — کهینه بنده درگاه اوست بو معشر

به پیش عرصه جاهش نه آسمان کبود — بود چو پیش دماوند تل خاکستر

بدرسش که بتدریس آوری چو گذار — بمحفلش که بتعلیم افکنی چو گذر

ستارکان همه هی ستاده در پس و پیش | فرشتگان همه بالی نشسته پر در پر
همه ستوده خصایل همه خجسته شیم | همه فرشته شمایل همه نکو منظر
همه بپاک نهادی وحید چون سلمان | همه بصاف ضمیری فرید چون بوذر
همه بدار فلک زن بمدعای ولی | همه مرور زمانشان بکام مدحت‌گر
بقای هر یک از ایشان بدهر چندان باد | که چرخ پوید بر گرد مرکز اغبر
چو این شنیدم از آن مقتدای اهل کمال | چو این شنیدم از آن مقتدای اهل هنر
بگریه گفتمش ای گوهر مرا یار | بلابه گفتمش ای گشته مر مرا رهبر
من از کجا و بر آن آشیان گشادن بال | من از کجا بر آن آستان نهادن سر
صعود طارم افلاک و صعوه مسکین | عروج عرصه معراج و پشه لاغر
در آن مقام روم با کدام فضل و کمال | در آن سرای شوم با کدام جاه و خطر
جواب داد که در مدح ابن عم رسول | جواب داد که در مدح خواجه قنبر

بگیر

بگیر خامه و سر کن یکی چکامه نغز | در آن چکامه برافزای زیب و فر
باین بهانه در آن بارگاه خلد آیین | باین وسیله در آن آستان گردن فر
در آنجا که در آید بچرخ روح الامین | در آنجا که در آمد بعرش خیر بشر
بخوان قصیده و بستان صلت بحق انعام | بگیر درهم و دینار و زیب و زیور
چو این حدیث فرح‌بخش زو بنوشیدم | بجای چشم و شستم دهان بمشک تتر
بیمن همت پاکان سرودم این چامه | بجا که ماند در او خیره هوش دانشور
دلا ز خلق جهان و جهان به بند نظر | که کس ندیده ازین نخل غیر خار ثمر
جهان رواق خرابی بود شکسته ستون | ازین رواق بر زود رخت خویش بدر
تن تو منزل و جانت مسافریست در آن | که عنقریب نهد رخت خویش بر استر
عروس دهر نبی جافیست شوهر کش | بهرزه عشوه این زال جاف مخر
کس از نهر شعبده چه خیر جوید باز | که نوش او همه نیش است و نفع او همه ضر

ز روی مهر گر امروز شهدت آید پیش | برد ز عرق تو خون جای شهد روز دگر
مکار هرزه درین شوره زار تخم امید | که غیر حسرت و حرمان ازو نیابی بر
نهی چگونه بر آن خانه دل که هست در او | تعب رفیق و عنا همدم و بلا همسر
بکام شیر کجا داده کس زبادنشان | بشاخ حنظل که دیده کس ز شهد اثر
تنی ز شاخه روین نخواسته مرجان | کسی ز کاسه افیون نیافته شکر
کدام نخل نشانند باغبان جهان | که عاقبت نفکندش ز بار زخم تبر
درین زمانه حدیثی عجب مراق زهار | مگر بمدح مه برج آسمان ظفر
خدیو کشور امکان علی عالیقدر | ولی ایزد منان امیر دین حیدر
بهرچه غیر خدا ناز او بر همه دارا | بهر که غیر خداوند بر همه داور
هم از کمال الوهیتش بتن کوت | هم از جلال ربوبیتش بسر افسر
هم او مدینه علم محمد را باب | هم او سفینه حلم خدای را لنگر

رواق خرگه او قبله گاه عرش برین | غبار درگه عالیش توتیای بصر
فلک ز خرگه قدرش کمینه شادروان | ملک بدرگه جاهش کهینه خدمتگر
نسیم لطفش گشت آبیار باغ بهشت | سموم قهرش داد التهاب نار سقر
سپاه نصرت او را پیادگان افلاک | حسام شوکت او را ستارگان جوهر
کلیم در طلب او بسینه سینا | مسیح در هوس او بگنبد اخضر
ذبیح را بتولای او فدا مقبول | خلیل را بتمنّاش گلستان آذر
اگر نه نامش نقش نگین جم بودی | جهانیانش کجا آمدند فرمان بر
بدل نداشت اگر مهر او کجا یوسف | نجات یافت از آن چاه هایل منکر
در آن مقام که از جاه او کنند حدیث | در آن حدیث که از جود او دهند خبر
سپهر را نه بگیرند در حساب حباب | محیط را به نیارند در شمار شمر
مثال تیغش را بنگر اگر حجا | شودش بچه بزهدان بشکل بکر

دران نفس که ز تف شهاب وار سنان | دران زمان که ز برق هلال سان خنجر
یکی بناله لبش را صفیر این مناص | یکی بمویه دهش را نفیر این مفر
گهی ز شصت دلیران شود بچرخ سهام | گهی ز گرد دهٔ گردان فتد بخاک سپر
ز خاک معرکه خیزد غبار همچو سحاب | غریو کوس گراید بچرخ چون تندر
شود ز خشم بتن موی پردلان چو شهاب | جهد بعرق ز کین خون سرکشان چو شرار
همی ز رستم ستوران شود بچرخ غبار | همی ز گرز سواران رسد بخاک خطر
رسد ز ناوک گردان بشیر چرخ زیان | رسد ز گرز دلیران بگاو ارض ضرر
بلانغ زند بچنگال چرم پیل دمان | گوان برند بصمصام های ضیغم نر
بچرخ گرد گراید چنان ز هیبهٔ رزم | که گردد آینهٔ آفتاب تار و کدر
بجیب چاک در انداز دو بتارک خاک | یکی بسوگ برادر یکی ز مرگ پدر
گهی ز خشم پلنگان آتشین چنگال | گهی ز خون نهنگان آهنین مغفر

بعق

بقعر بحر نهنگان شوند مانده خوار | بشخ کوه پلنگان کنند آبشخور
دران نفس چو برانی بهیبه از کمین | سمند برق تک چرخ سیر که پیکر
بدست قبضهٔ صمصام و بر زبان تکبیر | ز پیش قاید فتح و ز پی سپاه ظفر
روانت شوکت و اجلال از جنوب و شمال | دوانت نصرت و اقبال از یمین و یسار
فتد ز تیغ تو بر آسمان اگر پرتو | وزد ز قهر تو در بوستان اگر صرصر
برگ نایبه بارد سرشک ابر بهار | بسوگ نایبه پوشد سیاه شاخ شجر
زمین ز خون دلیران شود چو کان بدخشان | چو از نیام بر آری برند خارا در
هم از شرارهٔ تیغ تو آسمان بامان | هم از مرارهٔ قهر تو آسکون بحذر
بآب حلم نشانی اگر نه آتش خشم | ز جانور نماند نشان بدهر دگر
من و مدیح تو شاهنشها بدان ماند | که موش کور سراید ثنای پرتو خور
امیدم آنکه برانی ز کیفر عصیان | مرا بخلوت خاک و به هیبهٔ محشر

چو عاجز آمدی از وصف مرتضی اوحدی   دعای سرور دین را پذیره شو ایدر

سپهر قدرا من بنده کز زبانت رای   چو آفتاب شدستم بروزگار سمر

روا مدار که شنعت زنند اقرانم   مرا از آنکه چو ایشان نیم نگاه خطر

از این قصیده که شعرا که داده ام ترتیب   بمدح قائمه عرش خالق اکبر

سزد که در صلت آن عطا کنیم بنقد   ز زر پخته وار سیم خام تاج و کمر

هماره تا که ز سوسن بود بباغ نشان   همارة تا که ز عبهر بود براغ اثر

زبان و دیده بدخواه و بدسگالت باد   بری ز گفتن و دیدن چو سوسن و عبهر

چه داغها بجگر دارم از غم آن ماه   که ریخت خون دلم بی گنه به تیر نگاه

چه بود جرم دل من بجز محبت او   که اینچنین بغم او دوچار شد ناگاه

هنوز شربت وصلش مرا بلب نرسید   که داد زهر فراقم فلک بیاد افراه

ربوده طاقت و تابم ز تابناک خدود   نموده بیخور و خوابم ز آبدار شفاه

ستاره ریزم هم از لعل او مرا ز چرخ   شراره خیز هم از ماه او مرا شد آه

چو آفتاب از انجم چو نور از ظلمت   لبش بخوبی منظم مسلم از اشباه

دلم ز زلفش چو بد پناه و غافل از این   که زلف دلکش او فتنه را بود بنگاه

بدرگه از در انصاف جا را آل دارد   کز آفتاب و مهش آورند سجده دو داه

بگریم از غم بالای او چو بالای   لبش چو غنچه در آید بخنده قاه قاه

چو من که هیچ بجز نامم ازو دهان نشان   حدیث درج دهانش فتاده در افواه

بیاد روی تو گفتم ز دیده رانم سیل   ز هجر قد تو گفتم ز دل برآرم آه

بخنده گفت ز شبنم چه نقص یابد گل   بعشوه گفت ز کتان چه عیب گیرد ماه

ز کید اختر شب گرد و چرخ تخت آرای   ز مکر دشمن بدخوی و بخت شد دیگاه

سیاه مویم چون چهره یار گشته سفید   سفید روزم چون زلف دوست گشته سیاه

هم ز گردش کرمت خلیده خار بدل   هم ز کینه گیتی فتاده خاره براه
چو شمع آنکه بروز آورد شبی بدو پت   شود ز سوز من از هجر آن نگار آگاه
بران سرم که ازین پس گرم نماید جور   برم شکایت او پیش تخت شاهنشاه
علی عالی اعلا که اولین پایه   سپهر هشتمش آمد ز سلّم خرگاه
امیر عالم ایجاد مرتضی که بود   امین وحی الهیش چاکر درگاه
ولی خالق اکبر وصی نفس رسول   نظام شرع پیمبر قوام دین اله
نهاد پا بسر دوش احمد مرسل   زهی ز رفعت او لا اله الا الله
شهی که هست به پیکر ز لافتیش سلب   مهی که هست تبارک ز انّماش کلاه
زهی ضعیف نوازی که شاهد کرمش   دل ارامل و ایتام خسته بیکه و گاه
بدلربائی الفاظ او نبی شاهد   بروح بخشی انفاس او مسیح گواه
مکان چو بر زبر مسند رسول گرفت   شد از سجود درش قامت سپهر دوتاه

بدو جهان ممالک سپرده تیغ و نگین   از و شهان اقالیم خسته افسر و گاه
ز دامن خیمه قدر و بر زبر کنش جائی   که دست وهم شد از ذیل رفعتش کوتاه
ز آب تیغش بالد نهال دین چونان   که برگ لاله ز باران و بوستان ز گیاه
برزم روی چو آرد عدو نماید پشت   چه قدر دارد آری به پیش صرصر کاه
کجا مقابله با تیر او تواند خصم   چسان معامله با تیغ او کند بدخواه
به پیش چنگل عنقا چه مخلب عصفور   بنزد پرش ضیغم چه پنجه روباه
عدو براه عدم رو نهد ز شمشیرش   گریزد آری چندچو دیو بسم الله
بنزد افعی رمحش چه هشت و چه هفتاد   به پیش اژدر تیغش چه تیغ و چه پنجاه
ز بیم آتش تیغش عدو ز دشت ستیز   برد بمالک دوزخ پناه بی اکراه
به پیش حمله آن شاهباز اوج جلال   برزمگه نه سپهدار ماند و نه سپاه
رسد ز صدمه اعدا بذروه عیوق   ز بیم برق حسامش نفیر و اویلاه

شود ز صدمهٔ گوپال او بروز نبرد / عروق گاو زمین چون عظام خصم تباه

ببر زرش از خاک رستم دستان / رسد بگوش همی نالهای واسوفاه

ز دوری در باب استلامش از دل و جان / کشند حوری و غلمان ندای وا اسفاه

برند در بر او ساکنان چرخ سجود / نهند بر در او خسروان دهر جباه

رساند تیغ عدو سوز کفر پردازش / ز بام بتکدها بر سپهر صیت صلوه

کسی که تخم ولایش فشانده است بدل / پس از وفات ز خاکش برند مهر گیاه

توانگر است ز جودش چنانکه می‌یابد / سر گدای سرایش فر و منصب و جاه

خوش است وقت مقیمان کعبهٔ کویش / که یار راحت و آسایشند و جفت رفاه

عنان مدح بپیچان سوی دعا آید / که طی پهنهٔ اعقان نمیتوان بشتاه

شها بجانب روشن نگاهی از سر لطف / که آمدست دوتا قامتش ز بار گناه

رسانده عمر بسی سال و انده نعش سرش / بود بمعصیتش راهبر بهشه و ماه

ز جز جناب تو اش در جهان نبود ملجا / نه غیر کوی تو اش در زمانه هست پناه

بچشم مرحمت ای هادی طریق نجات / چه باشد ار فکنی یک نظر باین گمراه

کنند تا که بگیتی حکایت جم و جام / کنند تا که بعالم حدیث بیژن و چاه

بود ولی ترا کام دل همیشه قرین / بود حسود ترا چاه غم هماره براه

چو در خون غوطه ور شاه شهیدان دید یاران را / غریب و بیکس و تنها مصمم گشت میدان را

وجود خویش و خویشان کشته از جان طرفه بخشش را / بلی باید گذشت از جسم و جان مشتاق جانان را

ز شوق وصل جانان و هوای صحبت یاران / بسوی دشت هیجا همچو صرصر راند یکران را

بقربانگه یکایک خفته در خون دید یارانش / نه از هستی خبر این را نه با جان الفت آن را

پی اتمام حجت عقد گوهر ریخت از مرجان / ز رشک لعل او خون گشت دل یاقوت و مرجان را

مخاطب ساخت اول زادهٔ سعد سیه دل را / که ای از نسبت همجنس انکار شیطان را

بمهمانی مرا خواندی و پستی آب بر رویم — رعایت هیچکس الحق نکرد اینگونه مهمانرا
خود آخر چیست جرم من که باید ریخت خونم — مسلمانی بدین خواری پسندد که مسلمانرا
پس آنگه کلک با سر کرد کان کوفی دشمن — حدیثی چند کز جا ببرد بنیاد امکانرا
که آخر ای گروه بی‌مروت چیست تقصیرم — بخون من چرا آلوده میخواهید دامانرا
نه آخر سبط احمد گوشوار عرش یزدانم — ز قتلم بر نمیگیرید مگر خود خشم یزدانرا
نیم منکر کتاب الله را از اهل اسلامم — ز من بهتر نداند هیچکس آیین ایمانرا
اگر دارید قصد قتل من ای قوم بی پروا — میازارید این مشت عیال مو پریشانرا
سرشک از دیدهٔ آن سنگدل کفار جاری شد — بدان هیات که گیتی در گمان افتاد طوفانرا
سپه را چون پریشان دید مردود کافر — بقتل سرور ایمان اشارت کرد اشرارا
ز برق تیغ و باد حملهٔ سلطان مظلومان — ز خاشاک وجود آن خسان پرداخت میدانرا
بقصد کشتن صید حرم خیل کمانداران — ز شست کین رها کردند تیر آهن پیکانرا

بود از تیر باران شه لب تشنگان آگه — کسی کو در بهاران دیده باشد روز بارانرا
جفای دهر بین بیداد گردون را تماشا کن — که نصرت داد بر آل پیمبر آل سفیانرا
نکو زین بیش روشن سر کند شاه مظلومان — مسوز از شعلهٔ این آتش جان سوز دیوانرا

کدام کشته درین دشت خفته در خونست — که زخم پیکر او از ستاره افزونست
کدام تشنه سپردست جان درین وادی — که اشک ماتمیانش چو رود جیحونست
غروب کرده درین سرزمین کدام اختر — که در مصیبت او چاک جیب گردونست
ز پا فتاده درین دشت سرو قامت کیست — که روی خاک ز خونش تمام گلگونست
اگر غلط نکنم نور دیدهٔ زهراست — که چرخ در غم او اشکبار و محزونست
عزیز فاطمه است اینکه غوطه‌ور در خون — ز جور ابن زیاد و یزید ملعونست
ز خون زینت آغوش سید کونین — گرفته سیرت یاقوت خاک هامونست

بخلوت دل پاکان عالم ایجاد — سپاه ماتم او را سر شبیخونش
درون سینه احباب داغ اصحابش — بسان شعله آتش میان کانونش
حدیث شاه شهیدان بشرح ناید راست — که زیر هر حرفش صد هزار مضمونش
بباغ خلد برین هر که بگذرد داند — که در مصیبت او حال انبیا چونش
رسیده تا حرم کبریا غبار ملال — بری ز شادی و غم گرچه ذات بیچونش
چنان بزرگ بود این مصیبت جانسوز — که از تصور و هم و قیاس بیرونش
درست پرده ازین قصه هر که بردارد — گمان کنند که افسانه است و افسونش
قرین روز بروز شمار خواهد بود — دلی که با غم او در زمانه مقرونست
ز شعر و شاعریش نیست بهره روشن — جز اینقدر که تواند کعب موزونش

ز شاه دین اگرش مژده قبول رسد
جواهر سخنش به ز در مکنونش

زحم

صبح عاشورا شه لب تشنگان — با زبان حال گفت ای آسمان
سوی جانان جانم از تن میبرند — از تنم سر سوی دشمن میبرند
ناله اطفال و بانگ العطش — هوشم از سر تابم از تن میبرند
گو مرا آبی نباشد گو مباش — عاشقان برقی بخرمن میبرند
کرده این غم همچو چوگان ز پس — کاین حریفان گوی از من میبرند
این ستمکاران که بهر قتل من — تن بجوشن زین بتوسن میبرند
از سر اطفال معجر میکشند — از تن احباب جوشن میبرند
میشود گهواره از اصغر تهی — از قفس مرغی بگلشن میبرند
از خم گیسوی اکبر تا بشام — کاروان مشک و لادن میبرند
عابدین را چون اسیران فرنگ — دست بسته غل بگردن میبرند
سوی فرعونش کلیم الله وار — یکسر از وادی ایمن میبرند

سوی آتشخانهٔ نمرود شام
چون خلیلش بی فلاخن می‌برند

همچو بر خط شعاعی آفتاب
بر سنانی سر بمن می‌برند

گاه در طشت زر و گه در تنور
گاه در دیر برهمن می‌برند

عترت شیر خدا را بی نقاب
کو بکو برزن ببرزن می‌برند

از سرشک لاله گون اهل بیت
گل بهوسناکان بدامن می‌برند

روز محشر صف زنان انهار من
دادخواهی پیش ذوالمنن می‌برند

قاتل و مقتول را بهر جزا
این بایوان آن بگلخن می‌برند

ذاکران سرگذشت کربلا
گرد دل از سنگ و آهن می‌برند

از هجوم گریه زین ماتم کرو
شیعیان از ابر بهمن می‌برند

پاره‌های دل بدامن جای اشک
قدسیان از چشم روشن می‌برند

چو شاه تشنه لب را گشت در دشت بلا منزل
بر آمد چند بسیار از ناله و حسرتا از دل

بهمراهان خود فرمود هر کس ترک جان گوید
بماند ورنه بر بندد از این دشت بلا محمل

بگردابی در افتادم درین دریای طوفان زا
که دارد از بلا پایان و نتوان از فنا ساحل

بقصد آل احمد کرد گردون آل سفیان را
بظلم و جور و کین راغب ببیداد و جفا مایل

ز قتل سرور بطحی بملک ری عمر راضی
مکافات عمل را لیک از روز فرا غافل

گر از تشنه ببریدند سر از پیکر پاکش
شهنشاهی که شد در شان پاکش هل اتی نازل

چو مرغ نیم بسمل میزنم در خون دل غوطه
که شد صید حرم از تیغ شمر بیحیا بسمل

دو عالم را عجب دارم که از غیرت نشد زایل
کند روز جزا خصمی اگر مقتول با قاتل

سیه شد روز عالم روشن از این ماتم عظمی
نباید گفت آسانش که هست این ماجرا مشکل

گفت ما سلطان دین عباس ترک سر کنم
جان چه باشد تا نثار سبط پیغمبر کنم

میدهد شمر ستمکارم ببر داری چو شب / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

کوفیان سیراب یکسر تشنه آل مصطفی / داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

بالب خشک سکینه شرم باد از همتم / کو به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

میدهد چون دست خاک پای شاه دین مرا / تنگ چشم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

سکه دارم در شهادت گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

رزم با روباه کردن عار شیران لیک / چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

یا مخالف را بریزم خون من از خورد و بزرگ / یا سر و جان را فدای اکبر و اصغر کنم

کربلا دریا شهادت در در او غواص من / سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گفت زینب ای برادر اندکی آهسته تر / تا ز اشک دیده راهت پر در و گوهر کنم

در عزای سرور لب تشنگان روشن چه باک

نظم حافظ را اگر پیرایه دفتر کنم

لنبی

شاه دین فتاد چون از پشت زین آسمان گر فتد عجبی از زمین / ساعد جلال با دیدی سوار خاتم شرف بی نگین

شامیان زشت کوفیان دون تشنه سر شاه را بخون / توسن جفا تاخته بر تن آن نکب انبیا از کین

زیر خنجر شمر بدشعار کشت جان سپرد فخر روزگار / رفته و هنوز داده دم فکار داغ اکبر و هجر عابدین

زین عابدین زار خون جگر دل تفته با تن نحیف در / ماند بود دشت از غم پدر دیده پر آب آه آتشین

ناگهان بلند بر سر سنان شد سری که بود فخر انس و جان / چشم روزگار خیره شد از آن دی آفتاب تیره شد از این

روز عالمی شد از غم سیاه عترت نبی با خروش و آه / صف زنان همه گرد شاه پیش با خدنگ ظلم با کمان کین

شد لوای غم در جهان بپا در فلک زدند نوبت عزا / این خبر رسید چون به انبیا بو البشر نهاد بر رخ آستین

جز بعترت سید البشر معنی قضا حاکم قدر / با کسی نکرد چرخ کینه ور ظلمی اینچنان جوری اینچنین

روشن غمین دارد ای جناب نامه سیاه جرم بی حساب

چشم از او مپوش روز و شب تا آخرین نفس روز واپسین

بسم الله الرحمن الرحیم

زکویش رشته جان را ببند آخر پیمان ما را — بود در چو بگسل لازم نگهبانان خود را

خیال خاطر بستم ولی نفعی بر آن آید — صبوری محو میدان نیست عشق ما را

خریداران یوسف را چه بخشید ندر ایشان — محبت هم ترا زود کرد بازار زلیخا را

بحکم شرگرفتار ال اسک شحنه در زندان — بیا ساقی بشارت ده چو لطف باده پیما را

ز چشمت خون هشیاران چنان خوردند در مستی — که در بزم طرب پیمانه می خون دلها را

دلم را حوالت کی به تیر غمزه جادو — مرنجان ساعد سیمین و بازوی توانا را

زرنگ یار سا تا کو ای عیب شاهد — تماشا کی نصیب زلف بت رویان زیبا را

شنیدم ما هم فردا ببر عزم سفر دارد — ببرم کاش امروز و ببینم روی فردا را

بنا دانی

بنادانی گر حاجت کنی کام از جهان ایدل — که از هر رهگذر مطلب برآید کام دانا را

در این جا بر ره ناکاران در ... هر نوع

تفاوت از خرم روشن جز این ... گل ...

صبا پا و شب نفسی بده باشد — چه پایان رسد شاهی خدا که باشد

بمزاج انکه دارد چه تو مهمان طبیب — چه عجب اگر نباشد اثری راه چه باشد

تو ای آن غزال چشم و نهال تو دیده — که نخوانده قصه مهر و حکایت وفا باشد

خم طره تو گفتم بخطا به نافه ماند — چه شود اگر بگیری ز من این خطا باشد

نگرم ز مهر با تا رقیب آورد و بیا می — همه شب در انتظارم دم چید صبا باشد

بکند نگه غمزه خونم صنما بزن و بگریز — نکند از پس از تنم به لبم هوس چه باشد

خط و خال و طره تو بصورت دیده جنت — بود در ... از کف ... بند و یار سا باشد

چه از این سیاه چشمان نبود دلا گریزت — چه کنی اگر چه روشن نخوری غم جفا باشد

گرچه از زه برنمی‌گیرد شکار خویش را
می‌پسندم صید او جان فگار خویش را

ای غرور حسن یکساعت عنانش بازکش
تا بکام دل ببینم شهسوار خویش را

تا نیالاید بخون دامان او ایدل دمی
منع کن از گریه چشم اشکبار خویش را

ایدل دیوانه زنجیرت بپا خواهم نهاد
گر بدست آرم سر زلف نگار خویش را

عار دارد از من مسکین گدای کویشان
آزمودم پیش خوبان اعتبار خویش را

بر امید آنکه یکشب خواندم در بزم خویش
در ره او صرف کردم روزگار خویش را

بر سر کویش غباری بود از من یادگار
رفتم و با خویش بردم یادگار خویش را

تا نیاید همره من در حریم وصل حیف
باز ماندم بر سر کویش غبار خویش را

خانه تن را بسیلاب فنا تسلیم کرد
تا بخلوتگاه دل جا داد یار خویش را

راهزن در راه و منزل دور و وادی پرخطر
به که ما از دوش بگذاریم بار خویش را

الر

ز سمت تاری سینه در کارگاه امتحان
روشن آخر شد که کامل عیار خویش را

چو کرد عشق تو منزل بخلوت دلها
نهاد سیل بلا رو بسوی منزلها

لب تو تا بشکرخنده آشنا شود
بگو چگونه توان کرد حل مشکلها

نهفته باد بجیب افق ستاره روز
شبی که روی تو باشد چراغ محفلها

برغم مدعیان از پس هزار حجاب
مصور است خیال تو در مقابلها

بیک کرشمه برانگیخت گردم از هستی
بخون اهل وفا مایل است قاتلها

چو طرف لاله سیرابش از بنفشه خط
سواد یافت شد آن شوخ دیده مایلها

مگر بقطره اشکش التیام دهند
جراحتی که ز پیکان اوست بر دلها

ندید شورش سیلی نه جلوه برقی
بحیرتم بچه طالع دمید حاصلها

ز دل نمیرود مهر گلرخان روشن
مگر بآب محبت سرشته شد گلها

شد وقت آن که بر کشم از سینه آه را — آتش زنم بخرمن خورشید و ماه را

تا کی رود ز فلک بمراد دل رقیب — بگذار تا ببندمش از گریه راه را

بردند دل زهر که در این کشورش قرار — ای پادشه سیاستی آخر سپاه را

من کیستم کمینه گدائی غریب شهر — از ماجرای من چه خبر پادشاه را

داند کسی چه میرود از جور روزگار — آنکس که دیده در ره سیلاب کاه را

تا قند و شکر دلبری رونق ای پسر — بگشای لب بخنده بشکن کلاه را

چشم سراغ کوکب روشن ازو نمود
در زیر زلف دانهٔ خال سیاه را

ساقی بیار آن می یاقوت رنگ را — بگذار راه و رسم شتاب و درنگ را

زنگار غم گرفته سراپای خاطرم — زآینهٔ دلم ببر از باده زنگ را

با ما دمی

با ما دمی بناله مگر هم نفس شود — مطرب بزن بزخمه رگ جان چنگ را

ما خرده اصلاح و سلامت بسوختیم — با ما مگو حکایت ناموس و ننگ را

آمد برقص در بر من از طرب چو چنگ — در چنگ کودکان دل دیوانه سنگ را

ما جز رضای دوست نجوئیم ای ندیم — از ما مجوی قاعدهٔ صلح و جنگ را

با ما بصلح باش که با دشمنان خویش — شاهان نهاده شیوهٔ پرخاش و جنگ را

گر بت شناسد تو صنم وای شیخ شهر — گوئی زکعبه سجده بتقیم فرنگ را

دست قضا که جان جهان صید شست اوست — از غمزهٔ تو بسته بترکش خدنگ را

تا خون کند ز رشک بنخجیر که دلم — افکنده بهر صید بیابان خدنگ را

ایدل چو پا براه ملامت نمی‌نهی — از سر بنه هوای بت شوخ و شنگ را

روشن چو می بشیشه نداری چه میکنی
محبوب شوخ دیده و معشوق شنگ را

هر که دل داد چو من دلبر هرجائی را   چه کند گر نکند پیشه شکیبائی را

نه عجب گر بوفا شهرهٔ آفاق شود   نخورد هر که چو مجنون غم رسوائی را

همچنان شربت وصلش ندهد خاصیتی   هر که عمری نبرد محنت تنهائی را

هر که را دست دهد خاک در شاه نجف   از طبیبان نجوی داروی بینائی را

زر بر خویش برانش چو مگس از قند   هر که راند ببرت قصهٔ حلوائی را

بسر و پایت که در پا و سر عالم نیست   از تو شایسته تری کسوت زیبائی را

چشم بر رحمت حق دارد و ورد نوشی   دفتر دانش و دیباچهٔ دانائی را

دامن اهل دلی گیر خدا را درویش   بهل این شیوهٔ خودروئی و خودرائی را

پیش از آن روز که گیری ره خلوتکه خاک

خاک بر سر فکن این خرکه حنائی را

رونق شکست قد تو سرو بلند را   کاسد نمود لعل تو بازار قند را

تا باغبان شاهد قامت تو کرد   کوتاه کرد قصهٔ سرو بلند را

ای نازنین که جان جهانی شکار تست   از صید من دریغ چه داری کمند را

تا کی حدیث شعله جواله سر کنم   آخر یکی بجلوه درآور سمند را

ناصح زحال ما چو نباشد ترا وقوف   موقوف کن نصیحت نادلپسند را

ایدل نکرده طفل سرشکم خطائی   همچون چنین مران خلف ارجمند را

جز شربت وصال دلارام ای طبیب   درمان و چاره نیست دل دردمند را

جز روی او که کعبه مدار است خال او   آتش ندیده ام که نسوزد سپند را

تا کام روشن از تو شود غیرت شکر

بکشا یکی بخنده لب نوشخند را

دیدیم شبی بسیر چو رخ جانان را   چکنم گر نسپارم بفراقش جان را

آشیانم بیکی شعله بسوزان ای برق   منکه از سر خبرم نه چکنم سامان را

کوته از دامن وصل تو مرادست و بلند میکند چرخ ستم پیشه شب هجران را

کمتر از غنچه پیکان دل صد چاک و عجب که نهان ساخته در خویش دو صد پیکان را

یوسف دل بدر آید گر از آن چاه ذقن زلف بگشای که آماده شود زندان را

هندوی خال تو شد قاسم رهزن دین کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را

دل چه دادم بکف رود کش عشق وقت آنست که بدرود نمائی جان را

گفتم از درد فراقت بلب آمد جانم گفت از جان بگذر خواهی اگر درمان را

عنقریبست گر آید بسرش آن غیرت حور کس بگیتی نبرد نام دگر غلمان را

محزن مهر تو آمد دل روشن آری

آنچنان گنج نشاید بجز این ویران را

عکس آن صنم انداخته در دیده ما مهریست جهانتاب که تابیده بدریا

گفتم صنما مهر درخشان تو شاید خوانند مرا اعمی اگر مردم بینا

پلا

با لعل روانبخش تو سخن عجب آید گر خسته آرد بزبان نام مسیحا

در پای تو جان دادن و در روی تو دیدن اینست مرا هست گر از بخت تمنا

عیبت نکنم ایکه زنی طعنه بعاشق خامی تو و او سوخته آتش سودا

از مرحله عشق نباشد خبرش هیچ هست آنکه جدا از بر جانانه شکیبا

غافل نشود تا که ز صید من مسکین آویختش در خم فتراک بعمدا

در ما مکن ای لعبت شیرین ترش ابرو زنهار که این سرکه میامیز بحلوا

هر کس که بکف جام میت بیند گوید موسیست که گردیده عیان ید بیضا

در دیده روشن صنما عکس تو گوئی

مهریست جهانتاب که تابیده بدریا

آتش زند فراق اگر در وجود ما روز تو کاش تیره نگردد ز دود ما

دادیم نقد دین و دل از دست عاقبت این بود از معامله عشق سود ما

ما مشت خاکیان که معیبان حضرتیم   هست از غبار چرخ فراتر صعود ما

آنجا که میرود سخن از حور و از قصور   از ساقی است وصی که بگفت و شنود ما

چندانکه امتیاز بود جسم را ز جان   فرق است زاب رکنی و زاینده رود ما

ساقی بریز رطل گران تنگ کام   منعم چه در برابر سیمین خلود ما

مطرب برآر ناله باهنگ زیر و بم   اینک که غم گرفته فراز و فرود ما

جای صنم بخانه ما کعبه گر   گر شیخ خرقه کشند علیک سجود ما

جا در برابر روشن انجمه چه گرد کرد

بدرود شد ز رشک روان حسود ما

آورد تیغ دست چه آن ترک تیرها   بینی بروی سپهر لرزانه دستها

از عمر خویش با شدم این بس که گفتنی   بر خاک آستان تو باشد نشستها

در هم شکسته زلف سیاهت چه خاطری   گر خود چه روزگار رهم شکستها

تا آمدم

تا آمدم لب بلب سرو بلند تو   رشک آمدش سپهر بالای پستها

جانا بخور بفرح یاقوت لبت   شد آن علاج ضعف همی می پرستها

از رشک جان سپرد بپای اجل حباب   در کوی تو دیده حباب چه دستها

گفتم چه کار دام تو باشد خلد که گفت

روشن نخسته است بکار از زنخستها

بست چند عمت ایمه ره تند بر جهد   گر ده بحر رحت ار باره جوان بر جهد

خواستم چاره عشق تو بنیروی خرد   گفت یارا نشود پنجهٔ باشیر نبرد

[illegible] مهرهٔ مهر تو زنرد ما ششدر   [illegible] چه شد انجمه باشد چه

چه نقش که کرده جنه خم کلام و نشب   ره برون شد ان از حلقه تقدیر کو

کس درین شهر بد او نکنم بار نگرد   بله ماسیه زلف تو زنجیر کو

گر براه [illegible] جناحاک وجهه   تا چه با جان کند این ناله شبگیر کو

از خم ابروی او دیده نپوشم زانک
تیر کج چشمش نزند گرچه که شمشیر کشد

از زمزمه چنگ و از ناله اصحاب — بر دوش سحرگه مجلس لاله سرا از آب
غم بار سفر بست بیا ای ساقی — پر کن قدح باده بیا ساقی اصحاب
تا یار ما از جا زده می ننهد گفت — کو زمزمه مطرب و کو نغمه مضراب
از دمدمه محتسب و وسوسه شیخ — در حضرت جنس زکی نکته نگو از رباب
ما تشنه و می آتش دل ما طرفه حدیثی است — کم ز آتش رخ لیلی آمد به سراب
عشق آمد و بر دار زد سر ما و در سر عقد — با مهر حبابان بنه زند که رشک آب
باغ جدا آمد و مجلس نفری نشد — تا غم نخورد گر ره خانه نسیند
این است که گر نور دهی ویران — یا می خورم آتش و یا صبر دم آب
در عشق رخت گشت دلم جام جهان نما — آئینه شده سینه چو صورت به سیماب

۱۰۸.

بر طرف بناگوش تو آنکه حسرت — هستند همه مست از خواب نشده بمهتاب
تا چاره ضعف دل بیچاره نماید — دارد لب لعلت گل و قند و عناب
چشمت که بلا نکته به ابروی تو — مستی است که از میکده آمد بمحراب

زلف سیهت کرد قرار از دل روشن
بی تاب شده هر که شده همدم بی تاب

مرید از کرد ره الست بغاب قریب — شاهد شهر الصلوة راهب دیر الصبر
طلعت زیبای او زلف چلیپای او — لب همه غنچه و دلال او همه جعد و قمر
سیب زنخدان او میوه باغ دلست — چند بی او تا که راحت یابد نفس
سرو قبا پوش من در ره دل عشقست — ساخت قبا رشم جامه صبر و سکب
عهد او گرد کوی تو — آه جهان سوز من تا چه کند یار قرب
چاره رنج ملال چیست مرا از بیک — دار وی درد فراق شربت وصل حبیب

آه که بیچاره دلم از سر بالین تو رفت | رفت و بدندان گزید دست طبیب

مژده حریفان که دل و جگره هزار | نغمه بار صبا زمزمه عندلیب

حیف ورق و فتح لک بر لعل کنی

نیست ز عشقی عجب هست ز روح غریب

آن سرو قباپوش که در گردش بازار است | بالاش بلند همه اسباب بهار است

مهر سپهش پیمان ایوان گذشت است | رفته چو مهش شمع شبستان بهار است

مجروح و دوار هر دو آن چشم قهر است | مجنونم و در زنجیر آن زلف دراز است

گر جان بنهم در ره عشقش بگفت | گویند حریفان هوس پیشه که ... است

لعل لب کاکل مشکین تو با پرتو | ای زلف گرهگیر تو با حلقه بازار است

ابر جگر و صبح بناگوش تو دیده است | آن شعر شب تیره که بر گرد عذار است

خار ره فرهاد بود غیرت خسرو | دام دل مجنون خم زلف ایاز است

همت طلبم از که درین شهر که امروز | بت است در دیر و در مدرسه یار است

ساقی عرض می اگر خمر جگر دلو | از دی بکنم شکوه ملک شعبده باز است

سنگ است کلاهش و فرو خار جگر تو | بگو بخورم غم که نشیب است و فراز است

روشن کنی از زلف سیاهی که بچینند

کوتاه کن افسانه که این قصه دراز است

دلی گر دست او با مال غم نیست | تسبیحی ناهیش هم از خاره کم نیست

بنام ایزد بتی گر قد و بالا | نظیرش در گلستان ارم نیست

ز خوبان کس درین کشور ندانم | که پیش او کم از نقش قدم نیست

چه طالع گشت خورشید جهانتاب | فروغی با چراغ صبحدم نیست

نه تنها دین و دل کو هر چه خواهد | مجال کیف و کم لا و نعم نیست

وجودی دارم از فکر میانش | که پنهانیش در اقلیم عدم نیست

بقول غمزه نشوم فریبش / ز خط بر دفتر حسنش رقم نیست

مقیمان در دیر مغان را / سری با پیر دانش حرم نیست

چگونه ره طی کند حاجی حرم را / اگر محروم از بیت الصنم نیست

حریفی کو نشاند سر ز دستار / ببزم دردنوشان محترم نیست

بجو راز دو عالم از دل ما / که این آیینه کم از جام جم نیست

مرید شیخ و نقوه نیست رو شو
که ایشان را کرامات و کرم نیست

کاشکی که واعظ به بیند آن قد و قامت / تا نکند بعد ازین حدیث قیامت

هر که بنوش ندیم می و غم یاری / حاصل عمرش نبود غیر ندامت

لب بگشا بگذری چو بر سر خاکم / تا نزند شیخ شهر لاف کرامت

خاک قدومت بچشم اهل بصیرت / سرمهٔ چشم سعادت است و سلامت

رهی

رهی وحید غمت بکام رقیبان / در دل تنگم فکنده رحل اقامت

خون رعیت اگر بعنف بریزد / کس نستاند ز شاه شهر غرامت

هر که چو رهی رود بحلقه رندان
کو بکشد ناگزیر بار ملامت

با آنکه ترا با من غمناک سری نیست / غیر از تو مرا مایه شادی دگری نیست

از دام تو تا کام دل خود بستانم / افسوس که امروز مرا بال و پری نیست

تا گرد رهت ای گل خندان بنشانم / از آتش جانسوز دلم چشم تری نیست

برداشته طوطی بهوای تو دل از قند / دانسته که در هند چو لعلت شکری نیست

ای خواجه غلامی که بهیچش نفروشند / پیداست که جز عشق بتانش هنری نیست

از سوز درون من و پروانه درین بزم / جز شمع سحرگاه کسی را خبری نیست

روشن همه دانند که امروز در آفاق
از بخت من و طرهٔ او تیره تری نیست

کدام سر که نشد پایمال سودایت / کدام دل که نباشد در او تمنایت

ز پای تا بسرت دلبری و رعنایی است / که آفرین خدا باد بر سر و پایت

مرا امید سلامت ستم است حیث — ازین بلا که رود همعنان بلایت
دلی بمهر تو دارم ابرو با همه کین — کمان مهر که بسپارم بدیگری جایت
بدیدهٔ دل روشندلان چراغ سپهر — فروغ می ندهد همچنانکه سیمایت
زخامه میرود م انگبین بجای مداد — رقم کنم چو حدیث لب شکرخایت

وجود خویش شود مدعی فراموشش
اگر بدیدهٔ روشن کند تماشایت

خالی ز هوای تو درین شهر سری نیست — بی داغ غمت در همه عالم جگری نیست
گفتم نروم از پی دیوانه از این بیش — جز حالت چکنم پیش توام راهبری نیست
در کوی خرابات ز خود می‌سودی گوش — دارم دل دیوانه کزین به سفری نیست
جز اشک عقیقی صدف دیدهٔ ما را — بی لعل روان پرور جانان گهری نیست
اندوخته ام خرمن ای برق کجائی — آهی دهمت وام تورا گر شرری نیست
در گلشن هنوزم اثر بانگ جرس است — وز قافله دردا که درین ره اثری نیست

الی

هرکس که کند منع مرا از ناله جانسوز — کاش بدل از خنجر بیداد کری نیست
یکسان نبود امروز بهای خذف و لعل — زیرا که درین ناحیه صاحب‌نظری نیست
تا شاخ فراقت ندهد میوه و صبحی — روشن شب تاریک غمت را سحری نیست

ایکه لبریز است از خون عزیزان ساغرت — همچو مینا چند گریم پای جان پرورت
ای بهشتی رخ ز آتش غیرت بنشانیم — دور رخ در سینه پنهان پای چون کوثرت
ایدلارا قد جانان ای بت جانبخش یار — سرو گویم یا صنوبر یا که نسرین بشگرت
میخورد خون دلداران چشم مست تو — می زند ره مسلمانان جز زلف کافرت
بر سرم بگذر ز پا تا بینی حسب ملال — گر نیاید از صبا افسانهٔ من باورت
هر که کانی جان لعاعه دلکش دهد — باید ای بیچاره چون کعبه چاه و تخت مکرت
آشیانت گر بسوزد شرر آتش دیگر نیز — چون بود ای طایر مسکین بی بال و پرت

تیره گشته بود روشن روزگار بی‌جمال
هست ما سودای زلف و خال خوبان در سرت

با قدت من شنیدم که زره بود کمانت | نکند خطا خدنگت تو شه غلطان دشت
شه کشور نکوئی تو ز ازل در حقیقت | چه شود اگر ببخشی نگدای آستانت
تو گل کدام باغی و صنوبر کدام بستان | که بود در دو دیده‌ام به رخ ماه جانت
نگرا زبت نگاری بر سر شهید حسن داری | که چنین گران رکابی به یکی دو جهانت
چه میان کشتن من ز تو حیف بسته لیکن | نزند رقیب راهت به هم خدا نگه‌ات
تو که سر زبان لبت تشنه خضر محبت | چه تمنع است دیگر ز در ای نگار دانت

تو که شاهی و مطرب غزل تخلص روشن
که حدیث ادهمش آید ز لب شکرفشانت

ز بوسه هر که از لب جانان برات یافت | چون خضر ره به چشمه آب حیات یافت

دل دارند

همت و اشک ساکنان طمع بوسه از لبت | شکر خدا که از خط سبزت برات یافت
لیک از لبت به بوسه قناعت نمی‌کند | مردم شود گدا چو ز شه التفات یافت
شبنم ز آفتاب نیابد ای شگفت | گز تاب مهر عرق به رخ او ثبات یافت
زنار زلف و مصحف روی تو دید و بس | آنکو که سجده در حرم و سومنات یافت
در عرصه جمال تو شاه ستارگان | خود را چه شاه عرصه شطرنج مات یافت
در ظلمت فراق کجا مانی رسید جان | یا در سراب تشنه زلال فرات یافت
ساقی دلم ز عهد سیمین زدست کفر | طوطی دلم ز ازغم ... نجات یافت
گفتی دلیل ذات صفات است ای حکیم | مشکل ز این صفات تو هم ره بذات یافت

جستم سراغ حال و وفا از فلک شبی
گفت از سیه بختی رویش وفات یافت

تا کشیده ز دست اگر ان دامنت | شد گریبان بشکیم چاک چون ابرا همت

دیده بر ره جان بکف در شاه راه انتظار مانده ام شاید بدست آرم عنان کوکبت

قوت بازوی هجرت بنگر چه صبرم شکست از نهیب بر نیاید موم من با آهنت

خون خلقی باید م ناچار بر گردن کشد گر شبی روزی حمایت در حق من بر گردنت

زد بباد آتش وفا زلف تو را خرمنان تا چه خواهد کرد چشم بیحیا جو دشمنت

خرمنی داری و برقی در کمین با خوشه چین رحمت آور سالها تا باز ماند خرمنت

جز وفا تا چیست جرمش آنکه می بینم ترا

مهربان با هر که در عالم بغیر از روشنت

اسیر زلف تو شد دل از آن پریشانست هلاک هجر تو شد جان از آن در افغانست

مرا چه خواجه تو باشی چه جای آزادی چو دردمند تو باشم چه جای درمانست

تو آدمی بچه از رخ ز ما چه می پوشی پری ز دیده مردم همیشه پنهانست

رخ است آنکه تو داری نه فتنه هوس است قد است آنکه تو داری نه آفت جانست

ما را چه بود

گاهی با تو نشینم سر گلستانم نیست قرین صحبت بهرجا بود گلستانست

غریق بحر جمالت چگونه مشتاقست بروز وصل تو تشنه ترم بلا چه است

چنین دهان که تو داری ببهای یک بوسه هزار جان لب تا هنوز ارزانست

چه رنگ فتنه شهرت خاصه در مستی چه جای شکوه ازان چشمهای فتانست

یکی منم که درین شهر روزی روشن

سیه ز دوری جانان چه شام هجرانست

گرچه کفر سر زلفش همه اسلام راهزنست نقاب اگرنه رخ او رهزن ایمانست

شرح زیبائی او قصه ایست طولانی رونق کار تست که افسانه هر انجمنست

هر کی طلعت او تابش مهر مهست هر کی طره او توبه شکن خلقی است

فرح امیر بلند طرب اکبر غمی که بیار تو ز همنفسی جانی دشمن است

سرگذشت مرد هر قدم همه عشق شرح کوشیدن آخر نفس تو هم است

گر ببندش بزنی قوت پروازش نیست — طایری را که ز زلف تو به پا رشته است

گفتی از آتش می زاهد پرهیز چه کرد — ره نشسته این که گریزان ز شهاب اهرمن است

سبزه خط تو خضر است چو انجم مدام — بفراغت بلب چشمه آب حیاتش وطن است

چند گویند که ایام روش جهان مایل کیست

مایل روی تو ای سرو روان جان منست

من از خمار پریشان دماغ و ساقی مست — خدا کند که نریزد پیاله‌اش از دست

رسید فصل بهار و دمید سبزه ز خاک — چه توبها که نخواهد به نیم جرعه شکست

براه میکده آلوده خرقه و دستار — کجاست شحنه که چند خانه خالی است

نخواست شور قیامت چو افسر حبابست — نشست فتنه و غوغا چو آن پری بنشست

دوای درد جدائی شکیبائی — دریغ بود که این تیر رفته از شست

هر آنکه در ره جانان طمع برید از جان — عجب مدار اگر با مراد خود پیوست

دلاور

دلاوری نکنم پیش طرهٔ جانان — که زین کمند تهمتن نمی‌تواند جست

گشاد و بست در فتنه باب راحت را — بروی خلق مصور چو نقش روی تو بست

چه جان بکوی تو ره جست ترک گبر نکرد — چه دل بزلف تو پیوست عهد جان شکست

تو و رقیب و تماشای باغ و سیر چمن

که از فراق تو روشن رسیده آه تیر است

زان پیش که از قتلم بسازند پشیمانش — بردار بتیغم سر در تن من و دامانش

آنکس که سری دارد با زلف چو چوگانش — هر فتنه نهد چون گو پا از سر میدانش

در آینه دیدی تا از زلف پریشانش — با سنگدلی چون خود کردست پریشانش

بر ما چو نمی‌باری ای ابر کرم باری — برقی که بپردازد از خار گلستانش

آرام و شکیبائی یکبار ز کف دادیم — مائیم و دلی آنهم صد چاک ز پیکانش

با کفر سر زلفش پیوستی اگر زاهد — بگسست ز کف باید سر رشته ایمانش

جز در قدت نتوان حسن دل آرا دید

شعر است و جدا و موقوف نشستنش

با لب لعلت چنین خون اگر آیین است		خون ما ریز که آیین تو ما را دین است

سر زلفت که برون آید و رخت نهفت		که تو را چون مار مشکین بر سمن است

سوی گردد ماه رخ از گوهر آشکار		دامنم شب همه شب جلوه گه پروین است

با خیال قدت ای رشک بهشت رخ من		کافرم چشم اگر باز بحور العین است

هر که با قامت تو از سرو چمن یاد کند		دیده اش کاش بدوزند که کوته بین است

بچمن فصل خزان گر رود آن یار نگار		خلق گویند بهار آمد و فروردین است

بسرم تا خبر اگر بیک اجل غم نخورم		یار عیسی نفسم تا بر بالین است

جز حدیث دهنت بر لب کس نتوان زد

بسکه گویی آری سخن شیرین است

کنونکه

کنون که طرف گل از بنفشه نگار است		برغم مدعیان با مت سرباری است

چرا نه بنده بخت مردمان دیده منی		اگر نه شیوه چشم تو مردم آزار است

هما هما که جدا از بهار عارض تو		روان ز دیده سرشکم چو ابر آذار است

تو را که با تو چه گون بکام و مرا		بدامن از غم عشقت سرشک گلنار است

شمیم زلف تو برد است صبا در چین		ز رشک نافه بدل ناف آهوان تاتار است

بیار رطل گرانم که در کشم غم		ز بار توبه دلم لا ابسر سبکبار است

من خمیده قد این قصه با که گویم باز		که یار سرو قدم خواهان دیار است

فقیه شهر که میکرد منع میخواران		بدور نرگس مست تو خصم هشیار است

بیاد سرو قدت ای نهال گلشن حسن

برخ ز دیده روانش هزار جوبار است

هر که ره یافت بر سر کویت		قبله نیستش جز ابرویت

کاروانی ز نافهٔ تاتار   تاری از زلف عنبرین بویت

با همه اعتدال سرو سهی   پست پیشش قد دلجویت

منکه را هم بر آستان ندهند   چون توانم نشست پهلویت

صید مجروح دل نشاید بست   جز بمشکین کمند گیسویت

روزی این سر که هست در کف ما   بقدم افکنیم چون گویت

آب اعجاز عیسوی بردند   لعل نوشین و چشم جادویت

چه دلیر است ترک مستی کو   تیغ کین آخته است بر رویت

روز روشن جدا ز ماه رخت

تار و تیره است همچو گیسویت

قاصد کجاست کو برساند پیام ما   تا جان دهم بپایش از بوی نام ما

من بر رضای دوست نخواهم مراد خویش   ناکامیم خوشست که آید چو کام ما

سرو جهان

سرو جهان چرا شنید که بر خویش   آید بکبره چون قد طوبی خرام حجت

از بام عرش می شنوم بانگ مرحبا   هرکه که روی می نهم اندر مقام جهت

در ملک عشق نوبت شاهی زنم اگر   بر فرق سایه افکندم مرغ بام حجت

بنشش ز خواجگی ز ازیست لیس چه   راند ز آستانه خودشم غلام حجت

پنهان کند ز شرم رخ از آسمان ابر   چون آفتاب بکند نقاب از طرف بام جهت

نه جام جم ستانم و نه آب زندگی   یکقطره ام بکام رسد گر ز جام حجت

چشمم سفید شد بره انتظار یار   روزم سیاه از غم زلف چو شام حجت

گر با گدای خویش برآرد دمی بمهر

روشن بگو چه کم شود از احتشام حجت

بر آستان پیر مغان تا قرار ماست   کار جهان بکام دل کامکار ماست

داغ درون لاله و سوز روان شمع   این هر دو یار کار دل داغدار ماست

در ما بچشم حقارت مکن که چرخ
سرگشته همچو گوی بکف اقتدار ماست

روی تو با نمونهٔ از بخت تیره
زلف تو با نشانه از روزگار ماست

بیهوده با تو لاف محبت نمی زنیم
روح القدس بعشق تو آموزگار ماست

رندیم و لاابالی و قلاش و هرزه گرد
وز خانقاه و خرقه و سالوس عار ماست

روشن نشان ز بخت سیاه تو میدهد
آن خال عنبرین که بروی نگار ماست

در کوی تو از جور رقیبان گذرم نیست
بر روی تو از بیم حریفان نظرم نیست

حیرانم ز تو وین طرفه که هر سو که نهم رو
جز روی دلارای تو پیش نظرم نیست

از خوان قضا بی لب جانان بدر جان
در بزم که جز خون جگر ماحضرم نیست

از غمزه به تیرم زند آن ترک بهانا
کو را خبر از ناوک آه سحرم نیست

آمد دگر آن ترک بکف خنجر خونریز
شادم که چه روشن بجز از جان سپرم نیست

تمام

وله

آنکه در عشق نیارد ز سر جان برخاست
بایدش هم ز سر صحبت جانان برخاست

خواستش از سر جان در طلبت برگشت
لیک نتوان ز سر کوی تو آسان برخاست

ساقیا باده به پیمانه فرو ریز که رخت
خوشم این غم که مهم از سر پیمان برخاست

مگر از زلف تو مطرب سخنی گفت که ازش
هر که بنشست در انجمن پریشان برخاست

ای صبا مژده برادر به زلیخا در مصر
که دگر یوسفی از ملک صفاهان برخاست

بیم آنست که ویران کندم خانهٔ عمر
موج این سیل که از دیده گریان برخاست

روشن از کوی دلارام سحر باز رسید
یا نسیم سحر از جانب بستان برخاست

زینگونه که افکنده بدل رحل اقامت
مشکل برهم از دست غمت جان سلامت

هر کس که چو من دامن وصلت دهد از دست
خاید همه عمر سر انگشت ندامت

ریزی بجفا صد رهم از خون دل زار
من کافر عشقم اگر آیم بغرامت

آنکه چو برات خط روید از تو محروم   یا رب که مبیناد چو من روی نجات

رفتی و بسیار قدت ای سرو خرامان   از دیده به دامان رود هم اشک روانست

چو دید خبر از قامت موزون دلارام
روشن چه سر از خاک برارد قیامت

انچه که کنی امروز سرا ز کبر گرانست   فرداست که خاکت بکف کوزه گرانست

ننگست ز سنگ ستم شیخ بسبو هم   گو با که گلش خاک دل سیم برانست

شوخی که بصد جان کشم منت او را   ایست یکی جرعه لکام دلانست

در منظر مطبوع تو پنهان ز رقیبان   دیدن صنما شیوه صاحب نظرانست

عمریست که گوید سخن از سر دهانت
روشن که خود از طایفه بیخبرانست

روی تو که خورشید فلک شمع جهانست   آشوب دل و فتنه دین قامت جانانست

یا قامت

یا قامت دلجوی تو کان غیرت طوبی است   چون کوثرم از دیده صد جیحون روانست

در خواب پر دیده است که صد چشمه بهاری   در نرگس فتان تو ای ترک نهانست

این است که آن در کمرت ای درم قیمت   وقتست که در مجلس سرو و سمن ما است

هر گز نکند دیدن فرخ تو تمنا   چشمی که به بیدار غیرت نگرانست

صد ره که گذر آورده برای سینه چاک   هر تیر که در کشی آن سخت کمانست

از جور تو و صبر من ای ترک جفاجو   بی وحشت ظلم ره به دارای جهانست

گفتی ز لبم چیست تمنای تو روشن
ای مه عیانست چه حاجت بیانست

با وجود پیکر ابروی تو عشق گرانست   آوخ از ترک نگاهت که چه بیداد گرانست

پنهادم به ره عشق تو دو غافل از این   که بهر گام در این مرحله چندین خطرانست

نیش و نوشم نکند فرق که از دست نگار   همه گر زهر مذابست به از نیشکرانست

بعد عمری اگرم دست دهد ساغر می
آنهم از بخت بد آغشته بخون جگر است

سرکشی ناله بیفایده روشن تا چند
در دل سخت بتان آه تو را کی اثر است

شادزی در غم هجران و مکن شکوه ز بخت
زانکه هر تیره شبی را ز پی آخر سحر است

در تنم از جدائیت جان نیست
فرقت جان ز جسم آسان نیست

رفتی و جست مرگ از بر من
درد دوری چرا اینش درمان نیست

بیشتر از رشک ماه کنعان ساز
خانه ام کم ز بیت الاحزان نیست

تا شد از دامنت جدا دستم
ساعتی جز رم از گریبان نیست

به غبار رهت که در سر من
به لیاقت برای سلطان نیست

میتوان سیل از دیده روشن
بر نخیزد که رنگ طوفان نیست

باغمزه

وله

باغمزه او هر که سری داشته باشد
میباید ز شر از جان سپری داشته باشد

با ورد تکلم باغ ببالای تو سروی
با چرخ چه رویست قمری داشته باشد

بالای تو سرو است ولیکن ثمر است
سروی که چه رویست ثمری داشته باشد

از شمع بیک کمتر پروانه نه ای
زنهار که از شمع شرری داشته باشد

پرسش نکند مادر گیتی پدری را
کو همچو تو زیبا پسری داشته باشد

با ما اگرش مهر و وفا نیست زهجم
فریاد اگر یاد دگری داشته باشد

ای یار بگوشش برسان ناله ما
شاید بدل او اثری داشته باشد

غیر از تو ندانم کسی الطاف لب
کز حال دل مرغ خبری داشته باشد

ایمن شده خود بیش از سنگ حوادث
نخلی که درین باغ بری داشته باشد

روشن نکنی از تیره شب هجر لکات
امید که از پی سحری داشته باشد

احوال دل زار بگو سیمبران را
با سنگ بگو تا اثری داشته باشد

وله

خم شراب خواهم و خونم هدر شود / مفتی ازین حدیث اگر باخبر شود

اندیشهٔ قیامتی از دل بدر شود / آنکس که قامت تو بر جلوه گر شود

جز قامتت بر سنبل و گل ظاهر آب / سروی ندیده ام که جهانی زدر شود

ای نازنین که بر دل پیران بزار / زان پیشتر که مرگ تو کار دگر شود

گرد دو دل قاسم از غایت ملال / چون هاله خط تو محیط قمر شود

ای آب زندگی که بظلمات اندری / خضری رسان که بر سر توام راه بر شود

عمری شود ز غیرت فرهاد تلخ کام / خسرو دمی بکوت اگر باشکر شود

تا همچو مفلسان نخورم خون جگر کنی / تا هم میان شهر بزی بی سیم و زر شود

صاحب دلی کجاست که از یمن همتش

روشن مس من و تو دو چهار زر شود

ساقی بکام زر چو من للعام کرد / بر هر زرا بعارف دعای حرام کرد

تحصیل

تحصیل چند ساله بفتوی مفردکشا / مفتی شهر در سر شرب مدام کرد

تا در پیاله پای زر سجود / ملیای می بپای الصلوات قیام کرد

در بزم خاص هر که لب زان جام می کشید / آنکه اسیر زمانه ز غوغای عام کرد

یارب جزای خسرو ده آن زاهد که / وابسته حباب باده گلگون بکام کرد

هرکس که در معامله عشق جان نباخت / نقد حیات در سر سودای خام کرد

محمود بود غلامی هر که چون ایاز / شاهی بدست کرد و بنازش غلام کرد

تیغ فراق ... بگردانکه با دلم / آن ترک مست [illegible]

نیکو خدنگ غمزه و نیکو کمند زلف / صید دلم ازین دو ندانم کدام کرد

آهو نگار شیر شده اند ای پسر / عشق است آنکه بر سر شیران لگام کرد

آن خال چون سپند بر آن رخ آتشین

روشن سیاه روز مرا همچو شام کرد

دگران را همه گر میل وفای تو بود / دل من از طلب کار رضای تو بود

چشم صاحب‌نظران خیره بنقش قدمت / روی خورشید مگر بر کف پای تو بود

چاک آن سینه چرا کامگه تیر تو نیست / خاک آن سر چه نه پامال جفای تو بود

گر برانی ز جفا ور بنوازی ز وفا / شادی ما همه موقوف رضای تو بود

روشن آن دیده که بر تربت دلدار تو باز / خنک آن دل که گرفتار هوای تو بود

رحمی ای مه بسالار که یک حلقه دل / همه را گوش بآهنگ صدای تو بود

نافه چینی که شد تازه دل از نکهت او / حامله از دم زلف رسای تو بود

کلک روشن که بود عنبر سارای هلو
دستبرد خط غالیه سای تو بود

ز چشم جای خون گر دل برآید / از آن لب کام جان مشکل برآید

تغافل کردم و رفت از بر من / دگر تا کی ز در محفل برآید

بوجد آید

بوجد آید چو مجنون ریگ صحرا / گر آن لیلی‌وش از محمل برآید

بکشت من بباران ابر رحمت / که ترسم دود دم از حاصل برآید

کجا ماند ببالای تو سروی / که طرف جوی بار از گل برآید

حذر کن ای کمان ابرو از آن تیر / که از چاک دل بسمل برآید

مبند ای ناخدا جز با خدا دل / تو را تا کشتی از ساحل برآید

من و دیر مغان ناصح که آنجا / اگر مجنون رود عاقل برآید

ز کوی میفروشان دختر تاک / پس از یک اربعین کامل برآید

نمیدانم که زاهد بعد قرنی / چرا از مدرسه جاهل برآید

چو شد منزلگه روش عشق
دگر مشکل ازین منزل برآید

خرقه پوشان که در این شهر بدی مشهورند / بیخبر از خود و از راز جهان باخبرند

زاهدان مست غرورند و شهان مست زرند ‌ ‌ ‌ سرخوشان می توحید گروهی دگرند

عاشقان بسته زنجیر خم گیسوی حور ‌ ‌ ‌ عارفان زنده انفاس نسیم سحرند

با رعیت که روش عشق ندانم چه سلوک ‌ ‌ ‌ که مقیمان دیارش همگی دربدرند

چیست این بارگه سیاره بی عار عمر ‌ ‌ ‌ شبروانند که بر بام فلک جلوه‌گرند

عالمی کوی خرابات و مرد از هر جا ‌ ‌ ‌ کفر و اسلام و دل و دیده ز یک تیغ زند

هیچ از این بچه ترکان نشدم داشت دریغ ‌ ‌ ‌ همه گر دین و دل ماست بهل تا ببرند

بلطافت همه چون قطره باران بهار ‌ ‌ ‌ بلیاقت همه چون رشته لولوی ترند

مردم از گریه من کوه گرفتند و هنوز ‌ ‌ ‌ مانده در خون ز سرشک مژه آنها کمرند

تو سرودی ز زبان داری و تو بی تیغ ‌ ‌ ‌ تو خدنگ نگهت داری و خلقی سپرند

روشن این چند سینه نامه فردوس طلب

مگسانند که در بند هوای شکرند

پایم ز خود رسیده چند ‌ ‌ ‌ با یاد تو آرمیده چند

در بزم جهان ز ساغر غم ‌ ‌ ‌ خونابه اگر کشیده چند

از ناوک غمزه نکویان ‌ ‌ ‌ در خون جگر طپیده چند

پیوسته مراد دوستان را ‌ ‌ ‌ بر خواهش خود گزیده چند

از دام هوا بپای همت ‌ ‌ ‌ بر بام رضا پریده چند

زانسوی فضای ملک امکان ‌ ‌ ‌ با پای طلب دویده چند

در قله قاف بی‌نیازی ‌ ‌ ‌ سیمرغ صفت خزیده چند

پیوسته ز سروش غیبی ‌ ‌ ‌ راز دو جهان شنیده چند

از همت رهروان چو درویش

بر مقصد خود رسیده چند

ای رشته مهر تو گسستن نشود ‌ ‌ ‌ وز حلقه عشق تو رستن نشوند

دارد هوس دیدن دیدار تو جانم　　با آنکه برویت نگرستن نتواند
بیزارم از آن دیده که هنگام تماشا　　در بر رخ اغیار تو بستن نتواند
صیدیست دل ریش من ای شوخ که او را　　جز ناوک بیداد تو خستن نتواند
در کعبهٔ کویت نفسی عاشق مسکین　　ز اندیشهٔ اغیار نشستن نتواند
جامی که در او بادهٔ ناب تو بریزند　　با سنگ جفا هیچ شکستن نتواند
از گریه گر آزرده شوی ابر بهاری　　امید که تا حشر گرستن نتواند

در حلقهٔ گیسوی سیه فام تو دردش
از دست دلی داده و جستن نتواند

جفا چو یار بیاران آشنا بکند　　کسی ملامت بیگانگان چرا بکند
برای کشتن من یار با رقیب پیمان بست　　خدا کند که به پیمان خود وفا بکند
روم چو سایه بدنبال از قفای او که مگر　　یکی بحکم قضا روی بر قفا بکند

خطا به

خطا به تیر قضا ممکن است و ممکن نیست　　که تیر غمزهٔ خوبان یکی خطا بکند
هزار سال بساحل نشان نخواهد بود　　در آب دیدهٔ من هر که شنا بکند
بکار خویش فرو مانده ام که چه شود　　بحالم ار نظری همت شما بکند
مس وجود مرا ساختند زر آری　　نگاه اهل نظر کار کیمیا بکند
بعرصه که در آن مهر را فروغی نیست　　چگونه عرض بها اندر آن سها بکند

سواد خامهٔ روشن چو خاک درگه تست
بچشم اهل نظر کار توتیا بکند

بر لب ما حسرت مهر خاموشی زند　　مدعی با دولت امشب حرف سرگوشی زند
چون شود آزرده از دستان بلبل گوش گل　　بلبل آن بهتر که بر لب مهر خاموشی زند
تا نگیری پنبه از حلقش نگوید راز دل　　شاید ار مرغ صراحی لاف سرپوشی زند
مرد اگر افتاد ساقی بستر غلطد همی　　می بساغر چون دم از خون سیاوشی زند

خرقهٔ تقوی برهن بادهٔ ناب آورد — تا بهوا از جام می زان صهبای سرخوشی زند

سرخوش است از خوردن خون دل بیچارگان — شیخ و بر دردی کشان تشنیع بیهوشی زند

روز وصلم از شب هجران چو یاد آید فلک — کاشکی بر لب مرا مهر فراموشی زند

باغبان باید کنش پرورش کند از بوستان — سرو با بالای او گر لاف همدوشی زند

باشد این شایستگی در پیش زلف و خال او

کوکب روشن اگر لاف سیه پوشی زند

دوش باد سحرم بیخود و شیدا میکرد — نالهٔ مرغ سحر که دلم از جا میکرد

نقد اوقات بغفلت شد و غافل از این — که دم باد سحر کار مسیحا میکرد

دوش بی باده خرابم چو همه میزدگان — ساقی مجلس از آن نرگس شهلا میکرد

پادشاهان ملاحت بسپاهی نکنند — آنچه ترک نگه او تنها میکرد

دیده از گوهر اشکم بتمنای لبش — خون ز غیرت بدل عقد ثریا میکرد

کاش

کاش یکبوسه شیرین عقب بادهٔ تلخ — ساقی از روی کرم نامزد ما میکرد

عقل را عشق اگر مسئله آموز نبود — کی در آیینهٔ ادراک عکس تو پیدا میکرد

اثر نفحه‌ای از لعل روانبخش تو بود — آنچه با قالب بیجان دم عیسی میکرد

یاد آن روز که دل در سر بازار وفا — نقد جان بود و با عشق تو سودا میکرد

شادی هر دو جهان با دل عاشق نکند — آنچه با خاطر مجنون غم لیلا میکرد

تنگ تر بود ز غنچه دل روشن شب دوش

مگر اندیشهٔ آن لعل شکرخا میکرد

دلم ز کوثر و فردوس گفتگو دارد — مگر نگاه برخسار و لعل او دارد

ازین و آن مطلب آنکه رشتهٔ دل از بت — سراغ کن ز فلانی که زلف او دارد

به پیش قامت موزون و زلف پرشکنت — نه سرو معتدل است و نه مشک بو دارد

متاع هر دو جهان را بهیچ نستاند — کسیکه دولت وصل تو آرزو دارد

دلم چو مرغ صراحی ز ابحر دختر تاک   بوقت خنده گل گریه در گلو دارد
سبوی باده ز چشم ستاره پنهان دار   که شک دارد و بر قصد این سبو دارد
خیال قد تو ماند بدیده روشن
بدان نهال که جا در کنار جو دارد
که قاتل است که خلقی تشنه در خونند   که لیلی است که عالم تمام مجنونند
بزیر خرقه چرا جام می کنم پنهان   چو شحنه نیک شناسد که مهوشان در خونند
مرا بتهمت رندی ز خانقه راندند   مگر ز حلقه ما این گروه بیرونند
غلام باده کشانم که همچو سرو آزاد   بدور گردش جام از مدار گردونند
دهان خم بگل اندوده اند محتشمان   که بست عالمی از آن دهان بیگونند
بسرو و گل نکشد خاطرم که دیده و دل   اسیر طلعت گلگون و قد موزونند
خطش دمیده و هستورم سیاه غمزه او   بکشور دل ویران پی شبیخونند

گدای

گدای پیر مغان شهریار آفاق است   بجز نم که مقیمان حضرتش چونند
ز سیم اشک و زر چهره عاشقان روشن
مسلم است که دارای گنج قارونند
جامه از تن تا کجا آن سرو سیمین کنده بود   کز غمش راهب دل از تن زاهد از دین کنده بود
دی شمیم افزا بد سحر که بوی جان   شانه گویا پاری از آن زلف مشکین کنده بود
چون مگس دیدم بحسرت داشت بر دست خویش   انکه دندان طمع زان لعل نوشین کنده بود
دید یارب تا کجا آن ساعد سیمین که دوش   باغبان از شرم بیخ شاخ نسرین کنده بود
کوهکن را با غم شیرین خطا باشد خطا   هر که میگوید بتلخی جان شیرین کنده بود
هر کجا در بیستون گلگون شیرین پا نهاد   کوهکن شکل هلال نقش پروین کنده بود
ساغر می نوش و ایمن باش از دور فلک   گفتمت این نکته بر جام جهان بین کنده بود
کس نمی پرسد از آن نامهربان عهد   تا چرا دل بی سبب از یار دیرین کنده بود

هر که تار زلف او در روی روشن دید گفت

بچه گنجشک مسکین بال شاهین کنده بود

کسی چو قد تو بدار را آفتاب ندارد | چه غم بچهره گرا ماه رو نقاب ندارد

بپیش او چه کند گر فروتنی نکند دل | که موم زهره بمیدان آفتاب ندارد

ز اشتیاق نگاری دراین دیار ندیدم | کسی که چهره ز خوناب دل [illegible]

بسینه می طپدم دل ز بیم غمزه خاتن | ازین سپاه کسی هست کاضطراب ندارد

ببزم دوست برسم ز خسرو نوشم می | که در بهشت کس اندیشه حساب ندارد

همین نه پرتو روی تو با سهیل نباشد | که نافه نیز چو زلف تو مشکناب ندارد

شراب وصل تو در کام جان حرام باد | دلی که پیش تو ز لخت جگر کباب ندارد

بیاد چشم تو مست است روز و شب ز دوشش

چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارد

